

کتاب کلیات شیخ سعدی
مطهر

I

در حدیث

۱۲۳۴
۵۶۷۸

۱۲۳۴
۵۶۷۸

۱۷۸۹

کتاب الطیبات	کتاب البیاض	بوستان گلستان خاستان	رساله انکیابو
۵۸۵	۱۳۱۸	۱۷۵۱	
رساله التعلو الشق	رباعیات	بحر الخزل	مقطعات
۱۷۶	۱۷۹	۱۸۷	۱۹۱
کتاب الخواتیم	کتاب موآل صام دیوان	کتاب الصاجیه	کتاب المفردات
۱۷۶	۱۷۵۸	۱۷۸	۱۸۰
کتاب فاتی الاخلاص	کتاب صفائمه و مونس الابرار	کتاب پندنامه	کتاب محبت نامه
کتاب طریقت نامه	کتاب دچو نامه	کتاب غزلیات	رباعیات
کتاب مقطعات	قصاید		



۴۲۱۶

در وصف پده السبحه
 بها الاعطاف والحنان المعظم
 والنجوس خادم الحرمين
 محمد حاتم و صفا محمد
 عطاء الله الملك الامجد
 ما و فاضل
 عفو لها



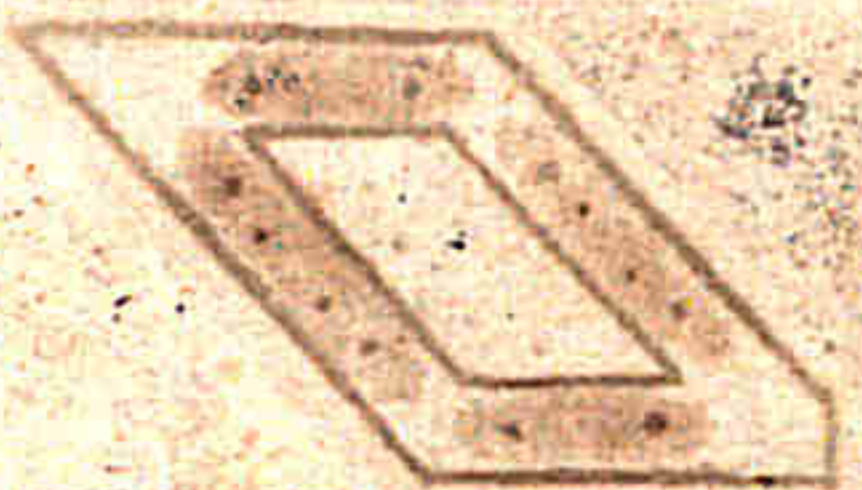
[illegible]

از انکه در دین و دنیا
 از انکه در دین و دنیا
 از انکه در دین و دنیا
 از انکه در دین و دنیا

براست و ناطقه و وصف آن بی زبان و هر چند طبع و اساجی در اختیار
 انسان سر یکی را در ترکیب حسی طاهر و در تربیت لطیف با سرت اما میل
 طبع و اغلب اوقات بزل و نسب بشری باشد سبب آنکه طبعی در
 و انیس حست و در دین ستم کشید است و درین ستم شیخ امام عالم عالم
 قدس الاولیا زین العابدین ابو عبدالله شرف الدین مصباح العبدین الشریفین
 قدس الله روحه بدینا نموده و در لسان خواص عوام بیان روده و بحقیقت
 لطائف اشعار او در مضامین کاتبه است و در ملاحظاتی و درین شیوه
 مبدع و درین صفت مجتهد و درین که با لباس خاکی سفت و لطیف
 کلمات که گفته و گفته می کنند و آنجا بطرز بیخ شاعر نموده و در سخن که
 اذان خوشه سورت بنده چون مکرر شود اسماع را از اصفا آن ملاک
 افزاید و طبع را کلمات بدید آید و سخنان او خداوند مکرر می شود
 از عایت آنکه عزیز و ترست مصاحح بار دوم زبان خوشتر نکونست
 و قیست که برود و سحر و کور و سنین و شهر و منسوخ نکرد که بران هیچ
 مزید نیست و هیچ طبع سلیم نیست که سخن او را عزیز نیست صد هزار رحمت
 ایزد تعالی بدین پیاده که انفس او چنین غایب باد کار گذارد
 فعلت سغی الله اروا هم کاتبه الی انهم ناظر
 فلا فای من خبر واصل و اما من مکرر حاضر
 و هم بدان ترب که شیخ سعدی سخنان خود را مدون کرده و درین
 نسخ مجز و کتب بجهت الله تعالی و الهی و الهی
 و صلوات و الصلوات و السلام علی رسول
 و سلم تسلیا کثیرا

مدان و صفات انیم و طبعها
 درین علی می
 درین علی می
 درین علی می
 درین علی می

لا اله الا الله
 لا اله الا الله
 لا اله الا الله
 لا اله الا الله



الحمد لله الذي خلق الوجود من العدم
 فبدت على صمحاته أنوار اسرار القدر
 نسكان خدای اگر اوست آفریدت از عدم
 پس کرد بیدار عدم آنوار اسرار قدر م
 ما زال به از آله المتقود بجلاله
 مستغنيا بكماله لا بالعبید بالخدر
 ماوانی هر سجاده او یحار کارا جاده او
 دلدار سر عجزاره او غفار سر شایسته م
 بحر العقول ظهور نور النواظر نور
 صهر القلوب ظهور سهر القوس م
 دل و غمش همان دل نام لطیفش جان دل
 دل زان و اوزان دل کرعای حقش در قد م
 رای المی عرفانه ما اصل به ارکانه
 سبحانه سبحانه فاق المنی فانت الهیم
 از سره کوم برتری از سره خوانم غری
 از سره جانم محری از جان جانم لاجرم

اَمَّا بَنِي الْمِصْطَفَىٰ لَمَّا عَفَا رَسْمَ الصَّغَا بِلْزَادَةِ حَرْكَهَا صَاعًا بِبَابِ الْمُسْتَقْمِ
 اَن فَوْفَ لَهَا كَفَتْ اَوْ مَحْمُودِي سَهْمِ اَوْ
 مَا نَامَ قَلْبِي خِفْتُ اَوْ حَرَّ الْعَرَبِ نَوْرًا لِّجَمِّ
 صَلَّى عَلَيْهِ اللَّهُ اَنَا اَصْبَاحُ السَّمَاءِ وَهَدَى الْهَدَى عَمَّا قَضَى الْحَقُّ الْاَمِيرُ
 فَخَلَّ سَانِ كَهَيِّ اَوْ دَلَّ خَيْرَ نَازَانِ سَهْمِي اَوْ
 جَاهًا فِدَايَ رَهْنِي اَوْ اَن مَحْسَمِ اَن مَحْزَمِ
 خَيْرُتِ اُزَانِ مَعْدَايَ ذَمْرُو حَيْفِغِ اَوَّانِ يَسْوَايَ شَرْطِطِغِغِ اَوَّانِ نَكِينِ
 خَاتَمِ جَلَالِ اَوَّانِ جَوْرِ عَصْرِ كَالِ اَوَّانِ اَطْلَسِ بَرَشِ اَوَّانِ اَصْبَحِي اَوَّانِ نَصْبِ سَهْمِ
 وَاللَّيْلِ اِذَا بَسَجِي اَوَّانِ طَبْلَسَانِ دَارِ فُسُوفِ يَعْطِيكَ رَيْكَ فَرَضِي
 اَوَّانِ نَاجِبِ جَبْرِ اَوَّانِ خَيْرِكَ مِنْ اَوَّلِي اَن مَحْزَمِي اَوَّانِ اَكْرَحَرِ مِ
 قَدَمِ اَوْ يَسْوَايَ بَيْنِ اَوَّانِ شَاكِ كَفَرِيَاكِ نَكِشِي اَوَّانِ اَكْمَلْتِ لَكُمُ دِ سَهْمِ

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

و از آنکه این استخوانها در
جبهه و قاع و غلغل دندان
از او ساخته شده اند

غلغله خان افغان
 بنام افغان
 بنام افغان
 بنام افغان

و ترا به مغزی بخت در آید با بر علی که دارد با جبین شرف و دولت که کلامه
 اخلاص راست بوجود معنی مستطهر است که یا ایها الذین امنوا
 اتقوا الله در برج حلت سما که خداوند سبحان و تعالی دعوت بلندند
 مؤمن را بمقام اولیا که سر کمال اخلاص گفت بدین ایمان در آمد اما هر که
 بخدمت معنی رفت غالب آنست که بمقام اولیا برسد و دلیل از قرآن که
 الا ان اولیا الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون
 ولایت را بمن و طرفت ایمان و معنی بیایدانی و دستان را ازین
 سر و طرفت یکی ایمان و آن اصل است تا بقوت زبکا پنه جا که منبر
 شود بر سر کانی نیم باشد که از دولت صحت اولیا خدا از مغربان
 حضرت کبریا اند محرم شوم و این میسر نشود مگر بتوفیق بابی عزرا
 یارب جهان که خلعت ایمان بخشد بی برادر معنی کرامت لن یا ایها الذین
 آمنوا اتقوا الله و لتظرنفسن ما قدمت لعد و اتقوا الله
 و بار دیگر که فرمود و اتقوا الله لعلکم تفلحون خالی نباشد که اند تا کید
 که الکلام از انکر تقرر و لیکن بدین احتضاد و حق نشد که معنی ازین بلیغ تر
 نتوان یافت مائده معنی بر دو نوع است معنی صالحان و معنی عارفان
 معنی صالحان از اندیشه روز قیامت مستقبل و لتظرنفسن ما قدمت
 لعد و معنی عارفان از حیاه رب العالمین که و اتقوا الله ان الله
 جلیب بما تعملون و فی الاصلان شیطان علی باسپیر و نظریا را
 و نفس را مایل آن کند از اندیشه کند از روز قیامت و حساب که عرصه
 عرض اولین و آخرین باشد نلیما ترا تا ج کرامت بر سر و بجای سلام
 هر چه و بر بخت ملک اینی در نیم سر مدتی نکه زده و آن که کاران ایشان

شایسته است که از این نوع و انسان بود
 و این نوع از این نوع و انسان بود
 و این نوع از این نوع و انسان بود

و این نوع از این نوع و انسان بود
 و این نوع از این نوع و انسان بود
 و این نوع از این نوع و انسان بود

روزگار را دل از دواعی ملامت ریس سر از بار حجاب در پیش پس از مدت
 چنین موقت نرسند و دست از کتا میان بدارند
 مثل فوقک عندی ملا
 با عارف الذی سهل بر تخی لعلک
 بوم الغایین و استیعط المیزه جر
 فید الانبای و اخوان علی سر

کدایان بنی اند روز محشر
 جنان نورانی از فر عبادت
 نو خود چون از حجاب سر را می
 اگر دل به که بد کردی و بد و

بیان که در هم معنی صالحانست اما میان معنی عارفان که اگر عبادت باید
 کوشه خاطر ایشان بمل ناکردینه التفات کند نه از عذاب روز قیامت
 نرسند و پس که در حال از حدای عز وجل شرم دارند که واقفت و مطلع
 روا نباشد در نظر بزرگان افعال بیج
 آورده اند که یکی از بزرگان را در روزا نوردی که بشدش ملت پانی درازکن
 مون بختی گفت نتماخیم و شرم میدارم حضرت خداوند ترک ادب
 پس ای زمره صالحان اتقوا الله و لتظرنفسن ما قدمت لعد
 بر سر کانی که کند و به جند که فردای قیامت به بصاعت فرستاده آید
 وجه ذخیره هناده آید دای حلقه عارفان ان الله جلیب بما تعملون
 و امن از کرد و نیت نگاه دارند که خداوند تعالی حاضرست و بنا نعلت
 که بدخ جیشی پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم رفت و گفت یا رسول الله
 انی انت فاحش و بلی علی ناکر به کرده ام اگر توبه کنم بیج مرا

و این نوع از این نوع و انسان بود
 و این نوع از این نوع و انسان بود
 و این نوع از این نوع و انسان بود

و این نوع از این نوع و انسان بود
 و این نوع از این نوع و انسان بود
 و این نوع از این نوع و انسان بود

و این نوع از این نوع و انسان بود
 و این نوع از این نوع و انسان بود
 و این نوع از این نوع و انسان بود

کدام است که در این عالم از خود بی خود و از خدا بی خداست
 که در این عالم از خود بی خود و از خدا بی خداست
 که در این عالم از خود بی خود و از خدا بی خداست

از دیکم فاصحتم من الخاسرين از حکم این فلان خوب
 چشم بصیرت ایشان مدحت تا ترب و ترب خورش و روشن کرده اند
 و طاعت جرت بماند و در سر این آب بر فند انا خلقناکم
 من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة وغير
 مخلقة واهمیت این معرفت محرم ماند که قول بقا لب
 ولقد خلقنا الانسان من سلكة من طين ثم جعلناه نطفة
 فی قران مکین ثم خلقنا النطفة علقة خلقنا العلقه مضغة
 خلقنا المضغة عظاما فكسونا العظام لحما ثم انشأناه
 خلقا آخر فتبارك الله احسن الخالقين این علم خویشین
 شایسته یکران که در این علم نظریست در بیان حکم وجود ایشان
 انفسهم و شان او و اخصت و در مای دیگر فرموده قل سمعوا فی
 الارض فانظروا کیف بنا الخلق ثم الله یبشی کواشی محمد
 تا سر کنند و در زمین نظر کنند تا چگونه اسداء آفرینش کنند و چگونه با آنها
 برسانند و دیگر همچنان زین کرده اند قول دیگر گویند نظر کن تا چگونه آغا
 آفرینش میکند و چگونه با آنها برساند بکند و اند که قدرت او در زمین
 پرورش بی یابد چگونه بخ و سناخ و برک و بار میبند هم خرمای غل فرما
 میبندد این همه بکار که حکم ظاهر است و محققان گفته اند پس و
 فی الارض و زمین وجود خود سیر کن که اگر آری به قدم فلک گرد وجود
 خود برای ازان فاضل از برای عالم را بیمای اگر چه فرموده است
 سنرهم اننا فی الافاق و فی انفسهم و جانی دیگر
 میفرماید و فی انفسکم افلا تبصرون

بنا کرد و در این عالم از خود بی خود و از خدا بی خداست
 که در این عالم از خود بی خود و از خدا بی خداست
 که در این عالم از خود بی خود و از خدا بی خداست

کدام است که در این عالم از خود بی خود و از خدا بی خداست
 که در این عالم از خود بی خود و از خدا بی خداست
 که در این عالم از خود بی خود و از خدا بی خداست

کدام است که در این عالم از خود بی خود و از خدا بی خداست
 که در این عالم از خود بی خود و از خدا بی خداست
 که در این عالم از خود بی خود و از خدا بی خداست

سالمها وینه مقصود بجان کرد بدیم
 خوه سرانیده فخرش ز مکان برود
 صورت بر سفت آید صفی مثل
 سیم لیل بر شب نفس زان نا خرب
 با اول سخن آیم تا مقصود فوت شود و لا تلو فواک الدین
 تسوا الله فالتسهم انفسهم کما فزاد ترک عبادت عم بخود
 و از معصیت پاک ندارد اصل بر اعتقاد است چون اصل ندارد
 فرع بکار آید الله الله تولا موسی را وای عبادت معصیت و خداوند
 رواندار تا بصفتی از صفات بیکان نکان موصوف نشوی که از
 فیج ترناید و از آشنایان این حال ناخو ترانید
 دشمن از خطای کند آن شون او
 و لا تلو فواک الدین تسوا الله فالتسهم انفسهم اولیک
 هم القاسقون بدون شدن معنی ایشان بیکان نکانند و شتم
 بیکانی بر ایشان کشد اثبات آشنای ترا و چند ما بین ایشان
 مراد از این سخن است که از ازان از دارم ایمان برود طاعت و معصیت
 نساوت و نلند ایشان را تولا در حرم امن امان عت عزت خود نگاه دار
 و حرمت خود بجای آر که با چنین منقبت و مرتبت که فراداده اند بیکان
 نامه لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة اصحاب
 الجنة هم الفنا تزون اهل عشت و دوزخ برابر نمانند
 اسفل السافلین ماند با علی علیین نفیم معیم بی بود چون غیاب اله
 محتسان که رخا زن دوزخ می نالند ادعوا انکم تحففت

کدام است که در این عالم از خود بی خود و از خدا بی خداست
 که در این عالم از خود بی خود و از خدا بی خداست
 که در این عالم از خود بی خود و از خدا بی خداست

از آنکه در این کتاب آمده است که هر که در این کتاب بخواند و بفهمد و عمل کند...

گفت اوست خطاب آمد که ای موسی خودی خود یا خود دانی و اضافت
بخود میبانی که ازین این حدیث نجات وجود نورش باید تو با خود را توانی
بودن ما را از این تراجه سلطان نمود ما برهنای سنا به افکند که آن
هادیت شد باشد و در کم عدم خود را جانی داده پس از آن تا خود
تجلی کنیم یا موسی خود را یکبار و همه ما را بین که مرا ما را بیند هم باید
از امیر المؤمنین علی علیه السلام پرسیدند که بم عرفت یک قال عرفت
بینه برتبی از او را بد و شناختم دانست که اگر بدو بتناهی مرکز بر
اوقات محمد و معرفت او راه نیافتی

طاووس عارفان با بزیب بسطای من قدس الله ارواحه بکرب و خلوت
مکاشفات کند شوق راه نسله لبرای او انداخت و آتش عشق
در هتاد خود را فروخت و زبان را در غرغره و ماندکی بکشد و گفت
یاد منی اصل الیک یا خدایا تاکی در آتش بحران تو بسوزم که مرا
شربت وصال حشانی و تاکی کرد لب ابد بنواخت و دیار نوطات لم
که بر این شربت وصال منی از ملکوت عزت بر سر نه آید از بارید سمر نوری
همراه است و وجود تو در پیانه است اگر میخواهی که بمانی داغ
نفسک و قبال خود را بر بکدار و دانی دمی بحر عالم و جزئی آدم
کرم تو توبه لغت لوکان مؤتی جتنا و سبحة الایاتنا
موسی را و غیر موسی را عشق باقی از تو باید آموخت او کوب اوسته مالویم
نوی تو همراه است چون در دولت بنورسد اسبد کائنات و بحر موجودات
گویم اله تبارک و تعالی اما من مرکز مگویم لمن چون وجود محبوب بود
ما با جز عدم برسد چون موسی او را باشد ما با آخرت فرومختد اله

از آنکه در این کتاب آمده است که هر که در این کتاب بخواند و بفهمد و عمل کند...

از آنکه در این کتاب آمده است که هر که در این کتاب بخواند و بفهمد و عمل کند...

الحی و ملک ندانم که الف الم نرایه به لطافت خود دارد و با مان عاشقان
چه عرنا میکند جوایز اکلدام با سفت که استحقاق آن دارد از بر
معشوق حکمی کند اگر معشوق از راه کرم زبانی بر سر عایش فرود آر
آن دیگر بود اما عاشق از همه نصرت مرول بود و اگر نصرت کند نام قبول
بود و محمد رسول الله چون بشرط ادب «راه آمد و نیت استحقاق خود
بدید او را این صفت می باید که خلب و برابره او بود ما زاغ البصر
و ما طعنی چون زاغ البصر صفت او بود لغت اله تبارک و تعالی
سبحان الذی انشری باز چون موسی بر لم نزل و لا یزال
مکرم کرد او را آن استحقاق بنود داغ حرمان جبرین طبع از هتاد اند
و از این تراجه میجی سا خند و بر اخلاق اشراق او زدند تا قیام او
مؤتب گردد جوایز معشوقه محمد جتانی و ده لادریست و عایشی
سرمه لیلی و بر دایمی معشوق را همه غرغره و لبر و عطیت بود و عایش
سرمه اقبلاه و تواضع و بذلت بود معشوق همه این گوید ما للتراب
و ربنا لا یاب عاشق همه این گوید که از فی انظر الیک
معشوق همیشه این ندانند «ملک و ملوک» ان الله لعینی
عن العالمین و اما و کان بادی محبت همه این فریاد کنند که ما اهلنا
العزیز مستنا و اهلنا الضرو جتنا بصناعة من جارة
فاوت لنا الکیل و قد قنت علینا ان الله یجزت
المصدقین والله اعلم بالصواب

تم المجلس الثالث بحمد الله
وحسن توفيقه

از آنکه در این کتاب آمده است که هر که در این کتاب بخواند و بفهمد و عمل کند...

از آنکه در این کتاب آمده است که هر که در این کتاب بخواند و بفهمد و عمل کند...

کتابی که در این دنیا است و در آن دنیا نیست
 و در آن دنیا نیست و در این دنیا است
 و در این دنیا است و در آن دنیا نیست
 و در آن دنیا نیست و در این دنیا است

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم نام خداوند است که تا او بخواند صیلا پیرد
 کل نشکافد باد البقیة سناد بنافد بنه حکم او زمره عجز مجاده نشود
 نه صنع او زلال برالا نکرده نام ملکیت که دست عمل صبا قامت بر
 بر است است و بر سر زلف شاخ جبه کل آراسته نام ذو الجلال است
 که طران ملک و دوران قلی بنه خواست او است جنس نبیه و کردش
 بش بنه علم او است سر به کز در حال بن نام نکرده برد خسته باد و
 دل که در محبت این نام قرار گیرد سوت باد و مرندجی که در راه موافقت
 حق بود بنیخ طریقت بنه لوده باد بختی معاد رانی قدس الله روح لغتی
 الهی جلست الدنیا مبدانا و جلست فلی محاکره نصره بصو لجان البلاء
 فلم یستقر الا مع اسک و جلست البقیة مبدانا و جلست فلی محاکره
 نصره بصو لجان البلاء فلم یستقر الا برونیك خدا با مردم بنا را بکلیت
 مبدل بنه ناخه و دل خود را در آن میدان لونی ساختم و آن کوی را بهر
 جای انداختم باجی جز قرار و آرام نکرده الا با نام تو و همه عقی را
 مبدل بنه ساختم و دل خود را در آن کوی ساختم و آن کوی را بهر جای انداختم
 باجی جز آرام نکرده الا با دیدار تو پس کیم باو خدا با از همه دنیا مرا
 نام تو پس و از همه عقی مرا حال دیدار تو پس جان و جهان من از عالم نام
 بهالم مقام آنی اگر برک آن دانی که بنیخ جلالا ستمید شوی کوی الله
 و جان فدای تو تا سید شوی اعلموا انما الحیوم الدنیا العت
 و هو و زینته خداوند زمین و آسمان و مغراند اعلموا ای سداکان من

کتابی که در این دنیا است و در آن دنیا نیست
 و در آن دنیا نیست و در این دنیا است
 و در این دنیا است و در آن دنیا نیست
 و در آن دنیا نیست و در این دنیا است

کتابی که در این دنیا است و در آن دنیا نیست
 و در آن دنیا نیست و در این دنیا است
 و در این دنیا است و در آن دنیا نیست
 و در آن دنیا نیست و در این دنیا است

کتابی که در این دنیا است و در آن دنیا نیست
 و در آن دنیا نیست و در این دنیا است
 و در این دنیا است و در آن دنیا نیست
 و در آن دنیا نیست و در این دنیا است

بدانند بار خدا با چه دایم انما الحیوم الدنیا العت و زینته بدستی
 و راستی که زندگانی دنیا با زینت و با ننی کار که در کانت و زینت و ارایش
 کار زمان و تقنا خریلکم و نکاتر فی الاموال والا ولا د
 و خیر کردن بر یکدیگر بکسیا بن مال و هر زمان و این کار بکانت کاست
 با خدا با مثل مدکایه جیت کمثل البغیة عجب الکفار بنقا
 حون را راست از زمین آید و نیل به پروانه و آن سبزی و دینی چند خرم
 باشد و خلق را شکفتی به آرد ثم یهيج فتنة مصفرا پس
 ماند که روزگار خست شود و زود کرد و تمی لون خطا ما پس
 خاشاک گردد و از آن سبزی و طراوت بیخ نماید و بی الا حرق
 عذاب شدید و معصن من الله و رضوان و در آخرت
 منزل و است و حال و دوزخ بدختنا نراست و بهشت نکنتا را
 و ما الحیوم الدنیا الامتاع الغرور و زندگانی دنیا بنسب
 الا جزئی از بدن انفعاع کند و معزور و فریفته کردند جان من با سر
 آیت انی اعلموا انما الحیوم الدنیا العت و زینته عالم عیب دنیا
 بدای کند و بنه قدی او خلق نماید تا مؤمن دل بدو ندمد و بطلب او
 مشغول نکرده تا مسخی هفت و معزیت شود جو از دال دنیا
 میند که دنیا را بفانیست دل خلق میند لخلق را و فاست دل
 خدای بند که بنم راه از خدای سب هل تحسن منه من اخذ او
 لستمع لهم و کثرا جو از دینا حون تو معشوق بسیار دانت
 واکس فاکره بآنک با تو هم نکند بیج کس از آدمیا ترا عمر خدا کند همان
 بنوده است سز او سال عمر دینی بود راست از عمرش با بخور رسید

کتابی که در این دنیا است و در آن دنیا نیست
 و در آن دنیا نیست و در این دنیا است
 و در این دنیا است و در آن دنیا نیست
 و در آن دنیا نیست و در این دنیا است

کتابی که در این دنیا است و در آن دنیا نیست
 و در آن دنیا نیست و در این دنیا است
 و در این دنیا است و در آن دنیا نیست
 و در آن دنیا نیست و در این دنیا است

این کتاب را در روز دوشنبه در شهر
 کاشان در روز دوشنبه در شهر
 کاشان در روز دوشنبه در شهر
 کاشان در روز دوشنبه در شهر

ملک الموت باید او را دید در میثاقی است و زبیل به بافت کل الموت
 گفت ای لقمان سه فرزند سال عمر باقی خرا خرا نه شناختی گفت ای عزادار
 ابله کسی باشد که او را چون تو می بیند بود و او را بروای خانه شناختن بود

ابن الدنیا کطل زنا مل	او کصیف بابت لیلای فاز غل
او حکم قد ارا سنا نا	فاما ما ذب اللیل بطل

پس نوح را علیه السلام فراد و دوست سال عمر بود او را
 رسیدند ماطول الانبیا عمر البقی و جدت الدنا قال لدار لها بابان
 دخلت من الاول و خرجت من الاخر این دنیا را چون خانه با قسم دو در
 از در می بر آدم و از یکی بیرون شدم روئی ابرسم اوسم و همانا بر سرای
 خود نشسته بود و غلامان صف زده ناکاه و روشی در آمد دلفی و اینها نه
 و عصای داشت خواست تا در سرای ابرسم روزه غلامان گفتند ای سپید
 کجا بروی گفت در خان بروم گفتند این سرای تا دشت ابرسم
 فرمود که او را بیا و دید گفتی در ویش این سرای نیست نه خانه
 گفت ای ابرسم این سرای اول آنان که بود گفت از آن دم که کلف چون او
 بود گفت از آن برم گفت چون او که گشت گفت از آن من گفت چون او
 بیزی که شد گفت ابرسم را گفت ای ابرسم حای که یکی در ورود و بلتی
 بیرون آید خایه بود در سرای حواجر و عباد عمر و ابی که روزی
 با بر خوش برام سرای عمارت می کردیم مصطفی صلی الله علیه و سلم برآمد
 گفت با عباد بر خوش را بگوئی که قیامت از آن روز بگردد که تو می
 پنداری و عمارت سرای میانی ای عزیز من عشق دنیا و مبیست استوار و نعمت

این کتاب را در روز دوشنبه در شهر
 کاشان در روز دوشنبه در شهر
 کاشان در روز دوشنبه در شهر
 کاشان در روز دوشنبه در شهر

این کتاب را در روز دوشنبه در شهر
 کاشان در روز دوشنبه در شهر
 کاشان در روز دوشنبه در شهر
 کاشان در روز دوشنبه در شهر

این کتاب را در روز دوشنبه در شهر
 کاشان در روز دوشنبه در شهر
 کاشان در روز دوشنبه در شهر
 کاشان در روز دوشنبه در شهر

و بنا چند است روشن و سبزه و البلیس صبا و بیست استاد و عاشق دنیا
 مرغیت کور و غافل اگر این مرغ غافل محبت منقاد ازین ام و سر
 نک دارد و دل از دست عشق او برهانند و لرون اوان کند صبا و استاد
 بجهاند از بطنان عرش نداید و اما الذین سجدوا ففی الجنة
 خالد بن صنها و اگر عیسا ذا باشد خاد این مبتلاع غرور در لشارده ای و او می
 و این جنبه شیطان و دست مال فرعون و سامان محلق نورسد و قدمت
 در لوی معالمت نوحید بلرزد بناید که ازان قوم باشی که و اما الذین
 شقوا ففی النار جوازدا عروس ایمان دانی لیل حلب معالمت
 ندانی سخن نوحید دانی لکن بمن طاعت ندانی خاتم افراد داری
 لیکن لیکن خدمت ندانی ندانی که عروس شده زیور کداستنی و استاید
 و در خدمت بر بریدن را بناید و خاتم بنی لیکن کذا ختن را شاید و ندر بنی
 معنی سوختن را شاید مانا عقبه مرگ باز بس نکدانی سر بکومان
 امن سکون بر نیاید بی بیای کسی بود که بشا حل عرق شود بس
 کاروان باشد که در منزل برده شود ای مستند مسکین و اما بنی بود که
 حبه حلب غروشی در سلاطین بود که بر حمان نزار و بی یکدانی چه مرفی
 بود که بر سر سرت ملک و آسان اندانی چه زمانی بود که او را بلفعه
 با و ندانی چه دلی بود که بر می حرام بباد دمی ای مردی که از سر زده
 از ذات وجود قبله ساخته است بر ستار عجب ملک و ز ناره ادا اند
 نکوشن و امداد که اگر ایشان عبدالصم اند تو نیز عبد الذمی عزیز ا
 کار نواز و بیرون بیست با صرخ وصال دوشه آید پاکست فراغ
 اداغ همچو بی بر چین تو کشید آید باناج مقبول بر سر تو خنده آید

این کتاب را در روز دوشنبه در شهر
 کاشان در روز دوشنبه در شهر
 کاشان در روز دوشنبه در شهر
 کاشان در روز دوشنبه در شهر

این کتاب را در روز دوشنبه در شهر
 کاشان در روز دوشنبه در شهر
 کاشان در روز دوشنبه در شهر
 کاشان در روز دوشنبه در شهر

[illegible]

بمقام بیگزود و بیگزین را که
نیز در دانش و بیگزین نام
نیز در دانش و بیگزین نام
نیز در دانش و بیگزین نام

[illegible]

و کجا انداختی ز گنج بدست
چرا نشان عشق را بر رخسار
داناوان زن و غیبی پیچاده
بش نوز مذهب و شکو کران

بنیامین که بگوید سلطان دوم
 که پادشاه از اسل علوی نام
 خدش قلعه و محنت نام که
 بی جلد کردم که
 پیک از من بود
 کنون دشمن بد کرد
 از من است
 به بند سازم به دشمن نام
 که از غم نیز سود مانده است
 تا این قدر تا با بنیان
 و درونی مبین مانی و یکبارگی

نستیم که بگویند سلطان دوم
که پادشاه از اسل
خداوند

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

فردوسی و دیوانه‌های نام
نایاب و بی‌نظیر

[illegible]

کجایان از سلطنت بنی نبین
 که این زمان غلبت در دین نبین
 کجایان در دین سبک از دست نبین
 که این زمان غلبت در دین نبین
 کجایان در دین سبک از دست نبین
 که این زمان غلبت در دین نبین

درد نادر و غریب از دوزخ مبارک دارد
از کتب مستاینه خوان خوش
که با این کتاب که در این عالم
در میان این بندگان است
و این کتاب را که در این عالم
در میان این بندگان است

فتنه بد مع مده بتلك را
 که بر حق فضیلت بود نیک را
 آرد من راده از دود بخت
 آرد از آدینه زاده بخت
 از انسان که در مده افتد جوده
 از انسان نماند بخود و خواب
 که شش فضیلت بود مرد و آب
 سوار نمون کنست نیا را
 سوار نمون کنست نیا را

اینکه در این دنیا که همه را در آید
 و در این دنیا که همه را در آید
 و در این دنیا که همه را در آید
 و در این دنیا که همه را در آید

و می که خلق عالمش از دست عاجزند
 و دیگر حال سیرت عثمان که برنگرد
 این شرط محرابی و محقق نیست
 خاصان حق همیشه بلیت کشته اند
 کس را چه زور و هشتم که صفت علی کند
 زور آزمائی قلعه خیر که بند او
 مردی که در مصاف زور پیش نه بود
 شیر خدا و صفر میدان و بحر جو
 دیباچه مرز و سلطان مرف
 فودا اگر گیتی بسطی نه مند دست

پیر اقباب میرست در جهان
 میان سارکان برز کند معنی

یاد بخت طاهر اولاد فاطمه
 مذهب صدق سینه یران راسته
 و لسانی حسنه را بکرم مرتبی و ست
 که خلق نکند بر عمل خوش کرده اند
 مذهب خلافت امر تو بیا کرده ایم
 چشم گناه کار بود بر عطائی خوش
 یاد بخت طاعت خوش گناه سازا پوش
 سحرده از تو لطف و خداوندی است
 عدلت اگر عفو نیست تا این که گزنی

اینکه در این دنیا که همه را در آید
 و در این دنیا که همه را در آید
 و در این دنیا که همه را در آید
 و در این دنیا که همه را در آید

اینکه در این دنیا که همه را در آید
 و در این دنیا که همه را در آید
 و در این دنیا که همه را در آید
 و در این دنیا که همه را در آید

و در تربیت لای شریک و رسد نتر
 باز از کمال لطف نزل مبد مند و جا
 که از آنکه در لای بود هیچ
 الا الیک حاجت و ماندگان فلا
 حاجت همیشه پیش کرمان بود و
 مادر خرم و هیچ نگریم رستا
 اصلاح قلب را به محل پیش رستیا
 دینی و کرد هیچ نیاید ز دست
 بریم روزگار را به همه
 خود دست و زنی توان است و
 و اجلسا اگر عفو نیست و بی حرا
 و پرای سینه دعا دست رستا
 بالای سر سرنی خلی دهنه ارضیا
 آن بی بصر بود که گزید نیکو عرصا
 زیرا که در اول سندان و استفا
 کوید بلش که مال سبیل جان فدا
 و دست و دست که بر سر مرصا
 جندین امل و پیش مرصا
 که هیچ سود مند بی صوف نه صفا
 صلی نه و ریاض و باصنت کذ جزا
 فرعون کام ران و ابوب مبتلا

اینکه در این دنیا که همه را در آید
 و در این دنیا که همه را در آید
 و در این دنیا که همه را در آید
 و در این دنیا که همه را در آید

[illegible]

[illegible][illegible]

نواکنی نه عالت بیش امل کمال
من آنچه شرط بلاغت یافتم میثوم
محل قابل و آنکه نصیحت قابل
بخشم و لوس و دمان آدمی نباشد کس
نصیحت همه دنیا جوابه «فقط»
دلای حکیم «ین کاروان سرای مسند
جان لطفت نمی پرورد که مردارید
وجود عادی اعتبار بی شاید
وصال حضرت جان آفرین مبارکباد
نه افتاب وجود ضعیف انسان را
کنون موی عمل میزند بکوتر غش
چنان شدم ذبائست بینایند م
بزیر بارگش کام بر میگیرم
چنان گذشت که دیگر امید خیر نباید
بزرگوار خدایا بحق مردار شد

بیا که گفت ای پندش خوشتر از
کدامی تو در سخن ز ادای من
خوبی نندیشی بیاد بیدار
ایم کن راه دادش و بخش
بدونخ رود و حسن نام
زبید و زبید نام
بیا که گفت ای پندش خوشتر از
کدامی تو در سخن ز ادای من
خوبی نندیشی بیاد بیدار
ایم کن راه دادش و بخش
بدونخ رود و حسن نام
زبید و زبید نام

[illegible]

[illegible]

بروز باز وی معنی و الحروب رجال
یَسْتَحُونَ لَهُ بِالْعَدُوِّ وَالْأَصْطَفَاءِ
از صبرش گرفتند تا وقت مجال
شب قرآن با مید بامداد و مضال
که با به داران حجت کند بر طایفه
از سلفی و حجت علی الاتمام
نظر کند به چهار کان صفت فعال
محر محبت فردان مستقیم احوال
حکم آنهم و اغروز میکند افضال
از انسان مرسته بجا روح اطفال
سوال رفت به حاجت اطفال
به خواجه از صغنا ای حلیم و جمال
نظر بحشم ارادت برین جهان مثال
دیش مار منقش و زمر او مال
براستی که بیانی رفت حدین سال
که کس نباشد بر لرز غرض نامتعال
روح غر و جوابه از صفت شد بمجال
که چ روز د که مرود با سنجمال

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

بازب ازین بنامده صبح توایم	واجبست از نظر علم تو بخانیست
کر براین و گرم ندی فخلص خواست	رفتی نومیدم از حضرت سبحانیست
تا.	تا امید از هر لطف تو کجا شاید رسد
	تو بخانی که در کاه ترا نامانست

أيضا في الموعظة

خون عر در نفاک چا و اینه تب
 و خت فذ صوبر خرام انساندا
 کلیت خرم و خدان و ناده و خوش بو
 دوام پرورش انز کسار ما و همد
 مباحش غرم و غافل جو پیش سر درش
 ج حاجت عبادنا با استماع بیان
 کدام باد بجا بی و زبد و آفا فی
 اگر مالک دینی زمین دست ایی
 دلای دین دین کا روان سیرای بند
 اگر جهان هر کامت و دشمن انز بن
 جهان زدست بیاوند و دستان خدای
 نکاه و اوزبان نابد و زخت بنزد
 عمل یار و علم بر ملش که مردانرا
 لغت نیاز بررگاه بن نیاز برار
 محو جنبه اویان کا و دوح کا نشانرا

کزین سرگفتی نیامد این سخن
 سب ازین زیانین نماند این سخن
 که اندام که نماند این سخن
 اگر نه زوای بسیم باشد این سخن
 که عاقبت نماند این سخن
 که عاقبت نماند این سخن
 که عاقبت نماند این سخن

کشتن تخت دینی عباس
 زجر که کردنی محاسن کندی
 دین از پیشانی نه
 کشتن تخت دینی عباس
 زجر که کردنی محاسن کندی
 دین از پیشانی نه

سازند و نهند در میان من
مرا دق نان منی بپزند
و بر من کوبیده را بپزند
و بر من کوبیده را بپزند

<p>مکن که حیف بود دوست مرخوذه از دن زمین بیخ بلاغت لرخته سجدی در بر صفت که آفاق سترمای بود</p>	<p>طالع مخصوص بران دوست دالامانی سپاس داد که جز فیض آسمانی زلف و جلوه کاین بدین دوانیست</p>
<p>زهره دعوتی دور او این گد با ما</p>	

ولہذا مضاعف

<p> مکر بنج روز دیا شرم بخت ک فطن آ شیخ بوفی و میحسان شا مبرود نیر جوج برتا شبنم جل ز فضا خانه بر مهر سیلا وز محسن آفتاب و مضا و در مغرب رہی بجلا و در بونجی جو برق جفا و در بیرونی ابن خطا و در بقوت علیل سہرا و ضامت گنی بقلّا و توائے لادست برتا کل بریزو برفت سیرا </p>	<p> ای کجاء رفت و خوا ناکی از یاد بُر و آتش چشم لعل کشی و میحسان طغیان تو بانی نشد و زجب و راست نادر بن کلا کو سفلی مست تو چراغ خداداد کر رفت سپهر و گویا و در مشرق دوی بیجا - حی و در مدی زباد بر کد ری و در تمکین ابن عفا و در بخت شریک فادو و در میسر شود ک سنک سیلا ملک الموت با بجلت و زور ستمانی کمال نقصا </p>
--	--

[illegible]

کتابت کنند از جناب کرامت و
کرامان دی و دانش کرامان

باز در دل خند بر ملاک
پایانی آسودگی غنچه از
کنون حالت سخن آید
چنانکه در آن روز هجرت

کتابخانه عمومی و موزه مساجد و مدارس
مدرسه علمیه و کتب خانگی
مدرسه علمیه و کتب خانگی
مدرسه علمیه و کتب خانگی

و ندازد جهان با خود اخبار را
 و ندانم که در این روزگار
 و ندانم که در این روزگار
 و ندانم که در این روزگار

سرملوک جهان پادشاه رومی زمین
 زمین غلام و دگر فر آسمان دارد
 یکی حضرت اوداع خاد به بر روی
 بنده که پیش روی نیکو املازات
 ستر کوس شاد تمام نازده بود
 ز سر خادان کردن گشتان و سالاران
 سپاس با رعایای که شکوخت او
 خوشتر بردل را دکان جراح عشق
 شب فراخ بر روز وصال خایه بود
 دگر خلافت نباشد میان آتش آب
 ز ساید علم شیر مکرش ز عجب
 اگر دو بین دشمن ببیند دید
 وجود سر که بخامد دوام عاقبت او
 منها خون عدو رخن شتاب من
 سرانکه خون غلت سر علم بر خند
 جهان محمد نومتان بود نوبلک
 سخن خلق و زوشت شریع شریع
 جهان نماید و آنا رسدلت ماند
 که کلک دولت ضحاک نه گناه آزار
 طای پند نگیری که همزان ملوک
 خلت کنی که پس از منی حدیث شد

و ندانم که در این روزگار
 و ندانم که در این روزگار
 و ندانم که در این روزگار
 و ندانم که در این روزگار

و ندانم که در این روزگار
 و ندانم که در این روزگار
 و ندانم که در این روزگار
 و ندانم که در این روزگار

و ندانم که در این روزگار
 و ندانم که در این روزگار
 و ندانم که در این روزگار
 و ندانم که در این روزگار

دولت ممد افتادگان بلند شد
 که پیش از همه بش و خشن ابریم
 همیشه خرمیت باد و خیر باد که خلق
 سری مباد که مرط مدکی بوبست
 و کرد بود خیر نزه باد چون جسم

والمیضه

که این خیال محقق شود به بیدار گشت
 خدا را که نوازد کنزاده شکو سپاس
 ندید و دشمن طالع ابو دل میخواست
 نوید مرگ ثنی و جهان بلند شود
 و کرد خرامنی بیت باطلای
 خاخی شرای و غوغ بفرین را
 مرا که شکر شای تو گفت ام محمد
 نور منی خیره بلند طبع من کشای
 جرم سرش نیم بنا هفتی بدهم
 بر دم سرمت فرو نی آید
 من آب رومی خواسم برای نان دادن
 خدای در وجهانت خدای خیره مسا
 ترا که بمن اخلاق و قوت تحت اینست
 خاک شکر شای تو گفت ام محمد

و ندانم که در این روزگار
 و ندانم که در این روزگار
 و ندانم که در این روزگار
 و ندانم که در این روزگار

و ندانم که در این روزگار
 و ندانم که در این روزگار
 و ندانم که در این روزگار
 و ندانم که در این روزگار

بگویم که این سخنها آمده اند
تا باشد این خداوندان ملک
این همه رفتند و ما می شوخ چشم
ای که رفتی قطعه بوجی چرخ
مدینه بالا که رفتی تا بلوغ
همچنین تارود و نامور شدی
آنچه بدی بر فراد خود نهادی
و بر زود این شکل و شخص با دین
کل نخواهد جید شد شک و غبار
رسم رو بن سن و اسعد یا
کر بی خفت لبی یاد کار
بج نکرشیم از ایشان اعتبار
دست و بیک طفل بودی شیر خوا
سرو مالایی شکی سپین عدا
فارس میدان و صید کارزار
واجب یعنی هم نهاد بر قرا
خاک خرامد بودن و خاکش غبار
و درخیزد خود فرو ریزد زبا

این که در سخنها آمده اند
تا باشد این خداوندان ملک
این همه رفتند و ما می شوخ چشم
ای که رفتی قطعه بوجی چرخ
مدینه بالا که رفتی تا بلوغ
همچنین تارود و نامور شدی
آنچه بدی بر فراد خود نهادی
و بر زود این شکل و شخص با دین
کل نخواهد جید شد شک و غبار

عن زمره سبب بخند آسمان
زمره سنا ترا سمنه نیکو دار

عز خراسانرا خطا که بنی سخن
شکر گفت و انکونی کن که خلق
لطف و لطیف بیرون از عد و
کر بر موی زبانه باشند
نام نیک و رفکان ضایع لمن
این همه بخت خون می بگذرد
نام نیکو که جان داد
سال دیگر را که میداند حساب
ضحکان بچاره و خات ملذ
سودت زیبای ظاهر و بحر نیست
زخماقی را بجان ده زبنا
دوست دارد مدکان حق کرا
مضل از مضلیت بیرون از سمار
شکر که نخت سکونی از سزار
نابماند نام نیلست باید کار
بخت و بخت امروز غن و زبرد
هر که مایه زو سرائی ز نکا
یا که رفت آنکه با ما بود پا
حنه اند که کله سر سوسا
ای راه سرت زیبا بیا

بگویم که این سخنها آمده اند
تا باشد این خداوندان ملک
این همه رفتند و ما می شوخ چشم
ای که رفتی قطعه بوجی چرخ
مدینه بالا که رفتی تا بلوغ
همچنین تارود و نامور شدی
آنچه بدی بر فراد خود نهادی
و بر زود این شکل و شخص با دین
کل نخواهد جید شد شک و غبار

بگویم که این سخنها آمده اند
تا باشد این خداوندان ملک
این همه رفتند و ما می شوخ چشم
ای که رفتی قطعه بوجی چرخ
مدینه بالا که رفتی تا بلوغ
همچنین تارود و نامور شدی
آنچه بدی بر فراد خود نهادی
و بر زود این شکل و شخص با دین
کل نخواهد جید شد شک و غبار

بگویم که این سخنها آمده اند
تا باشد این خداوندان ملک
این همه رفتند و ما می شوخ چشم
ای که رفتی قطعه بوجی چرخ
مدینه بالا که رفتی تا بلوغ
همچنین تارود و نامور شدی
آنچه بدی بر فراد خود نهادی
و بر زود این شکل و شخص با دین
کل نخواهد جید شد شک و غبار

بگویم که این سخنها آمده اند
تا باشد این خداوندان ملک
این همه رفتند و ما می شوخ چشم
ای که رفتی قطعه بوجی چرخ
مدینه بالا که رفتی تا بلوغ
همچنین تارود و نامور شدی
آنچه بدی بر فراد خود نهادی
و بر زود این شکل و شخص با دین
کل نخواهد جید شد شک و غبار

از درون چنگان اندیشه کن
روزه عانی مردم بر سر کار

ببین آه مظلومان
ایمان بد باش با یکان
و یو با مردم پنا میزو منرس
مر کرده با مردم بد پور
ایمان جدا که نبلوی ثنی
ای که دانی چشم و عقل و گوش و سورا
شکند عهد من الا سنک و ل
سویا خدا که میدانی بلوی
سر کاخوت و طمع و باد نیست
دولت نوسن اعظم سحر بار
سخت کرد ظالما ترا در حصار
مائی کل کل باش جان خاد خا
بل بزرگ از مردمان و بوسا
دور و از جان برارند من نا
خل با احسانا نباشد جز ما
پند من که گوش کن چون گو شوا
نشود قول من الا بحینا
من باید گفتن الا آنکا
از خطا بکش جانشند و بنبلا
باد نا باشد غای دور کار

بگویم که این سخنها آمده اند
تا باشد این خداوندان ملک
این همه رفتند و ما می شوخ چشم
ای که رفتی قطعه بوجی چرخ
مدینه بالا که رفتی تا بلوغ
همچنین تارود و نامور شدی
آنچه بدی بر فراد خود نهادی
و بر زود این شکل و شخص با دین
کل نخواهد جید شد شک و غبار

بگویم که این سخنها آمده اند
تا باشد این خداوندان ملک
این همه رفتند و ما می شوخ چشم
ای که رفتی قطعه بوجی چرخ
مدینه بالا که رفتی تا بلوغ
همچنین تارود و نامور شدی
آنچه بدی بر فراد خود نهادی
و بر زود این شکل و شخص با دین
کل نخواهد جید شد شک و غبار

[illegible]

حضرت سلطان کریم بن محمد
بن سلطان کریم بن محمد بن سلطان

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

تغییر برای تغییر بارها
بیا از برای کلی غارها

و دان که صاحب ملک است و در آن ملک
 و دان که صاحب ملک است و در آن ملک
 و دان که صاحب ملک است و در آن ملک
 و دان که صاحب ملک است و در آن ملک

وله ایضا

کجا می رود آن شامد شکرتش را
 باغیاب نماید که ملک معنی
 نظر آینه روی عالم افزویش
 بر لطف غنیمت مشهور و لطف نیا
 بشکست سود محلول در عرق ماند
 لبش بماند و خدش جلوه وصف نم
 جوهر محاورت آید و سان شیرینش
 نسیم صبح بر اندام نازکش بگشت
 ستارچ توام ای دوست کردار بی شک
 نور کند بر این کلام دولت و نعت
 حدیث عشق تو باینست بنام لطف
 همیشه در دل من سرگشته و شوی
 نواز سر من و از جان من عزیز و معنی
 اگر ملول شنی حاکمی و فرمان ده

حلال نیست بخت مگر کتابه را
 راه سنی بیاورد بر منده و اورد

حکایتان همه گفتیم و همچنان بماند
 سخن بواجب نریا رسد اگر برسد
 جهان دانش و ابر سخا و کان کرم
 سوز باز نکریم دم بی از طوما
 بصیر صاحب دیوان و شیخ جمع کبا
 سیح حشمت و پای ضلع کوه وقار

و دان که صاحب ملک است و در آن ملک
 و دان که صاحب ملک است و در آن ملک
 و دان که صاحب ملک است و در آن ملک
 و دان که صاحب ملک است و در آن ملک

و دان که صاحب ملک است و در آن ملک
 و دان که صاحب ملک است و در آن ملک
 و دان که صاحب ملک است و در آن ملک
 و دان که صاحب ملک است و در آن ملک

وله ایضا

کجا می رود آن شامد شکرتش را
 باغیاب نماید که ملک معنی
 نظر آینه روی عالم افزویش
 بر لطف غنیمت مشهور و لطف نیا
 بشکست سود محلول در عرق ماند
 لبش بماند و خدش جلوه وصف نم
 جوهر محاورت آید و سان شیرینش
 نسیم صبح بر اندام نازکش بگشت
 ستارچ توام ای دوست کردار بی شک
 نور کند بر این کلام دولت و نعت
 حدیث عشق تو باینست بنام لطف
 همیشه در دل من سرگشته و شوی
 نواز سر من و از جان من عزیز و معنی
 اگر ملول شنی حاکمی و فرمان ده

حلال نیست بخت مگر کتابه را
 راه سنی بیاورد بر منده و اورد

حکایتان همه گفتیم و همچنان بماند
 سخن بواجب نریا رسد اگر برسد
 جهان دانش و ابر سخا و کان کرم
 سوز باز نکریم دم بی از طوما
 بصیر صاحب دیوان و شیخ جمع کبا
 سیح حشمت و پای ضلع کوه وقار

و دان که صاحب ملک است و در آن ملک
 و دان که صاحب ملک است و در آن ملک
 و دان که صاحب ملک است و در آن ملک
 و دان که صاحب ملک است و در آن ملک

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم
 و در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم

هزار سعتی اگر دامن عا کو بی بدور عدل توای سبک نام نیک انجام همین طریقی نکرده و عدل تو امروز لسی که تخم نکاده در دخل برادر تو بخت سختی در میان کینه بست نسا و طالع جناح بیخ فاخر نکند علی شاه جمیل آن بود در خلوت	هزار خندان مستوجب و مشاهیر خدایا راست برافان فحش طائل سجنی رحمت و ذاکند علما بیانش از عا جل که بر خونی آبل خدای عز و جل از خلق را کافل که در مواجهه گویند دالب و راجل دعای خیر کنندت چنانکه در محفل
--	---

همیشه دولت و محبت و فیض و خور
 مراد و مطلب دنیا و آخرت غافل

الحمد لله رب العالمین

شکر شکر غم در دمان غم و دمان بید نیست اگر تو بهمد بازاری بزبان که جو غائب شنی دل بر روی قرار یک غمست تو دست می مد محبت مهافق الرضا جبین خبر زده بدوستی که وفا کر کنی و کر نهی اتصال دست بجان که مبتدیه کرده کلام روزد که جان بکار آید باز شکایت از دل سنگین بار نتوان کرده ز دست دوست خالیدن آمدن سستی	الرنو باز رانی حدیث من دمان بید و صل تو من خویشی کم قربان غاویبه نیکو قرب دل بدستان سم احوال چنانکه در صبر بر بجران محبت نکند ادر که بر لند بیکان من از تو بر نغم مهر و نغم بیان بخور در بر بدر او فند جنن از ان که جان فشان کنی روز و سیل رانان که خوشن زده ایم آینه سندان تو خرد دوست غایبی که دست و پای
---	---

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم
 و در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم
 و در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم
 و در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم

کران بدیع صفت خوشن نامد مد زمان باد مهارت برک عیش چگونه بر حواصی و جا بیلی نظاره چمن اده بهشت خوشن باشد مهندسان پلیست ز جامه خانه عیب از کما کما فضا در دخت پریشانند جبار میس جو مولود ناز پرورده است یکله چمن از ملک یعنی باز نشد ناقاب مغرت کندن سایه کرم	بیارسانی و مار از خویش رسا از دود بهر خان میرود کرم مان درین غصه که کرده چنان بر حوا که بر دخت زده باد نوبهار افشان هزار حله برانند مختلف الموان قیاسی سبز که ناراج کرده بود خزان از نال بلوغ دمن بر نکره از زبان هزار طبله عطار دخت نامکان از سر حصار هم مغن شدند ارکان
---	--

اوان مقل آتش لذت معاذ کرم
 زمان برله است وصفه اوان

بساط لعل و دندان و برک عیش تو که برقص شای شلفت جا نوین فیاتک و مشله بلبلان عاشق نخل شوند لئون و خزان مصر چمن تو خود مطالعه باغ و بوستان نلی کلام کل بود از هر چمن نیلای بگویم آن خط سبز و دسان شیرین چند روزد که کاغذ کرم شود نو کاغذ زبانی بیخ شایه مرو سحاب رحمت و دای وصل کان کرم	بریز سایه بر برلشاد شاهوان ازین سوال دخت آمدت جوان شکوفه جامه دیدت و سرو سر کرده ان لکل زخا بر آید جو یوسف از دمان از بوستان جابقی و باغ لالاسان کلام سرو سیالای ت دستان محضر توان لغت و جشم جوان مغر عیش بود سایه بان و سایه بان بگو بسایه دستور بادشاه جهان سیح رحمت و دای وصل کان کرم
---	---

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم
 و در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم
 و در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
آله الطيبين الطاهرين
الذين هم الصالحين
الذين هم الصالحين
الذين هم الصالحين

ولادت	
ای تاجان ابد بدار تو زین	طاعت رسوتمندان و حق عین
آسمان در زیر پای منت	روزین بالیده فوق فزندن
از مقامات تا شریا همچنان	کز ثریا تا ثنی میلت و مین
ای خناده پای سمت بر طک	هی دبود کهن عقل اند اعقلین
گاش کامن معصه بوی در حیات	تا بالیدی خطت بر مقلین
در نوسوان گفت جزا و صاف نیک	ور کسی گوید چوین میلت و مین
ای کمال نیک مردی بود تو چشم	نیک نایب منشر و خلافتین
عالم عادل امین سرق و غوب	
سر و کافان شمس الدین حسین	
کز بای طلعتش چون افتاب	می در خشد نو دین الما جبین
ماه و پروین را نیک در قد و او	همچنان کز طبعی و بطین
را نیک بیرون از نشا و حد و او	بر سخن دانان سخن عینت و شین
عقل پر رسیدم از هر عهد و او	هر بلده سخن کلام باید گفت این
سخن ما شیان نداده کرد و او	در هزاران مکرده اند بر الحسین
من که خدین است از فی برین	چون نگویم شکراو والشکر دین
تا بختی از مشغول زد و او	باز خدمت غافل بل طرف عین
تا بگردون بر خشد اخرا و او	تا یکی بر خشد سیرت
ماردان در مارکاست عین ماه	
تا بگردون برود آوازین	

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
آله الطيبين الطاهرين
الذين هم الصالحين
الذين هم الصالحين
الذين هم الصالحين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
آله الطيبين الطاهرين
الذين هم الصالحين
الذين هم الصالحين
الذين هم الصالحين

ولادت	
ای تاجان ابد بدار تو زین	طاعت رسوتمندان و حق عین
آسمان در زیر پای منت	روزین بالیده فوق فزندن
از مقامات تا شریا همچنان	کز ثریا تا ثنی میلت و مین
ای خناده پای سمت بر طک	هی دبود کهن عقل اند اعقلین
گاش کامن معصه بوی در حیات	تا بالیدی خطت بر مقلین
در نوسوان گفت جزا و صاف نیک	ور کسی گوید چوین میلت و مین
ای کمال نیک مردی بود تو چشم	نیک نایب منشر و خلافتین
عالم عادل امین سرق و غوب	
سر و کافان شمس الدین حسین	
کز بای طلعتش چون افتاب	می در خشد نو دین الما جبین
ماه و پروین را نیک در قد و او	همچنان کز طبعی و بطین
را نیک بیرون از نشا و حد و او	بر سخن دانان سخن عینت و شین
عقل پر رسیدم از هر عهد و او	هر بلده سخن کلام باید گفت این
سخن ما شیان نداده کرد و او	در هزاران مکرده اند بر الحسین
من که خدین است از فی برین	چون نگویم شکراو والشکر دین
تا بختی از مشغول زد و او	باز خدمت غافل بل طرف عین
تا بگردون بر خشد اخرا و او	تا یکی بر خشد سیرت
ماردان در مارکاست عین ماه	
تا بگردون برود آوازین	

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
آله الطيبين الطاهرين
الذين هم الصالحين
الذين هم الصالحين
الذين هم الصالحين

باز بماند از این که در این دنیا
 بماند از این که در این دنیا
 بماند از این که در این دنیا
 بماند از این که در این دنیا

وله ارسنگا	
شکر و فضل خدای عز و جل شرف خادان دولت و ملک و پویش از راه معرفت می برد نیک بخان راحت باطن حاصل مهر و نفوذ نیا بای دیگر معین بار خدای جفت بر خویشین کند ناوان ز نو باز آئین که باز آورد عفو رانا یکی بیکر و دست ناکوی انا الذی یستحق	از امیر بزرگوار خانه نخل کرد حشره بدل لکشتانک زو لای عقل غروشد عیش سنبلی نام زنت خاد و جل و جل جز سبیل و جوی عسل زخم بر خویشین زد سبیل حسن نوبت از خطا و خل سوازد بر آمدن زو و حل ای را در هو الذی یقبل
بندگان سرکش و باز آیند پیش اقبال سفین و دولت	بندگان سرکش و باز آیند پیش اقبال سفین و دولت
سمت خند پیش این خود بشنید لاجرم چون ستاره راست بود فکر من جفت پیش من است زطل و مشرتی جان نکرد که گشتی از من نکا گشت سدیاضه ختم کن بدعا دوشانت جو و سنان باز شد	سمت پرواز کرد این سنبلی تواند لاکر رود جد و دل عقل کوبه بود بای سبیل پای عزت ای بزرگ جل بناتل مشرتی و حل آن جیل الکلام قل و دل دشانت جو و سنان باز شد

باز بماند از این که در این دنیا
 بماند از این که در این دنیا
 بماند از این که در این دنیا
 بماند از این که در این دنیا

باز بماند از این که در این دنیا
 بماند از این که در این دنیا
 بماند از این که در این دنیا
 بماند از این که در این دنیا

باز بماند از این که در این دنیا
 بماند از این که در این دنیا
 بماند از این که در این دنیا
 بماند از این که در این دنیا

سرکامی و دولتی دار و ست دشت خود مباد که با شد	به دعا گویم ای امیر اجل دین در دشت بنیر ۱۰ جل
وله	
نخستین و نخبه امین و آبادی با اتفاق مهابون و طلعت همون هر مقام که پای مبارک برسد بزرگ پیش خد اوند بند باشد طاعت اگر بر آسایش و ناکورد ترا سلامت بنا و آ عزت باشد دعای زمره دلاست بلا بگرداند خدای عز و جل از تو بند را بنی باده	از امیر بزرگوار دین زشتی بر دین غلی کشای زمانه دازد دست مهر و بداد کندگان خدایش کند آزاد عزت مناع زین که خود فرستادی لایع خیر ششانی و داد حق دادی غم زینت و دین بر دست شادی وزان بر دل تو فرزند بر سر زادی
فالمیته	
دل شکسته که در هم فند و کربان خدیت در فراق امیر و سینه خلق جو مرغ نشسته فلم سر بریا میکند دمان مرد و بجهنی سخن بی کو که ز بهنار بدینا و مال غرق میاش به سود کاسته زمین و شربت منوم پس اعتماد لمن بر دوام دولت لن	بنیم حسنه که از پانی بر کند خادش چنان بخت که در خون نشسته خادش ضایکه خون سپهر در زمناش و کرب و نیت به شربت زبان کنارش بخواسد بضرورت که از شکستش چون بخ جفا که بنوی این کارش که قیض رحمت حق بر روان شیارش

باز بماند از این که در این دنیا
 بماند از این که در این دنیا
 بماند از این که در این دنیا
 بماند از این که در این دنیا

مراد

سیمین حراج که با بنی زمار کش بوده است
 لوت بشهد و لشکر پرورده زمانه دون
 ذکر شکوه بخند پشایع پرورده تی
 از آب چشم غریبان که بر قساط برخت
 بگونه غم نخورده و خزان او و ویش
 اسید و از وجوهی که از جهان برود
 نظر بحال چنین روز بود در غم سیر
 گمان بر که شهنشاه در خطر خال
 کوشش لایت و فرمان و ملک و کج نه
 غمی رسید بر روی زمانه از عهد پر
 کشت طاعت کرده و ناکند مارش
 سیمین حراج غم بود که خزان رسول
 توقف سایه و ویش و سرخوش عرب
 نخل خانه که رویان حضرت قدس
 عدو که گفت خون غای که دشمنی و
 سیمین حراج بنده ازین حدیث ملک
 جراح را که جراحی از او فرو کرد
 خدا بکان ملک زمان مظهر بر
 که فایده اعلای دین و اظهاریش
 نزد کوار خدایا برزده دولت و کام
 که نقطه نامشعلن نشاند از اصل
 بنای عمر بر ساحلای بیلا بر
 دست باز ناید حساب بر کارش

این کلمات را در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه در روز دوشنبه

این کلمات را در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه در روز دوشنبه

<p> سیمین حراج که با بنی زمار کش بوده است لوت بشهد و لشکر پرورده زمانه دون ذکر شکوه بخند پشایع پرورده تی از آب چشم غریبان که بر قساط برخت بگونه غم نخورده و خزان او و ویش اسید و از وجوهی که از جهان برود نظر بحال چنین روز بود در غم سیر گمان بر که شهنشاه در خطر خال کوشش لایت و فرمان و ملک و کج نه </p>	<p> غمی رسید بر روی زمانه از عهد پر کشت طاعت کرده و ناکند مارش </p>
<p> سیمین حراج غم بود که خزان رسول توقف سایه و ویش و سرخوش عرب نخل خانه که رویان حضرت قدس عدو که گفت خون غای که دشمنی و سیمین حراج بنده ازین حدیث ملک جراح را که جراحی از او فرو کرد </p>	<p> خدا بکان ملک زمان مظهر بر که فایده اعلای دین و اظهاریش </p>
<p> نزد کوار خدایا برزده دولت و کام که نقطه نامشعلن نشاند از اصل بنای عمر بر ساحلای بیلا بر دست باز ناید حساب بر کارش </p>	

این کلمات را در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه در روز دوشنبه

این کلمات را در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه در روز دوشنبه

با عشاق که دل کس بنیاد داد
 بوماد دولت بود که سعد آفل شد
 امیدمان سلامت لموس لیل شد
 سخنهای چنین دست ناستد بود
 ناکه در مرکز بدل بود از دل
 عروس ملک کورنی خرب و لیل
 نه خود سیر سلیمان بهاد زین
 دشمنی که درین نوبت احشاق افتاد
 طلوع اختر سعدش سفرمان مباد
 بنای سعد ابوبکر سعد ذکی یاد
 که دست جبرئیل داغ دگرش حساد
 ناکه حدیث لمرکز بود در ارباب
 و فایده این است مبر باد اما
 لمرکز لمرکز است مبر باد

<p> با عشاق که دل کس بنیاد داد بوماد دولت بود که سعد آفل شد امیدمان سلامت لموس لیل شد سخنهای چنین دست ناستد بود ناکه در مرکز بدل بود از دل عروس ملک کورنی خرب و لیل نه خود سیر سلیمان بهاد زین </p>	<p> وجود خلق بل میسود ولید زمین همان دایت لخر و دست و دوش </p>
<p> شین ایم که با جمله وستی بوست جو طفل بر مرمازی و وینی کور درین طاعت زمان که ملک شریف زما در آن بیج و ملک و خیل خوشم روان سعد ابوبکر سعد ذکی یاد سر عمارت از مکاه عقیقی کرد اگر کسی سفید ازین نشاند بر رخ امید است که روشن بود بر رخ </p>	<p> بر روز غرض قیامت خدای عز و جل بکردارین خود مبر کرد از احصای </p>
<p> لغت اند که با سبط محمد است عجب دهان از لعل و لعل است دلج سود که در ملک میگردد و فایده بیرون جهان گامدند مادر نام خدای یکتا فضل و کرم بیاور نام که اعتماد بهنا یافتاید این دنیا لیلی خرم و بیکو گمان بود مردا که شمع دهان مکاه زیش غرض خزان میر و ماسدش که داد خبر ما سیمین خیال کس که قش کند جدا </p>	

این کلمات را در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه در روز دوشنبه

این کلمات را در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه در روز دوشنبه

کسان مکومت باطل کند و پندارند
 نزار دولت سلطانی و خداوندی
 کلاب دین شیرازیان به سوند
 و کی فایده از گردن زماره شیر
 کرافت تاب خان کلینی شکسته بخت
 سوز دمی سلامت بلشت و عید
 کلاه دولت حصول برور مادیب
 محمد بن سرطاعت خند حرد و برکت
 فرزند دجیح دوم جهان بکوف
 نشانت بود از قول بند کوشش
 سان بصیرت جنت که لغت ام بشو

کسان مکومت باطل کند و پندارند
 نزار دولت سلطانی و خداوندی
 کلاب دین شیرازیان به سوند
 و کی فایده از گردن زماره شیر
 کرافت تاب خان کلینی شکسته بخت
 سوز دمی سلامت بلشت و عید
 کلاه دولت حصول برور مادیب
 محمد بن سرطاعت خند حرد و برکت
 فرزند دجیح دوم جهان بکوف
 نشانت بود از قول بند کوشش
 سان بصیرت جنت که لغت ام بشو

دلی خراب کنی که اگر خرابی
 که ساهتا بودت عارمان ملک آباد

وایضاً له

وجود عاریتی دل در و نشاید
 اگر جواهر ازواح در کشاکش عشق
 رایت دین مجبور هم ملامت ب
 رخسار سبزی بنم ای عجب در باغ
 چگونه نایب نشد شب خزان بیا
 جهان بر آب غایت و زکی مراد

کسان مکومت باطل کند و پندارند
 نزار دولت سلطانی و خداوندی
 کلاب دین شیرازیان به سوند
 و کی فایده از گردن زماره شیر
 کرافت تاب خان کلینی شکسته بخت
 سوز دمی سلامت بلشت و عید
 کلاه دولت حصول برور مادیب
 محمد بن سرطاعت خند حرد و برکت
 فرزند دجیح دوم جهان بکوف
 نشانت بود از قول بند کوشش
 سان بصیرت جنت که لغت ام بشو

کسان مکومت باطل کند و پندارند
 نزار دولت سلطانی و خداوندی
 کلاب دین شیرازیان به سوند
 و کی فایده از گردن زماره شیر
 کرافت تاب خان کلینی شکسته بخت
 سوز دمی سلامت بلشت و عید
 کلاه دولت حصول برور مادیب
 محمد بن سرطاعت خند حرد و برکت
 فرزند دجیح دوم جهان بکوف
 نشانت بود از قول بند کوشش
 سان بصیرت جنت که لغت ام بشو

کسان مکومت باطل کند و پندارند
 نزار دولت سلطانی و خداوندی
 کلاب دین شیرازیان به سوند
 و کی فایده از گردن زماره شیر
 کرافت تاب خان کلینی شکسته بخت
 سوز دمی سلامت بلشت و عید
 کلاه دولت حصول برور مادیب
 محمد بن سرطاعت خند حرد و برکت
 فرزند دجیح دوم جهان بکوف
 نشانت بود از قول بند کوشش
 سان بصیرت جنت که لغت ام بشو

جوشش کنی که بکوشاید سبزه چیل
 کان عمر جمل ساکنی و بخت را
 کر اکبیر دمدت روزگار غریب
 خدای عز وجل نصیب کرد خدای
 جهان سرای عز و ست و دین و موی
 رضا حکم فضا کرد بیم و کز بیم
 بفرست و آتش سحر سود سر و بیش

کرافت تاب خروند سوز بکی نیست
 تراک سایه بو بکوشد زکی نیست

وایضاً له

عزیزا نزال از برون خوش
 عنان کریم خون شاید که فتن
 بکوشا سینه از قلب لشکر
 و کز سبزی زوید رلب جو ی
 سکون در آتش سوزن لقمه
 که دنیا صاجی بد عهد خون خوار
 ناکه نشت بر با جور آیام

میدام خدایت نامه جوشت
 همی بنم که غوغا نش بخوشنت
 بزرگان چشم و دل در انتظارند
 عزیزان وقت ساعت به شمارند

کسان مکومت باطل کند و پندارند
 نزار دولت سلطانی و خداوندی
 کلاب دین شیرازیان به سوند
 و کی فایده از گردن زماره شیر
 کرافت تاب خان کلینی شکسته بخت
 سوز دمی سلامت بلشت و عید
 کلاه دولت حصول برور مادیب
 محمد بن سرطاعت خند حرد و برکت
 فرزند دجیح دوم جهان بکوف
 نشانت بود از قول بند کوشش
 سان بصیرت جنت که لغت ام بشو

غلامان و کوکری می شناسند
 ملکشان و میانی و بر و اقبال
 که شامشاه عادل سجد بر بکر
 حرم شاهی کنان بر طاق ایوان
 زمین میگفت عیسی خوش کاهم
 انبیا تاج و تخت حزونی بود
 چه شد پایزه دیوان حرم داری
 نشاید پادشاه جامه و روی
 بی شایسته محمودان میگردد

کزیران دست و پا میدی نگارند
 بر سواران نانی بر سوارند
 با توان شهنشاهی در آردند
 که مراد بر تاجش بسازند
 ازین پس آسان گفت ادا دارند
 ازین غافل که تابوشن بسازند
 که بر سر خاک و بر زور عبادند
 که مردم تخت از لزه کارند
 روا باشند که مظلومان را بزند

پیدایم خدایت نامه جوست
 همین بنم که عنوانش بخوست

رفت آن کهن خرم بسازی
 زبانی چشم حرم بن بختی
 نباده کردش لبی و کوباره
 به شاد گفت دودان زبانه را
 خود دندان بشین راست کند
 بودی دید کام نامیدی
 زن کرد شمشاد زلفت آن بود
 حور و آمد ز جنت نامیده را

در بنی ماند و فریادی و پادشاهی
 که شیب لب خون باز آید
 جان مناجاتی فرخ خادمانی
 بخواید پرور بدین سفله را
 مرا خود کاشلی مادر زادی
 چنین آتش که عالم فتادی
 که تاج حزونی بر سر نهادی
 که بسا ترا بها رویم وادای

بکر چشم بدان از بکر بود
 سر از دستش شد پادشاهی

کزیران دست و پا میدی نگارند
 بر سواران نانی بر سوارند
 با توان شهنشاهی در آردند
 که مراد بر تاجش بسازند
 ازین پس آسان گفت ادا دارند
 ازین غافل که تابوشن بسازند
 که بر سر خاک و بر زور عبادند
 که مردم تخت از لزه کارند
 روا باشند که مظلومان را بزند

غلامان و کوکری می شناسند
 ملکشان و میانی و بر و اقبال
 که شامشاه عادل سجد بر بکر
 حرم شاهی کنان بر طاق ایوان
 زمین میگفت عیسی خوش کاهم
 انبیا تاج و تخت حزونی بود
 چه شد پایزه دیوان حرم داری
 نشاید پادشاه جامه و روی
 بی شایسته محمودان میگردد

پیدایم خدایت نامه جوست
 همین بنم که عنوانش بخوست

رفت آن کهن خرم بسازی
 زبانی چشم حرم بن بختی
 نباده کردش لبی و کوباره
 به شاد گفت دودان زبانه را
 خود دندان بشین راست کند
 بودی دید کام نامیدی
 زن کرد شمشاد زلفت آن بود
 حور و آمد ز جنت نامیده را

بکر چشم بدان از بکر بود
 سر از دستش شد پادشاهی

پیدایم خدایت نامه جوست
 همین بنم که عنوانش بخوست

پس از مرگ جهانان کل ما را
 کس از زنده کاین پخت دوست
 محبت در زمین رفت آن کل نور
 سر آمد روزگار سعد بود
 جزای نشسته مردن در غریبی
 در عالم خدای از عالم غیب
 درین بیتی منظر شاه عادل
 سادت بر تو نیکان و سادست

پس از کل برهن بسیل مخوانا
 ندانکس چنین قیمت دانا
 صبا بر استخوانش کل دانا
 خداوندش بر جنت در سادنا
 شراب از دست پیغمبرستانا
 شاد و خوش بر سر شادانا
 محمد نامبردارش بهمانا
 بخوش صانعانش پیرو دانا

بکام و دستان و تخت فیروز
 بی دوران دولت بکمالنا

به نیکت کشتی که اشل شیرازند
 روزگار سپایون حرم عادل
 منظر الدین سلجوق که از عیش
 خدا را بنور خلق مثبت جان
 چراغی ختم تو بکنی و مدد که خلق
 بلاست بدینا و موسی سران
 دعای صالح و صادق و نیکان تو

که در بال سمان بلند پروازند
 که کز و منشی توفیق او هم او ازند
 روان نکل و بوبکر سعدی نازند
 کز و لشکر که محبتش پیر دازند
 بر آسمان بر خوشن بیندازند
 بکند سحر چه ماند که شاعران سازند
 که اشل فارس صدق و صلاح محتازند

پیدایم خدایت نامه جوست
 همین بنم که عنوانش بخوست

پس از مرگ جهانان کل ما را
 کس از زنده کاین پخت دوست
 محبت در زمین رفت آن کل نور
 سر آمد روزگار سعد بود
 جزای نشسته مردن در غریبی
 در عالم خدای از عالم غیب
 درین بیتی منظر شاه عادل
 سادت بر تو نیکان و سادست

پیدایم خدایت نامه جوست
 همین بنم که عنوانش بخوست

رفت آن کهن خرم بسازی
 زبانی چشم حرم بن بختی
 نباده کردش لبی و کوباره
 به شاد گفت دودان زبانه را
 خود دندان بشین راست کند
 بودی دید کام نامیدی
 زن کرد شمشاد زلفت آن بود
 حور و آمد ز جنت نامیده را

بکر چشم بدان از بکر بود
 سر از دستش شد پادشاهی

دین از دنیا جدا می شود
 و از دنیا جدا می شود
 و از دنیا جدا می شود
 و از دنیا جدا می شود

المصراة	
<p>و ان سرکه در جهان هر مرغ از جهان بر بستان که سر و بلند از میان ناکه حرکت از نظر ما جهان خون سیاه و شان روز و شبش روان سر که حین بود که نا آسمان بر رفت زهار از اشی که بحر حشره خان بر بام ماز که چون نا و دان بر رفت بر سر و قاتی که حرکت جوان که جسم ماه و پیر مهران روت کان سر و نو بر این از بستان این و جوش بود که نا آسمان بر رفت که دلش از این میزد و دلش از این برق جبین چون برود و بستان بر رفت بسیار از این و در کباب خان او بود و بیشتر از کاروان بر رفت با و پیر با اگر یکی از خاندان و فی خلاص یافت که این آسمان بر رفت نهاده بر نو جهر و شانی زمان که نو خضر نیاید و از انا خان بر رفت</p>	<p>و من بدل رسیده که آدم جان بر رفت شاید که جسم جسته بگوید جاسانی بالا نام کرده و حشر بلند نا ز کینی بر و جو خون سیاه و ش نو که دود دل از این می آمد که دود دلی نا آفت خرم کس را چنین نصرت باران خسته بر و دود وار لسن نو تخت شربت غم بجان و تلخ بر جزدان رفت خون جراحت بر این همچون سفایغ دل خورین سیاه شد نوزد زخمها که ز خون آمد و نه آه بسیار سر و ش بلند و دند را چشم و جراع قوم و فبائل زین چشم لیکن سموم فراجل ا حلاج نیست ماکا روان آخر نیم از دیا و عسر اقبال خاندان شریعت و روان مانند عاقلان بخت که مرغ روح ای من بال منزل خالت جسته باد زهار از ان شش که تارک و ایداد</p>

و از دنیا جدا می شود
 و از دنیا جدا می شود
 و از دنیا جدا می شود
 و از دنیا جدا می شود

و از دنیا جدا می شود
 و از دنیا جدا می شود
 و از دنیا جدا می شود
 و از دنیا جدا می شود

و از دنیا جدا می شود
 و از دنیا جدا می شود
 و از دنیا جدا می شود
 و از دنیا جدا می شود

<p>و از دنیا جدا می شود و از دنیا جدا می شود و از دنیا جدا می شود و از دنیا جدا می شود</p>	<p>و از دنیا جدا می شود و از دنیا جدا می شود و از دنیا جدا می شود و از دنیا جدا می شود</p>
---	---

و از دنیا جدا می شود
 و از دنیا جدا می شود
 و از دنیا جدا می شود
 و از دنیا جدا می شود

و از دنیا جدا می شود
 و از دنیا جدا می شود
 و از دنیا جدا می شود
 و از دنیا جدا می شود

مکوانی منهد زبالا بس
جای مذکبان و لینی کن
جوس بر این سبب شری کن
بواشن بر آورد ووش وود
فوز زشت از غمائی که بود
قبهان طوق جیل ساجد
زلم و لا السلام اندام
کنا و دهرم و فزبان
بانیوم کرد شاطط غلب
کوکنی خوسان شاطط غلب
شنا دند اسم بکنفا و غلب
کی خود از غلبه و غلب

[illegible]

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the historical account, written in a cursive style. The text is densely packed and occupies the lower half of the page.

درستی بپای آورده. مطهر خونی
 دندون سو او از ساقی از دهنی
 گویان خواب ازین بیل من
 اسب از خواب بیدار
 بود از بدمان کردن باز
 گویان باغی که پیش باز
 دین و خلق با یکا که سازگار
 را دادند. ز نوادگان نال زار
 از نمود بد هم شکست خود
 بمنزل زندان عظیم خیل رود
 شایسته جلالت کند
 کرد کوبیده از در
 بخانه بوسل رود
 که در آستانه

بسیار به پید کرد دست
 ملحت بیان لفر ذابسلام
 نرسش کران مکن که کردیم
 بایرد توام نخوت ذیبال
 کنی که صبر باش بهمان
 سم جاده نخلت و تسلیم

دوران سپهر لاجوردی
 پایا تو سنوز و بنزدی
 افراد به ندائی و خردی
 منم درین رسم دوائی ردی
 ذل موضع صبر بود بودی
 درین بلام جحد و مردی

دنباله کا رخس لیرہ	بلشیم و صبر پیش لیرہ
<p>کبدت و نک تکرود با من دوز کس مٹ نیم خوا بش ای قبله دوستان مشاق بیار کشا که جان شیرین گفتم که شکایتی بخوانم کین سخت ولی دست پهری دیدم که شرط محراب نیست که سر برود فدائی پاییت جز وصل توانم حرام باد گویندم از تو نظر بر میر سرگزشتن ام که آباد</p>	<p>در پانی نشان ز کبریا من در بیش و محبت اذ قضا لرزا بمر آن کنی که با من در پانی نوریزد او لا از دست تو بینج دشنا من جرم از قبیل تو بود یا که بانگ پرانم از جنا من دست از تو غلبم رسا حاجت که بخوانم از خدا من پر میز ندارم از قصا بن بار صغیر بود تا من</p>

بیشین و صبر پیش گیرم
دشمنه کار خویش را

[illegible]

5

[illegible]

ای دینی تو آفتاب عالم
احیای روان مردگان
رجان عزت افزین باد
محبوب منی خود بین راست
و شان که تو دایم ای پری زام
تخت عالم اسیر عشقت
شیرین زمان تو بینی بحقیق
خوبیت مسلت و نادر
تو عهد و وفای خود شلنی
کددار احسن کلان بمیرند
خدا مانوس بر بی همه عمر

<p>بیتیم و صبر پیش گیرم و سائله کا خوشترم</p>	
<p>کلا میرید پیش من نا م انگشت نمای خلق بود م برایم عیبا بلفند م ما خود دزد ایم جام بر منک م آخر زنجی بسوی ما کن م بس طلب تو دیک سودا م درمان اشیر عشق و صبر است م من قدم تو خاک حباد م</p>	<p>یا حسن وجود آن کلاندا م مانند ملال ازان نه نا م یا قوت عالی میی و جفا م دیگر مزنید شک بر جا م ای دولت خاص و صفت عام م مخیم و سفر کارنا خا م تا خود بلجا دسد سزا نما م باشد که تو بر سرم بختی کام</p>

کرم ز با هم دوزخ انداختند کجاست که ازین کجا بودی را
پوستی زبان خوش از سر دهنش کلاهی در گنجینه او بودی را

[illegible][illegible]

کز کیند و کرمیات دارد
 دلیله بحر ماند آب جسم
 زدمر و فابنود هرگز
 جان رختی برین بار لرم
 بستم و صبر پیش گیرم
 دنیاله کار خوشتر گیرم
 بای کبر که در فراق
 بکشی دهن که پیاخ
 کشته خوشننگ کن
 نوحه زان جوشع و غلیق
 ما خود ز کلام خیل با نسیم
 نومت شراب و خواب و ادا
 برین که شد انتظار
 ما آخرت صبا پنی و لکن
 ز غم و باز بونیم
 بستم و صبر پیش گیرم
 دنیاله کار خوشتر گیرم
 ای بر روی چمن جالات
 پست بنوا صفت کو ای
 ما خاک شویم و هم نکزد
 چمن از نو توان برید بهبات
 سد برین از جدایت جان
 افتادن آفتاب بر فغان
 خاک چمن از چمن پالت
 کن رنو توان کزید عاشان

کز کیند و کرمیات دارد
 دلیله بحر ماند آب جسم
 زدمر و فابنود هرگز
 جان رختی برین بار لرم
 بستم و صبر پیش گیرم
 دنیاله کار خوشتر گیرم

بستم و صبر پیش گیرم
 دنیاله کار خوشتر گیرم
 بستم و صبر پیش گیرم
 دنیاله کار خوشتر گیرم
 بستم و صبر پیش گیرم
 دنیاله کار خوشتر گیرم

کز کیند و کرمیات دارد
 دلیله بحر ماند آب جسم
 زدمر و فابنود هرگز
 جان رختی برین بار لرم
 بستم و صبر پیش گیرم
 دنیاله کار خوشتر گیرم

اول دل برده باز پس
 در از تحت نو عین آرد است
 چشم نو به جانی ایچو با بل
 سود ای نو آتشی جهان سوز
 سعیدی پس ازین سخن که صفتش
 کوه آرد بی سوا بکیر
 بای طلب از وین فرو ماند
 بستم و صبر پیش گیرم
 دنیاله کار خوشتر گیرم
 از راه شب چهارده صو
 بعد از تو حکایت مشور
 صفتی زیت فقاد و کو
 از دل طالبان برون سوز
 بنیاد مایه بود مالن و و
 نکرفت حدیث من ملک بر
 بی برکت بود جو در حزان مو
 باشد که شوم غلبتی نو
 در طلعت آفتاب پر نور
 کزنی نزد کوشش حسد و
 بستم و صبر پیش گیرم
 دنیاله کار خوشتر گیرم
 بستم و صبر پیش گیرم
 دنیاله کار خوشتر گیرم
 بستم و صبر پیش گیرم
 دنیاله کار خوشتر گیرم

کز کیند و کرمیات دارد
 دلیله بحر ماند آب جسم
 زدمر و فابنود هرگز
 جان رختی برین بار لرم
 بستم و صبر پیش گیرم
 دنیاله کار خوشتر گیرم

بستم و صبر پیش گیرم
 دنیاله کار خوشتر گیرم
 بستم و صبر پیش گیرم
 دنیاله کار خوشتر گیرم
 بستم و صبر پیش گیرم
 دنیاله کار خوشتر گیرم

کز کیند و کرمیات دارد
 دلیله بحر ماند آب جسم
 زدمر و فابنود هرگز
 جان رختی برین بار لرم
 بستم و صبر پیش گیرم
 دنیاله کار خوشتر گیرم

که خود از دست نماندند خود
از هنر آنان که هستند صد
دینار و خزان که در
کلیسای زانکه ننهد
خادم بر سر که در
که اینک از آن که
دیناری ای قید
میکنند از آن که
امدش که در
عقل که در

سین باد ارم را
مکود آب بر مصر بلی
رومی سنی کوستانان
بزیاد خوانان بداران
نبا مد مکد
نیز النون خبر مرده از ایشان
که بزخان بکشت و بختی
فرد ماند کا نژاد عانی
که مقبول دارد نیا نند
ببینی بر نیاید که باران
بسیار از دعار بیغ در مغرب
بود حکمت دین و فلسفه بود

ضمین باد ارم کرمستانی بیل
مکود اب برص سیالی سبیل
رومی سنی کوستانان شدند
میزاد خوانان باران شدند
کرستانان دوزخ کردند
نیاید

و کرم بحال سخن نیک و زیاده
نهان عهدا غم و زینت
که آن پیش از من بود که
دین بسوی دوزخ و عذاب
که با مار و بنیاد
همه از جنس جود

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

و کرم بحال سخن نیک
بخوان که داد از خست
بخوان که داد از خست
بخوان که داد از خست

در آن نامه سلفی بچ کوشش باد
 مراضی سخفات رسید و فکر بامان
 ای که زمین خجای در لای نهشته
 خاطر عام برده خون خواص خرد
 از دکنی به حاصل نامو محرم
 که خواست عالم دل بکشم جسم
 بشنوم که دم هم بشن دل سلف
 سخت و قوی میدمد باد کوشش بامان
 که بر طعن راحه من دل و دست میلی
 طاعت سماع راضع کند و عشق را
 خرد بکیر و بی باده بیاد و غم بر
 سر چکان عشق را دود بقیعت برود
 دفع طلال ابدت سلف امل بر
 بیخ بختی بخیزم آه هفت سلف
 من بوقت خوشن بر و نکند گزاف
 بختی می دهد با جذاب و کرد
 می شنوم که سید ابدت او در کرد
 چون مردم لب بخورم شوق بخت نشان

کجای طغیان بنامش در
 کوی نخل باغی در
 کوی نخل باغی در
 کوی نخل باغی در

زین کوشش و فدا
 و این کوشش و فدا
 و این کوشش و فدا
 و این کوشش و فدا

کجای نینج دزد بیل
 کجای نینج دزد بیل
 کجای نینج دزد بیل
 کجای نینج دزد بیل

ما در خلوت بر می خیزیم
 سر به زبون باد بود برید ...
 مردم بشمار ازین معامله دورند
 مالک خود را محبت غصه که دارد
 شاکر محبت بزم مقام که بودیم
 نه همه چینی عزیز و پیش بر خوا
 این است صاحب لان متاعش نمای
 دیده نکه دانه نامرود و دل
 تا نوا جارت دنی در قدم ریز
 از سیمه آیدیم و با تو بشنیم
 و آنچه بهمان دوست بود بشنیم
 شاید اگر عیب ما کند که بشنیم
 ملت بختی بکشی شدیم و بر شنیم
 داعی دولت هر طریقی که بشنیم
 همه جایی بلند و زود تو بشنیم
 تا تو به شنیم و خوشن بر شنیم
 با عیبتا بی از کند بشنیم
 مان کرانی هتاده برکت و شنیم
 دوستی است شد با که بماند
 عهد و وفا هم بران خواد که بشنیم
 سخت جوان دارد آنکه با تو قریب
 آنکه پیش آفتاب نهاد بشنیم
 دیگر ازین جابهن نماز بنا شد
 که همه عالم ز لوح فکر بشنیم
 گوش گرفت ز طلق و فایده بشنیم
 تا ز صورت کنی لبه تو بشنیم
 محروم هر جا که طبل عشق درو بشنیم
 سه روزم گوشتا ش دینا و اسباب
 عاشق هادی بزخم دوست بشنیم
 بر نکرده که در جنت
 در آن جز با شفاعت جنت
 که توانا است بی از خلد جنت
 عشق بخوراندند که از عشق جنت
 گوشه جنت بلای کوشش جنت
 که نفس میزیم باز بشنیم
 بانگ برآید از غارت دل و بشنیم
 دهن تو هم از طلق دوی و بشنیم
 زهر ندامت که ماه معین است

کجای نینج دزد بیل
 کجای نینج دزد بیل
 کجای نینج دزد بیل
 کجای نینج دزد بیل

کجای نینج دزد بیل
 کجای نینج دزد بیل
 کجای نینج دزد بیل
 کجای نینج دزد بیل

کجای نینج دزد بیل
 کجای نینج دزد بیل
 کجای نینج دزد بیل
 کجای نینج دزد بیل

سبزی ازین دل راه پیش رو است
 کرده دیگر زود سنبل میلست
 من یارم از اول که نوبی سر و زلف
 دوشان غیب گندم که جراد ل نوام
 ای که گفتم مرد انوشه جوان زمان
 آن که خالت در مخدای و سر زلفش
 پروه برادر که بیکانه خود این می بیند
 حلقه بره نزارم زدن ازیم چشمان
 عشق و دیشی اثلث نمای و ملا
 اوز صحرای سبزه لب جوی و تما
 گفته بودم جویای غم دل با تو بلویم
 شمع را باید ازین خانه برودن نشین
 سبزی آن بیت که مرکز ز کف دست بگردد
 که داشت که مند و خوشتر که رسانی
 کلستان برای بر خورده کرده اند
 ساقیان لا ابائی و طراست
 حور خورم و کار از دست رفت
 مایه شربت جبین یخود شدیم
 آتش از آن بختگان افتاد و خور
 خنجر بر دهن زن که فراتشان آباد
 بلبلان نام از خنجر
 سبزی ازین دل راه پیش رو است
 کرده دیگر زود سنبل میلست
 من یارم از اول که نوبی سر و زلف
 دوشان غیب گندم که جراد ل نوام
 ای که گفتم مرد انوشه جوان زمان
 آن که خالت در مخدای و سر زلفش
 پروه برادر که بیکانه خود این می بیند
 حلقه بره نزارم زدن ازیم چشمان
 عشق و دیشی اثلث نمای و ملا
 اوز صحرای سبزه لب جوی و تما
 گفته بودم جویای غم دل با تو بلویم
 شمع را باید ازین خانه برودن نشین
 سبزی آن بیت که مرکز ز کف دست بگردد
 که داشت که مند و خوشتر که رسانی
 کلستان برای بر خورده کرده اند
 ساقیان لا ابائی و طراست
 حور خورم و کار از دست رفت
 مایه شربت جبین یخود شدیم
 آتش از آن بختگان افتاد و خور
 خنجر بر دهن زن که فراتشان آباد

۷۹
 با جان بودست جانشان کل
 زنده کلیه جیت مردن پیش دور
 عاشقانه کت می جیت خلق
 بشو از سبزی که جان پرورده اند
 خوشتر از دهران عشق ایام
 مطربان رفتند و موسیقی در سماع
 کلام مرجوبین و آخر است
 از مرادان هیللی کرد سماع
 آشنایان ده بدین سبزی بر
 سر کسی نام مشوبه از سب
 سرور با جلد زیبای است
 سبزی ازین دل راه پیش رو است
 که داشت که مند و خوشتر که رسانی
 کلستان برای بر خورده کرده اند
 ساقیان لا ابائی و طراست
 حور خورم و کار از دست رفت
 مایه شربت جبین یخود شدیم
 آتش از آن بختگان افتاد و خور
 خنجر بر دهن زن که فراتشان آباد
 سبزی ازین دل راه پیش رو است
 کرده دیگر زود سنبل میلست
 من یارم از اول که نوبی سر و زلف
 دوشان غیب گندم که جراد ل نوام
 ای که گفتم مرد انوشه جوان زمان
 آن که خالت در مخدای و سر زلفش
 پروه برادر که بیکانه خود این می بیند
 حلقه بره نزارم زدن ازیم چشمان
 عشق و دیشی اثلث نمای و ملا
 اوز صحرای سبزه لب جوی و تما
 گفته بودم جویای غم دل با تو بلویم
 شمع را باید ازین خانه برودن نشین
 سبزی آن بیت که مرکز ز کف دست بگردد
 که داشت که مند و خوشتر که رسانی
 کلستان برای بر خورده کرده اند
 ساقیان لا ابائی و طراست
 حور خورم و کار از دست رفت
 مایه شربت جبین یخود شدیم
 آتش از آن بختگان افتاد و خور
 خنجر بر دهن زن که فراتشان آباد

مکن سعادتی بدید پروردگار
فنا کنی اینجا که
و کرنا غلبه جا
اگر حق پرستی زده سا
بماند سخاوت کند
عبادت ما میبینی بنما
عبادت با غلامی نیت میگویند
و دنیا منع برپا نشود و این
که بودی ابرو پیدا و خلق

دانش فاشاند بجا دادار
که جوئی نبرد جاده از
که چشم دود رفت آن ماز
که از غم دم بطاعت
پس این ازان فضل نادان
نارنگه و صوفی نهاد ایسی
کردند که خندان بدین
خون در پی تو دیدار بود هم
بدادند آن یبر بادا هم
بدا گفت اگر لغو چنین فرود
یک دانش دانستن سود

این کج نوزد اورد و چشمان نکدن
 باخوبی برآورد و با بر قی فو سل
 مرشاعت از لطیفی و بیت عرف اورد
 عودت زبرد اسن با کل و آسین
 کل بسنی پد اورد باروی و لغزین
 و قی کند لغت دیگر کان اورد
 و ز قید بلبشای و جشی نمک بزد
 ذاول و فاموخی خدا نکه دل و بون
 عرفی و کربا بد بعد از فراق مارا

رسم بدست و بار با جوح میگردوی
 و درین شکل شیرین شوار جهان برانی
 چون پیشکوف باد باران طوبانی
 با مشک و گریبان بنای ناه و این
 نود میان ککسا چون کل میان
 این میگذر بزم وین میگذر بزار
 و در خوب و دیان خوشتر که شکافی
 چون چرخ سخت کردنی است آینه بانی
 این سر بر سر کوبم انهم امیده این

سنی فلم سوزان کا غد سباد برده
 شیت پید کوفی تا کی سیاه کانی

بنم از سوا کفن کپرم نماید و بانی
 زده که بزدام نه طریق آشنای
 به خوش و فایه سمع صبرون
 سمع و فزافت بلدش و محل اش
 بنو حاصلی ندارد غم و روزگار لغش
 عم حال و مندان ز عجب کر نشاند
 سخی بلونی با من که چنان اسیر عشقم
 به یثی ای قیامت نیای هر وفات
 که است آن ساعت و وقت و طاعت

کجا دوم زدست که غمیدی مجانی
 به غم او فساد واک تواند احوالی
 امید آنکه دو پنی بکشت او قد صلی
 اگر احوال دارد بقیا مرم و صلی
 لم بسنی بخت باشی هزار نای سالی
 که چنان فرشته باشد عمر بر توانی
 که بخوبین بدارم روز جودت استالی
 خلاف هر و بیان کنده اعتدالی
 طسای و جویط برسد بگو شالی

در آن خند بهمان سر ای ابر
 غلامان سلطان زندون بنم
 چکان و زدن از اسیران بدو
 و کفن و زدن از اسیران بدو

این کج نوزد اورد و چشمان نکدن
 باخوبی برآورد و با بر قی فو سل
 مرشاعت از لطیفی و بیت عرف اورد
 عودت زبرد اسن با کل و آسین
 کل بسنی پد اورد باروی و لغزین
 و قی کند لغت دیگر کان اورد
 و ز قید بلبشای و جشی نمک بزد
 ذاول و فاموخی خدا نکه دل و بون
 عرفی و کربا بد بعد از فراق مارا

بنم از سوا کفن کپرم نماید و بانی
 زده که بزدام نه طریق آشنای
 به خوش و فایه سمع صبرون
 سمع و فزافت بلدش و محل اش
 بنو حاصلی ندارد غم و روزگار لغش
 عم حال و مندان ز عجب کر نشاند
 سخی بلونی با من که چنان اسیر عشقم
 به یثی ای قیامت نیای هر وفات
 که است آن ساعت و وقت و طاعت

در آن خند بهمان سر ای ابر
 غلامان سلطان زندون بنم
 چکان و زدن از اسیران بدو
 و کفن و زدن از اسیران بدو

دگر افتاب روت منای اسلا ترا
 خط مشهور و خالت ز مناسبت تو
 نوسان مکنی سمنی که نظرکنا باشد
 کهنه بر کفن نظر احسن حال

دل از اسطار خون دمن از امید چندان
 بود خلاص باید و فزین چشمندان
 دل عارفان برده و قرار سوختن
 ز موبدان و سنان و ساشران و زندان
 از خلاصه بوندست و جیانشندان
 که من از تو بر نگردم جغتای نایندان
 از قیامت جندین سخن از دستان
 هر دو سنان خاند چوین شکر دندان

در خوش بوی عشق از معنی سنا رفتند
 که آنکه مرده و جیش بر سر سنا
 نظری مباح کردند و مراد خون عطش
 سر کوی ماه و دیان سمر و فرشته باشند
 اگر از لذت عشق بروم کجا که بزم
 اگر می پسنی مدسم بدست سخن
 معنی با وین سخن کج و ویشنو
 اگر آن شکر بوند محبت نان شیرین

هر دو سنان عالم بنو شمعند و سمنی
 که میان کفن و صلیت و میان کوفتندان

ان رفیقین که حسن بوسید ماه را
 من سر و راقبا نشنیدم که کربا
 که موزین چنین قیامت برآوردند
 بوسه شنید که با جانی اسیر ماند
 باد بوستان جوش که میگذر جلالها

وان عام ذلت و دوا از خال سیاه را
 بر فرق افتاب ندیدم کلاه
 فاسق نواز عجز بگوید آناه را
 این بوسه بر رخ آورده و ماه
 سلطان نکند نکند بکتر سیله را

در آن خند بهمان سر ای ابر
 غلامان سلطان زندون بنم
 چکان و زدن از اسیران بدو
 و کفن و زدن از اسیران بدو

بنم از سوا کفن کپرم نماید و بانی
 زده که بزدام نه طریق آشنای
 به خوش و فایه سمع صبرون
 سمع و فزافت بلدش و محل اش
 بنو حاصلی ندارد غم و روزگار لغش
 عم حال و مندان ز عجب کر نشاند
 سخی بلونی با من که چنان اسیر عشقم
 به یثی ای قیامت نیای هر وفات
 که است آن ساعت و وقت و طاعت

نظمت عقل
جو طوطی سخن کوئی نادر

کسی نامہ گفت دوست خلق
و یار و یار و یار و یار
ایں بزم پر کوی بدین جو
آبجود و آتش و آب و آتش
من این کنان
چرخ بر لب تابش
زبان گشتن
مرد از منور
خداوند
سحاب

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible][illegible]

کرم با صلحان دست و پا در دست
 تو با این مردم کوه نظر در جاه کفایت
 الا ای باد شیری بکوهان ماه مجلس
 کران عیار شهر آشوب روزی حال یاسید
 کشت و قتی که باشد نظر رحمت کن
 کسان گویند سعدی چون دینی محل لن
 و ماکن تا میرم بر سر توی وفاداران
 طاعت وستی کردنی بزرگ و ستان منشی
 کدای باد منای رایشی در دستار
 نزارم دردی باشد از میکوبم خان ارم
 ز دستم بر میخیزد که انصاف از تو ستانم
 حناست دست مبارک که وصل دل میخواید
 مراد خسرو و شیرین کتابی بود و آغوشی
 نصیحت کفایت آسانست سر کرد آن شوق
 سکا منش این نوبت بزرگدان و بزرگان
 کرا از شیر بر روی نهالی تندی سیدی
 نوک زبانی سانه بی خواهی ابله من
 اگر سلاک من می خواهم در من سلا منش
 بنوه نمیدمد کس باغ غریب من
 هر کس که دشتا سیدی کن کند ملا منش
 جز نظر غریب سید است درخت فامش
 کرا از شیر بر روی نهالی تندی سیدی
 نوک زبانی سانه بی خواهی ابله من
 اگر سلاک من می خواهم در من سلا منش
 بنوه نمیدمد کس باغ غریب من
 هر کس که دشتا سیدی کن کند ملا منش
 جز نظر غریب سید است درخت فامش

واد قتی که نمیکند کمانک مرض عشق بد
 هر که فدا نمی کند دنیا و دین مال و سود
 خلک نمیکند از دست بیخ می رود
 کالج که در فیا منش را در دگر بدید می
 هر که بوا گرفت و رفت از دست از دینی
 چشم رضا و محبت بر محمد باذ میبکند
 ای که بشنا زمود و صورت حالش دلال
 ای که نصیحت کنی نوبت او در هر روز
 منش جان بگردد سر و روان و گوید هم
 بی امید کفایت دایه دولت تو ام
 کفایت الیبت کرم می خورم و شکر تو ام
 سعدی خوش خوانم یحیی بر اینم
 سفر اگر نمی باشد در بحر با میبکند
 هر که تو باناد آفتاب شکست
 بیش جودت خوشم باز دشت
 در رمضان خیر صمدای تو مست
 هر دهم که از کند تو جنت
 وان یکی از عاشقان خیر خوش
 دیده بدید برد حکایت منظوم
 هر که فدا نمی کند دنیا و دین مال و سود
 خلک نمیکند از دست بیخ می رود
 کالج که در فیا منش را در دگر بدید می
 هر که بوا گرفت و رفت از دست از دینی
 چشم رضا و محبت بر محمد باذ میبکند
 ای که بشنا زمود و صورت حالش دلال
 ای که نصیحت کنی نوبت او در هر روز
 منش جان بگردد سر و روان و گوید هم
 بی امید کفایت دایه دولت تو ام
 کفایت الیبت کرم می خورم و شکر تو ام
 سعدی خوش خوانم یحیی بر اینم
 سفر اگر نمی باشد در بحر با میبکند
 هر که تو باناد آفتاب شکست
 بیش جودت خوشم باز دشت
 در رمضان خیر صمدای تو مست
 هر دهم که از کند تو جنت
 وان یکی از عاشقان خیر خوش
 دیده بدید برد حکایت منظوم

[illegible]

ای کلین خرامان بردوستان مکمل
 دست سرای عظمی ناراج شوق کردی
 مردم کند زلفت مبدی در بلبل
 دایه جراحیسم توبه شاه چینی
 مارانی برادر با وصلت آشنای
 مرآب زندگانی بعد از تو می گوی
 من چشمه زانم وان دوستان کردی

سدی جو دوستانی اناد باش ایمن
 و دوستی نباشد مایه جهات

اگر کم حیات بخشم کرم سلاک خواهی
 من اگر نزار طاعت بکنم کناه کادم
 کبکی میترانم که شکایت از خواهم
 توبه قناب بکنم ز کمال حسن طبع
 من اگر چنانک غیبت نظر دست کردن
 خدا اگر بر مردم بلشی که بر نکردم
 منم ای نگار و جیسی که انتظار دوت
 اگر این شب هانم بلشد در آهوت
 غم عشق اگر بگویم از دوستان بوش

حضری جو کل سیدی هر روز در سیاحت
 ز عجب لایب جوان بر آید از سیاحت

ای کلین خرامان بردوستان مکمل
 دست سرای عظمی ناراج شوق کردی
 مردم کند زلفت مبدی در بلبل
 دایه جراحیسم توبه شاه چینی
 مارانی برادر با وصلت آشنای
 مرآب زندگانی بعد از تو می گوی
 من چشمه زانم وان دوستان کردی

ای کلین خرامان بردوستان مکمل
 دست سرای عظمی ناراج شوق کردی
 مردم کند زلفت مبدی در بلبل
 دایه جراحیسم توبه شاه چینی
 مارانی برادر با وصلت آشنای
 مرآب زندگانی بعد از تو می گوی
 من چشمه زانم وان دوستان کردی

سدی جو دوستانی اناد باش ایمن
 و دوستی نباشد مایه جهات

اگر کم حیات بخشم کرم سلاک خواهی
 من اگر نزار طاعت بکنم کناه کادم
 کبکی میترانم که شکایت از خواهم
 توبه قناب بکنم ز کمال حسن طبع
 من اگر چنانک غیبت نظر دست کردن
 خدا اگر بر مردم بلشی که بر نکردم
 منم ای نگار و جیسی که انتظار دوت
 اگر این شب هانم بلشد در آهوت
 غم عشق اگر بگویم از دوستان بوش

حضری جو کل سیدی هر روز در سیاحت
 ز عجب لایب جوان بر آید از سیاحت

ای کلین خرامان بردوستان مکمل
 دست سرای عظمی ناراج شوق کردی
 مردم کند زلفت مبدی در بلبل
 دایه جراحیسم توبه شاه چینی
 مارانی برادر با وصلت آشنای
 مرآب زندگانی بعد از تو می گوی
 من چشمه زانم وان دوستان کردی

سدی جو دوستانی اناد باش ایمن
 و دوستی نباشد مایه جهات

اگر کم حیات بخشم کرم سلاک خواهی
 من اگر نزار طاعت بکنم کناه کادم
 کبکی میترانم که شکایت از خواهم
 توبه قناب بکنم ز کمال حسن طبع
 من اگر چنانک غیبت نظر دست کردن
 خدا اگر بر مردم بلشی که بر نکردم
 منم ای نگار و جیسی که انتظار دوت
 اگر این شب هانم بلشد در آهوت
 غم عشق اگر بگویم از دوستان بوش

حضری جو کل سیدی هر روز در سیاحت
 ز عجب لایب جوان بر آید از سیاحت

ای کلین خرامان بردوستان مکمل
 دست سرای عظمی ناراج شوق کردی
 مردم کند زلفت مبدی در بلبل
 دایه جراحیسم توبه شاه چینی
 مارانی برادر با وصلت آشنای
 مرآب زندگانی بعد از تو می گوی
 من چشمه زانم وان دوستان کردی

سدی جو دوستانی اناد باش ایمن
 و دوستی نباشد مایه جهات

اگر کم حیات بخشم کرم سلاک خواهی
 من اگر نزار طاعت بکنم کناه کادم
 کبکی میترانم که شکایت از خواهم
 توبه قناب بکنم ز کمال حسن طبع
 من اگر چنانک غیبت نظر دست کردن
 خدا اگر بر مردم بلشی که بر نکردم
 منم ای نگار و جیسی که انتظار دوت
 اگر این شب هانم بلشد در آهوت
 غم عشق اگر بگویم از دوستان بوش

حضری جو کل سیدی هر روز در سیاحت
 ز عجب لایب جوان بر آید از سیاحت

ای کلین خرامان بردوستان مکمل
 دست سرای عظمی ناراج شوق کردی
 مردم کند زلفت مبدی در بلبل
 دایه جراحیسم توبه شاه چینی
 مارانی برادر با وصلت آشنای
 مرآب زندگانی بعد از تو می گوی
 من چشمه زانم وان دوستان کردی

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

[illegible]

دست خنجر از خون برآورد
 کز خون برآورد کز خون برآورد
 کز خون برآورد کز خون برآورد
 کز خون برآورد کز خون برآورد

کان همه ناموس بملت خون درم ناسره
 روز قیامت که خلق طاعت و خیر آورند
 کار بدیر نیست سخت بود آوری
 پس که خرابات شد صومعه شوق و رش
 مدغی از لغت و کونی و لب می بیا
 مطربان کونی این عزل دلیدر
 لرزه عالم عجب دنیا ما افشند

سختی اگر حل نیک از نو بیا بدستی
 بدبود نام نیک و عفت با بدار

این بی دوح پرور ازان غنی بپرست
 ای باد بوسان ملک نافه و سان
 بوی بهار میگردد یا نسیم باغ
 این قاصد از کدام زمین شکوی
 بر دام باد عود بر آتش هلاک داند
 مانای و طبع بر زندان شوق زن
 مانای کز واق چشم امیدوار
 دایه که چون همی که اینم روزگار
 کفیم عشق را بصورتی دوا کنیم
 در نامه نیز خند بکشد حدت عشق
 آبی خروست و خست عزیزان سوخته

ناب از جلا نماند و روز
 در خنجر و خنجر و خنجر
 در خنجر و خنجر و خنجر
 در خنجر و خنجر و خنجر

دست خنجر از خون برآورد
 کز خون برآورد کز خون برآورد
 کز خون برآورد کز خون برآورد
 کز خون برآورد کز خون برآورد

دست خنجر از خون برآورد
 کز خون برآورد کز خون برآورد
 کز خون برآورد کز خون برآورد
 کز خون برآورد کز خون برآورد

صورت چشم عاب و خلاق در نظر		دیدار در حجاب و معایه برابرست	
سمون درخت بادیه سحلی برق سوز		سوزان و برین سخنن همچنان رست	
آفتاب از کوه سر بر میزند		ماه در آنکشت بر میزند	
آن گمان ابرو که نیز عمره اش		سر زمانه صید دیکر	
دست مساعد میکند در پیش را		تا بند این زنجیر میزند	
یا سمین بوی که سرو قاف مش		طوبه بر بالای سدر	
دینی و جینی دارم از مهر او		این سحر میرزد او میزند	
عشق آشنایی باید جویند		تا حسن ملک بر سر	
المکین روان ترسند از مکس		نوش میزند و نشتر میزند	
در بر می دوست بستن شرط نیست		و در بندی سر بدل	
سعدیاد بیکر فلم خولا و دار		کین سخن آتش به میزند	
بیاساک مرابا تو ما جرای مست		بگو اگر کنی رفت اگر خطای مست	
روا بود که چنین حساب لبری		کن که مظهر خلق را جزای	
نوا که از این جایی نشاند از او		نظر کند که کوی یا کدای مست	
بکام دشمن بکانه رفت جندین روز		ز درستان نشدم که آشنای	
کسی نماد که بر در من سخنان		کسی گفت که بعد از شما دواست	
مزار نوبت آلمه خاطرم بشوای		ازین طرف که منم همچنان صفای	

دست خنجر از خون برآورد
 کز خون برآورد کز خون برآورد
 کز خون برآورد کز خون برآورد
 کز خون برآورد کز خون برآورد

باز بیاورم که در این دنیا
باز بیاورم که در این دنیا
باز بیاورم که در این دنیا
باز بیاورم که در این دنیا

بدید این ماحولیا دماغ تیرخت بکلام دل رسیدم و جان بخلن رسید	سوز جمل مصور که لیلیا می ست و کویکام رسد بجهان رجای
عنان دست که در اعجاز و سحر که در جهان بجز از کوی دست جای ست	
موتراستی مرا بر کج حدیث خویش گفتم ترا اگر چنین طبیعت نازد روشن دای	چون تراستاده باشی ادب اندامم کل سرخ شرم باز که حرامی شلوم
چون تنه سار سد کل برده قرار لبیل بامید آنکه جانی فدای نهاد ماسی	مهر خلق را خبر شد غم دل که می گفتم مهر خاکهای شیراز بدیدگان برستم
دوباره بامداد دیگر که نسیم کل بر آید لشون که فرماد چگونه سنگ سخی	بزاز مزاد و شان بلند فزان جسمم ز جرسنگ آشنات لب آید سغتم
ز غیب شمع از دم که دودین ناز باشد ز مراد خون سحرین بکشد سنگ گانت	خیالت ای شکو عجبست اگر بگفتم نوبه کنی تا بریزد و بلوک مرغ بگفتم
چون خوش بود دو دلام دست کردن برو کار عزیران که روزگار عزیر	بهم نشن و حلوائ آشتی خورده اند در بیع باشند بیع و دستان بر مردن
اگر ترا جفا سرو قاپی کند چون شلر تو هست ای یاد منلی حال	چون خود باید عزیرش نباید آورده اند که برستان امید خزانست نژودن
فزان دین تو تر روز غن نشن بود کسی که قیمت ایام وصل نشاند	نظر روی تو افزون روح پروردن سایدش دوسه روئی مفادین نژودن

باز بیاورم که در این دنیا
باز بیاورم که در این دنیا
باز بیاورم که در این دنیا
باز بیاورم که در این دنیا

باز بیاورم که در این دنیا
باز بیاورم که در این دنیا
باز بیاورم که در این دنیا
باز بیاورم که در این دنیا

اگر سری بروی بکناه در پای نماز مان که غم کینه دلی نرین	نخود و زردگان نشاید آید ن کجا تواند رفتن بلند در کوه ن	
کمال شوق ندارد عاشقان مسبور کراهی صفتی بعد از صفتی میر	که در دست جفاست سمجین ک که در دست جفاست سمجین ک	
و می دل سودای میرفت بنا غنا که غم زنی لبیل لاجا به بی کل	نه خوشتر شد کردی بی کل و کاهنا باید توانستادم و زباد برف انا	
انی مهر تو در دها می مهر تو بر لها تا عهد تو در بنم عهد سم بستم	بی شرف و سرمه می شرف و جاهنا بعد از تو روا باشد نقض همه باها	
تا خار غم عشق او بخت در دامن آزاد که چنین در می از پای در اندازد	کوه نظری باشد رفتن بکشتا غنا باید که فرو شود دست او همه در باها	
که در طلبت مارا بهی برسد شاید هرگز که در کشتی بر دل ریش آید	حون عشق حرم باشد سحلت ماها مانبر کی باشم از جمله قراها	
هر کو نظری دارد بایار کان ابرو لوسه کوه سعدی جبین سخن از عشقش	میگویم و نید از من لوبند بد و راهنا میگویم و نید از من لوبند بد و راهنا	
خان بر روی تو استفهام بهی برست دگر بر روی کسم دین بر می باشد	که نسیم خبر از مرده در دوعالم ست خلیل همه بهتانی آنه نی شلست	
مجال خوابد نمی باشم ز دست حال در سرای نشاید بر آستان ست		

باز بیاورم که در این دنیا
باز بیاورم که در این دنیا
باز بیاورم که در این دنیا
باز بیاورم که در این دنیا

من از کند تو تا زین ام کجایم
بجای من خن شد از مزاد برست
اشیر حل تو ام لرزم کجایم
لین که حوز بودی ز با عادت
معاشان ز من و عارفان رساق
مزاد شد بخیر میان اصل و فرع
که اختیار من از دست رفت و بزار
لا فطره و حله شود چون سکه که شود

دویم بر سر آمد زین آتش خفا بی
مارا بملشاید از قید مهر با بی
می بایدش کشیدن بانی بنا توانست
دست از هزار عجزا بر می پستانست
که صورت به بیند سر را بر میا بست
همچون بر آب شیرین آشوب کاروانست
تا خرمست بسوزد نشویش انداخت
که جوهری از جان ممکن بود توانست
صیحی حور لسا این سمنی جو در میاست
دی خط غش و منی امروز خوش طایست

[illegible]

تبت و نسامد و نسع و شراب و شرع
فشرط آنکه مت بنده وار در خدمت
سازد و شبا عشق در ازل و فل
هر صبرم از تو میسر نمی شود جلوس
حکم آنکه مرا بچ دوست چون تو بد
نعمانیه نکند که ترش لثی ابرو تو
برنگ و بری هار ای رفیق قانع شو
لکام در سر شیران کبذ صلابت عشق
ز تلخی سدیست پانی بند عمت

کرم باز امانی محبوب بستم اندام نسکین
ایباد سحر کاهنی گریش شب روز بخوابن
کرا و سر سجده کشاید که عاشق میکشد شاید
کروستی محبتش من خلاف عمل و دین کن
طاعت تو بخاشایا جدا اند مردم دانا

[illegible]

ست از ازار دست پیل و طنباد
از حق سینه بایستان سرخساده
ببین باز جانی که افکار رسد
ز غیری خبری که گفتار داد
زین نماند بر لبان و زلف
و دودی که نیکی و خوار
از وی که از عدم وجود
در وی که کجاست

[illegible]

بنی که در این دنیا است و در آن دنیا نیست
 و در آن دنیا نیست و در این دنیا است
 و در این دنیا است و در آن دنیا نیست
 و در آن دنیا نیست و در این دنیا است

نختم که ایایا باید دو دست نازش باشد	شتر حاجی بخوابد که بلی را بوسه ل
اگر عاقل بود و اندک مجنون صبر نماید	کرت آسوی باید برو عاقل شوای مل
ز عقل اندیشه نازد که مردم را ببرد	هل یا عقل میبرد ز پی سوده ای مل
را ناپای بی پروی طین و صیل میجوید	اگر باد دست بستی ز دنیا را خفت غافل

استی با روز دوست	عید وصال دست علی دهم و شنب
یاد بخت میبرد یا چشم با غ	یا نکت و مان تو با بوی لا و شنب
مرکز نباشد از من و جانست عزیزم	چشم از دست و روانم که دست
کودن چشم محبت و دوستی کم بغول	تا خاطر مملو آن کوشن از دست
ای باد شلاه سایه ز در و شوق	تا جاد خوشه جین بود آنجا از دست
دور از نور جهان فراخ مجال غیب	عالم چشم شکسته لان چشم سرب
عاشق که بخت تواند که دست شوق	هر جا که میرود مملو بدست
شیرین هم نبرد از خانه بی و لب	و اندک شکر از دغ طس با دست
جود و قی و سر زدن اصل روزگار	امن همان حکایت کار و دین
دان شامباز را چسب آید برین کار	کان شامباز را دل سستی نشین

قلب من خد بوسه عذبت عیش	هر چه آن بایسته بوشی بنیت
-------------------------	---------------------------

بنی که در این دنیا است و در آن دنیا نیست
 و در آن دنیا نیست و در این دنیا است
 و در این دنیا است و در آن دنیا نیست
 و در آن دنیا نیست و در این دنیا است

بنی که در این دنیا است و در آن دنیا نیست
 و در آن دنیا نیست و در این دنیا است
 و در این دنیا است و در آن دنیا نیست
 و در آن دنیا نیست و در این دنیا است

مان من جان من فدای تو باد	بخت از دستان بیاید
مهری و التفات من بخت	سرو هر از حسن زلفت آزا
آفرین خدای بر پیدری	لا تو پرورد و ما هر که تو را
بخت نیت منتهای امید	رسانا و چشم بد رسا
تا بگرد آنکه نقش دهی ز دست	لا زلفت بر جهان بلشتا
تو بدین چشم من و بخت	دل با بایس بخوای دا
من لیرم عشان شد روزی	لیم از دست خوب رویان دا
عقل با عشق ریخته آید	چرخ زوریه رد استا
آنکه مرکز بر استا زده عشق	پای منهاد بود سر منهاد
دینی خاک رفت و سر ز عجب	لا زودم درین سوس بر با
مرغ و جنتی ز پی رمید از دام	ما میزدی کی تمام افتا
سرم از دست غیر نالاند	سعی از دست خویش فریاد
روی لغتم که در جهان بخت	کودم از بند بندگی آزا
که بیرون یار من منزل نیست	شام و عصر و صبح و بعدا

دست از دامنم بی دارد	خاک شتر از آب رگشانا
----------------------	----------------------

من از نودوی نیمم کرم بیازای	لا خوش بودم در بران نخل خوار
هر سلاخ که خون خوا خواهی	جلال کردت الا بنج سزار
تو در دل من از آن خوشی و شیرین	کمن ترش ششیم ز تلخ بکنار
اگر دعای ارادت بود و کرد شام	بلی از آن لب شیرین که ششم

بنی که در این دنیا است و در آن دنیا نیست
 و در آن دنیا نیست و در این دنیا است
 و در این دنیا است و در آن دنیا نیست
 و در آن دنیا نیست و در این دنیا است

م از اعداوان و کینه درین
از سرودگر بیاوردن و زدن

و از سبای جو ملکان کرد
دشمنان را که از بیم غلام

پس طعن از تو کردی چون
دشمنان را که از بیم غلام

چنان دشمنان کردی
دشمنان را که از بیم غلام

در این دویم نکرده و بار
دشمنان را که از بیم غلام

و در این یکم جان بود و جلا
دشمنان را که از بیم غلام

کدام است بنزد و جلا
دشمنان را که از بیم غلام

و در این یکم جان بود و جلا
دشمنان را که از بیم غلام

کرم بر آتش سوزان همد غم نخورم
 کجاست نیر بلا گو بیا که من پرورم
 راقاب که امشب خوش شادانم
 اگر بخواهی نشویش لبیل چورم
 هیچ نباشد فدا که دیگری نکورم
 مرا فرات ز سر برداشتن نشورم
 اکنون که با تو نشستم زدن و فدا خبرم
 بغیر شمع و بسین شاد عشق زبان سرورم
 و که حجاب شود تا بیا من برورم

نوئی برابر من با خیال در نظر م
 تو همچو شکسته کنایه دامن چون عود م
 جراتها بر آید سلاک باکی نب
 بند بر غشای آسمان در بحر صبح
 هیچ بی کلان و خواب در شاک
 بدین دو دین که امشب خامی بهم
 روان نشن بر آید از وجود تو
 چو می ندیدمت از شوق میخیزد م
 سخن بگو که بیکانه بشنایکس نب
 مسان با جز این برین برمی ناید

مگر سعتی ازین در جان نخواهد برد
 مگر کجایم آن جان که از غمت بر م

بگویم آب و گل آن وجود روحانی
 اگر تو آب و گلی همچو سار حلق
 هر چه خوشتر از جهان نظر کرد م
 وجود مرا که اندک میکنم ز جان و جد
 کوی و آینه سبای خوش دل برود
 دلی که با سر زلفت فلفلی دارد
 مرا که پیش از افروز بندگی دارد م
 مسا خلاصه نور کان که گفته اند کن
 کن مرا بجز بنیاد نه آخر سواست

کرم بر آتش سوزان همد غم نخورم
 کجاست نیر بلا گو بیا که من پرورم
 راقاب که امشب خوش شادانم
 اگر بخواهی نشویش لبیل چورم
 هیچ نباشد فدا که دیگری نکورم
 مرا فرات ز سر برداشتن نشورم
 اکنون که با تو نشستم زدن و فدا خبرم
 بغیر شمع و بسین شاد عشق زبان سرورم
 و که حجاب شود تا بیا من برورم

کرم بر آتش سوزان همد غم نخورم
 کجاست نیر بلا گو بیا که من پرورم
 راقاب که امشب خوش شادانم
 اگر بخواهی نشویش لبیل چورم
 هیچ نباشد فدا که دیگری نکورم
 مرا فرات ز سر برداشتن نشورم
 اکنون که با تو نشستم زدن و فدا خبرم
 بغیر شمع و بسین شاد عشق زبان سرورم
 و که حجاب شود تا بیا من برورم

کرم بر آتش سوزان همد غم نخورم
 کجاست نیر بلا گو بیا که من پرورم
 راقاب که امشب خوش شادانم
 اگر بخواهی نشویش لبیل چورم
 هیچ نباشد فدا که دیگری نکورم
 مرا فرات ز سر برداشتن نشورم
 اکنون که با تو نشستم زدن و فدا خبرم
 بغیر شمع و بسین شاد عشق زبان سرورم
 و که حجاب شود تا بیا من برورم

کرم بر آتش سوزان همد غم نخورم
 کجاست نیر بلا گو بیا که من پرورم
 راقاب که امشب خوش شادانم
 اگر بخواهی نشویش لبیل چورم
 هیچ نباشد فدا که دیگری نکورم
 مرا فرات ز سر برداشتن نشورم
 اکنون که با تو نشستم زدن و فدا خبرم
 بغیر شمع و بسین شاد عشق زبان سرورم
 و که حجاب شود تا بیا من برورم

کرم بر آتش سوزان همد غم نخورم
 کجاست نیر بلا گو بیا که من پرورم
 راقاب که امشب خوش شادانم
 اگر بخواهی نشویش لبیل چورم
 هیچ نباشد فدا که دیگری نکورم
 مرا فرات ز سر برداشتن نشورم
 اکنون که با تو نشستم زدن و فدا خبرم
 بغیر شمع و بسین شاد عشق زبان سرورم
 و که حجاب شود تا بیا من برورم

کرم بر آتش سوزان همد غم نخورم
 کجاست نیر بلا گو بیا که من پرورم
 راقاب که امشب خوش شادانم
 اگر بخواهی نشویش لبیل چورم
 هیچ نباشد فدا که دیگری نکورم
 مرا فرات ز سر برداشتن نشورم
 اکنون که با تو نشستم زدن و فدا خبرم
 بغیر شمع و بسین شاد عشق زبان سرورم
 و که حجاب شود تا بیا من برورم

کرم بر آتش سوزان همد غم نخورم
 کجاست نیر بلا گو بیا که من پرورم
 راقاب که امشب خوش شادانم
 اگر بخواهی نشویش لبیل چورم
 هیچ نباشد فدا که دیگری نکورم
 مرا فرات ز سر برداشتن نشورم
 اکنون که با تو نشستم زدن و فدا خبرم
 بغیر شمع و بسین شاد عشق زبان سرورم
 و که حجاب شود تا بیا من برورم

کرم بر آتش سوزان همد غم نخورم
 کجاست نیر بلا گو بیا که من پرورم
 راقاب که امشب خوش شادانم
 اگر بخواهی نشویش لبیل چورم
 هیچ نباشد فدا که دیگری نکورم
 مرا فرات ز سر برداشتن نشورم
 اکنون که با تو نشستم زدن و فدا خبرم
 بغیر شمع و بسین شاد عشق زبان سرورم
 و که حجاب شود تا بیا من برورم

کون که ایتم بود از کون که ایتم بود
 کون که ایتم بود از کون که ایتم بود
 کون که ایتم بود از کون که ایتم بود
 کون که ایتم بود از کون که ایتم بود

آورده اند صحت خوابان که آفت
 من مرغ زیرم از بنام خوش او خاد
 دولت دردم از کز از پیش آب چشم
 که بر من برزم ازین سخن تا توان
 شربت احوال جفا شای دمنان
 نه می بوده راج تفاوت کند از من
 بر ختم چید نیاید شب و از

کوبند سدا مکن از عشق توبه کن
 شکل توام و سوانم از شلغم

پای سر و بوشایه در کلت
 سر که جستن جان روی او فساد
 نیکو اسامی نصیحت میلند
 ای برادر مالگرداب اندر م
 شرق را بر صبر قوت غالب
 نسبت عاشق لغلت میلند
 دیده باشی تشنه مستعمل آب
 بذل جاء و مال و ترک نام و نیک
 گو میر طالبی در بند دوست

سدا نزدیک رانی عاشقان
 غلغله میزند و محزون غافلست

کون که ایتم بود از کون که ایتم بود
 کون که ایتم بود از کون که ایتم بود
 کون که ایتم بود از کون که ایتم بود
 کون که ایتم بود از کون که ایتم بود

کون که ایتم بود از کون که ایتم بود
 کون که ایتم بود از کون که ایتم بود
 کون که ایتم بود از کون که ایتم بود
 کون که ایتم بود از کون که ایتم بود

کون که ایتم بود از کون که ایتم بود
 کون که ایتم بود از کون که ایتم بود
 کون که ایتم بود از کون که ایتم بود
 کون که ایتم بود از کون که ایتم بود

سر و سنا بصحرای میر و تی
 کس دین شوخی و رعنا یی رشت
 رفی بختان دارد از مردم رفیق
 انز و نم مانوی آید و لبک
 که ناهنگامی میگی در خود نگر
 نه توانی بیز را یا میلنی
 مازده انز قید و قران توایم
 جان نخواهد بردن از تو سج دل
 که قدم بر جسم من خوانی هتا
 مایه شام از تو دایمی گشت ارم
 که آدام از دل ا مروت

دین سندی دل مراد
 ناپند این بنفشه مروتی

میرس از من که بجم یاد کردی
 به نلوروی و بد عجبی از شری
 مرا با تو ای معشوق طقاز
 نصیحت میکنم سر تو با ن
 بنیادند کز بیمار عشق
 ولیکن ارفشان حاره بست

کون که ایتم بود از کون که ایتم بود
 کون که ایتم بود از کون که ایتم بود
 کون که ایتم بود از کون که ایتم بود
 کون که ایتم بود از کون که ایتم بود

کون که ایتم بود از کون که ایتم بود
 کون که ایتم بود از کون که ایتم بود
 کون که ایتم بود از کون که ایتم بود
 کون که ایتم بود از کون که ایتم بود

کرمی کلون ای باد کلبو ک
 اگر خوب روبان م نشینی
 لاجون بلبل دیوان کردی
 بساط نیکو تاجیه و نوردی

مراد و بخت جان سدی
 کرم و همی داری ددی

مرانق باسد می فشا م
 بگویم نابد اند دمن و دوس
 اگر فدا بزدان بی برند م
 جهان بکدار نابرس سر آمد
 به دامنه کل باشد وان باغ
 بخداشم از بخت نمایون
 نو عشق آموختی در بخت مارا
 سخنها دارم از دست تو دل
 کمر سستی مراد خوش برداش
 اگر نوسر و بسیم بر آید

کرم با نام جالت می رسم
 و کرم شمس سلامت میرسانم

ای سرو حدیقه معا بی
 بیش تو بافتنی مردن
 نشان تو سحر اولسند
 تو فتنه آخر از ما بی

کرمی کلون ای باد کلبو ک
 اگر خوب روبان م نشینی
 لاجون بلبل دیوان کردی
 بساط نیکو تاجیه و نوردی

مراد و بخت جان سدی
 کرم و همی داری ددی

مرانق باسد می فشا م
 بگویم نابد اند دمن و دوس
 اگر فدا بزدان بی برند م
 جهان بکدار نابرس سر آمد
 به دامنه کل باشد وان باغ
 بخداشم از بخت نمایون
 نو عشق آموختی در بخت مارا
 سخنها دارم از دست تو دل
 کمر سستی مراد خوش برداش
 اگر نوسر و بسیم بر آید

کرم با نام جالت می رسم
 و کرم شمس سلامت میرسانم

ای سرو حدیقه معا بی
 بیش تو بافتنی مردن
 نشان تو سحر اولسند
 تو فتنه آخر از ما بی

کرمی کلون ای باد کلبو ک
 اگر خوب روبان م نشینی
 لاجون بلبل دیوان کردی
 بساط نیکو تاجیه و نوردی

مراد و بخت جان سدی
 کرم و همی داری ددی

مرانق باسد می فشا م
 بگویم نابد اند دمن و دوس
 اگر فدا بزدان بی برند م
 جهان بکدار نابرس سر آمد
 به دامنه کل باشد وان باغ
 بخداشم از بخت نمایون
 نو عشق آموختی در بخت مارا
 سخنها دارم از دست تو دل
 کمر سستی مراد خوش برداش
 اگر نوسر و بسیم بر آید

کرم با نام جالت می رسم
 و کرم شمس سلامت میرسانم

ای سرو حدیقه معا بی
 بیش تو بافتنی مردن
 نشان تو سحر اولسند
 تو فتنه آخر از ما بی

کرمی کلون ای باد کلبو ک
 اگر خوب روبان م نشینی
 لاجون بلبل دیوان کردی
 بساط نیکو تاجیه و نوردی

مراد و بخت جان سدی
 کرم و همی داری ددی

مرانق باسد می فشا م
 بگویم نابد اند دمن و دوس
 اگر فدا بزدان بی برند م
 جهان بکدار نابرس سر آمد
 به دامنه کل باشد وان باغ
 بخداشم از بخت نمایون
 نو عشق آموختی در بخت مارا
 سخنها دارم از دست تو دل
 کمر سستی مراد خوش برداش
 اگر نوسر و بسیم بر آید

کرم با نام جالت می رسم
 و کرم شمس سلامت میرسانم

ای سرو حدیقه معا بی
 بیش تو بافتنی مردن
 نشان تو سحر اولسند
 تو فتنه آخر از ما بی

کجاست که تو ندانم که شکر باید کرد
 مرا که سعادتمندم که منظره بماند
 مرا که خودت از مقام تو برم
 که آنجا بر سر من میرود زده ست فراف
 زده ست که کجاست منم که
 من از کجا نصیحت کنان بچند لوی
 طبع من عشق بکفین نمون آموش
 انبر بند غمت را بلطف خویش بجان
 که کوه غم را بر آب لجا رود مغلزل
 ز دور باز می سستی که دست تو تیر
 سیر مقلد از بیع غم مسلول
 رفیق اگر ملول بشی از دست ما
 رخا سیم و نقش تو جانمانست
 ما چون خودی را افکن از سحر مبلنی
 چه نکرده ام از عقوبت برم و لیک
 سستی بلفقت هر خست بلند او
 شکر خدای بود که آن است و فائز
 باشد که تو را بکند دست پرست ما
 اگر آن عهد شکن با سر میثاق آید
 بر سر میثاقی همان روز لید طلبت او
 جان رفت که با قبال میثاق آید
 که جویش نظری بر سر آفانی

اینها را در دل خود بماند
 که در دل خود بماند
 که در دل خود بماند
 که در دل خود بماند

کجاست که تو ندانم که شکر باید کرد
 مرا که سعادتمندم که منظره بماند
 مرا که خودت از مقام تو برم
 که آنجا بر سر من میرود زده ست فراف
 زده ست که کجاست منم که
 من از کجا نصیحت کنان بچند لوی
 طبع من عشق بکفین نمون آموش
 انبر بند غمت را بلطف خویش بجان
 که کوه غم را بر آب لجا رود مغلزل
 ز دور باز می سستی که دست تو تیر
 سیر مقلد از بیع غم مسلول
 رفیق اگر ملول بشی از دست ما
 رخا سیم و نقش تو جانمانست
 ما چون خودی را افکن از سحر مبلنی
 چه نکرده ام از عقوبت برم و لیک
 سستی بلفقت هر خست بلند او
 شکر خدای بود که آن است و فائز
 باشد که تو را بکند دست پرست ما
 اگر آن عهد شکن با سر میثاق آید
 بر سر میثاقی همان روز لید طلبت او
 جان رفت که با قبال میثاق آید
 که جویش نظری بر سر آفانی

اینها را در دل خود بماند
 که در دل خود بماند
 که در دل خود بماند
 که در دل خود بماند

سر عی دا فرجی است و لیکن نرسم
 ندکی بیج نکریم و طبع مبدا
 که بر صورت جوان جهان جمع شد
 دیگر که از سر احسان کند از من بخت
 سر و ازان پای گرفت بطایع
 نه تو که باد صبا منم بر دل شک
 لرزفت لشد جان صالت بدیم
 پیش از آنم بکند و خند گزبان آید
 خدا و نبی ازان سیرت و اخلاق
 روی زیباتی نو دیباچه او باقی
 و ز نو مطبوع بود که بر رخ افران
 که اگر با تو رود شرمش ازان ساق آید
 سحرانست که آتش از بحر اف
 تو که بر رویی که جفت و کز طاق آید
 سحرانست که آتش از بحر اف
 تو که بر رویی که جفت و کز طاق آید
 ای بدت آسانش خد بدت شافت
 ای صورت دیباچه خطای بکوی
 ای سر و خرامان که دنی از سر رحمت
 گویند بر تو تا برود صحبت از دل
 ای عقل لغتم که تو در عیش بلخی
 شمشیر طراشت بود از دست عمرزان
 صد سفره دشمن محمد طالت معصود
 سستی حورقش سستی من بقتل او
 در با هر طربان بود و سول و طحاف
 آن سر و گویند بالای تو مانید
 سر که قلیعش تو رفتن نوازند

اینها را در دل خود بماند
 که در دل خود بماند
 که در دل خود بماند
 که در دل خود بماند

اینها را در دل خود بماند
 که در دل خود بماند
 که در دل خود بماند
 که در دل خود بماند

و نبال تو بودن گز از جانب تاست
 ز همار که چون میکند بی بر سر عاس
 بخت این کند با من سر نشسته که بگوید
 هر که سر ببرد نود دارد خفیب
 از روزی که دایه نو در آتش و آبم
 آنان که ندانند پریشانی مشتافی
 کلامی که دست رفتند و رفتند
 بر ساعی این فتنه نوحات او خای
 در حیرت آنم از سروبال بلبلار
 سلی تو درین نهیگری و نماند
 فریاد بلبلان بلند یا برسانند

نه تو حرامت مخلوت نش
 دامن دولت جویدست او فناد
 این چه نظر بود که خونم بر یخ
 هر که بفتاد بهشت خراب
 مایه بلبلار در عقیدتند بیم
 صبر فضا خرد و برای که بخت
 بار مذلت بزوانم کشید
 دین دمی نیز است از وجود
 مرکز اگر داه یعنی برود

جفت بود و بختی و دینی بیست
 که خلی باز بنیاید بدست
 دین و ملک بود از چشم بخت
 و آنکه آمد بلمدت بخت
 مرغ بدام آمد و مایه بیست
 عقل بلا دید و بلخی نش
 عهد بخت نتوانم شل
 پیش وجودت نوان لغت
 سخن صورت نکند بیست

کز آنکه در این دنیا
 کز آنکه در این دنیا
 کز آنکه در این دنیا
 کز آنکه در این دنیا

کز آنکه در این دنیا
 کز آنکه در این دنیا
 کز آنکه در این دنیا
 کز آنکه در این دنیا

کز آنکه در این دنیا
 کز آنکه در این دنیا
 کز آنکه در این دنیا
 کز آنکه در این دنیا

مستی خورشید نکند آرزو
 بر لاجو سبلی شود از عشق
 ساقی بسم ن ج جی
 بوسه بر گنار شاخه
 ابرازاد و باد نورو زنی
 جعد که هم تانیلا
 دست بالای عشق دور آورد
 کفتم ای عقل دور مند چرا
 لغت از لوبه سیر نزل کرد
 شامدان بلند خانه زدند
 توبه را نلج میکند و طلق
 سدایا سروت دوست دمد
 دسمنا غلام کمال خود بکدار
 تا خامت کند و رسنا خیر

بنو مستول و بابو سمر
 هم بیکانک جنین داند
 هم در خرد رای و سمت خوش
 نرسم ای مریخ در صفت بلند
 نامرا از نو الهی دادند
 بلبل بوسان ذکر تو ام

و ز تو بختناش تو بخوار
 از دست آشنای در کما
 از تو خواستد و من ترا خواست
 که نیاید بدست لونا
 بوجودت که از خود آگاه
 چون نفقد سخن در افوا

کز آنکه در این دنیا
 کز آنکه در این دنیا
 کز آنکه در این دنیا
 کز آنکه در این دنیا

کز آنکه در این دنیا
 کز آنکه در این دنیا
 کز آنکه در این دنیا
 کز آنکه در این دنیا

کز آنکه در این دنیا
 کز آنکه در این دنیا
 کز آنکه در این دنیا
 کز آنکه در این دنیا

کز آنکه در این دنیا
 کز آنکه در این دنیا
 کز آنکه در این دنیا
 کز آنکه در این دنیا

کس مجسمه در غیاب کز لایم مثل اوست
 سر کبابستان بشید نمک مشرب نشوید
 جز خداوندان معنی را نگوید اند سماع
 نده ام کرباج خواهی بر سرمه ذکر نبر
 عقل فنی حشری میکند بر ملل و خود
 عزیزن جوکان زلفش را را استقصا لای
 سدید جنداکم خواهی گفت وصف روی او
 حسن کل پیش از قیاسن بلبل بسیار گوشت
 یاد میدانی که با ما جفت در شراستی
 نیک و بد که بی سکن عهد یاد بفرمان
 دوشان دشمن دشمن سر کت عادت
 خاظم نگذاشت بلساعت از بهر بی سمن
 محنات ناخن زبکین کواهی میدید
 تا تو بر نشی نباید هیچ خلع در نظر
 رانی دانی دست خواهی جفت خواهی سستی
 و من بر کوهی که بد کردی و نیک و انکاسی
 حذر من نوبت از دشمن و دوست اند اگر
 کرد و افشمن از پال از جالوم بکدایشی
 بر سر امکشان از خون عزیزان داس
 که خیالت نهد بر ناخلم بکما آشی

مردم از شاخ زبانم مین تر میرسد
 سستی از دنیا و عینی دینی در دیوار لرد
 مرد خدای کن که ما را با تو می خلد
 سرهادن دهان موضع که بر آفرایشی
 من را تو صبر ندادم که بکنه تو بپسینم
 بر سر سال من آخر جو بلدنی روئی
 من اسل و وزم ارشد تو برین خوانم بود
 گوشت لاجلوم تو سر و چشم من
 جو دینی دوست پی جهان ندیدن به
 ضرورت لعمده وفا بر سر مرگ
 رسا و نم لبتالم بلوفتن از یار
 بگرد بر سرم ای آسیای دور و زان
 جو بلبل آمدت تا جو کل ثنا لوم
 مرا یکتا بر سر بخت شکار بخت
 جوان آسوخم سوخت چو دل
 سر بنا و و زان او بی ملن سدی
 جو حاجت که گوید شکو شیرین
 مرا تو جان عزیزی و بار محترمی
 عمت مباد و کز دست مباد و مباد
 فرد حکم کنی بر وجود من جلیق
 اگر اصف فل و آرام جان و دفع عینی

بازمیدارم و منت از دستم بدارم
 در هر روز که از دستم بدارم
 در هر روز که از دستم بدارم
 در هر روز که از دستم بدارم

<p>فل سواد احد چشم به افق تو دور بل که در جنت فردا سرش باشد کز انصاف بود محترف آید حضور از سبیلان بر برای صبح از کجور مروکان باز شدید بخت فرور کماره نظمی با جو نوریا منظور مست خندان می شوند مانند سوز عسلی پوشند و زنا بد بند زبور سوانم که خطایت لمن الا بحسور من خیرین سخن تو بنویس مشهور</p>	<p>فلک میرسد از حق جو خورشید تو نور آدمی چون تو آفاق نشان توان حور فردا جبین رفی جبینی بند شب مار و زبنا شد مکرانگاه او ز مکران زان بجای که تو مسلط باشی آن صبا هم توان گفت که جانی دارد سرخشان تو باطل نکند چشم او بر این جلالت که تو دانی نه عجب زلف آنچه در غیبت اید و ست من مبلر د من امروز و تو آنکس نمائی زن سوسه</p>
<p>سخنم آید که بر دین برای نکرند سودا غریب آید نه عجب غیور</p>	
<p>من اگر نظر حرامت بکشی گناه دارم ستم از کبیت رمن از ضرورت بدون فراغت بشن شلت خست زاکر می نشینم نظمی بخت بر حمت بهم از قبول عایت و صلاح نیلای زن من فدای حالت سرزند و است جو مزایدن شلوتی قدم صلاح بید</p>	<p>بلکم بمنزوات نظر نگاه دارم ز فردا چشم خورن نه محال آید ز مقام ایستادن زگرزگاه دارم زاکر می نشینم نظمی بخت بر حمت بهم از قبول عایت و صلاح نیلای زن من فدای حالت سرزند و است جو مزایدن شلوتی قدم صلاح بید</p>

بازمیدارم و منت از دستم بدارم
 در هر روز که از دستم بدارم
 در هر روز که از دستم بدارم
 در هر روز که از دستم بدارم

بازمیدارم و منت از دستم بدارم
 در هر روز که از دستم بدارم
 در هر روز که از دستم بدارم
 در هر روز که از دستم بدارم

بازمیدارم و منت از دستم بدارم
 در هر روز که از دستم بدارم
 در هر روز که از دستم بدارم
 در هر روز که از دستم بدارم

<p>به نسبت باران شب بار بار که در کوزه عشق خورشید و زهر ماه دارم که من این صبح باج روشن ز شش زکرمی خوب دیدن بخت من سیدی نوکان نیت بر حق از من این گناه دارم</p>	<p>خبر خراب تر کرد جراحت جدایی توج ارفغانی آبی از بدوستان توئی بشی و دل بر حق و بدست غم سیدی دل خویش با بلغم جو نود و ست شکریم ز حصای خود بگری و ز من بسوایم بکند اگر تحمل نکند زبردستان سخی که ما بودیم بنیم صبح لغتم من از ان لدم ای بار از مصلحت تویم نو که گفته تا مل نغم حال خوان</p>
<p>در چشم بیدادان بخت بر کشته د ز خان لطمه باشد که بدوست رگشانی</p>	
<p>نزد احمد بگرم که کرد عشق نکردم خواستم که بلوم حدیث عشق و جان بکلنی برسدیم کلی تمام بخیدم بساط عمر مرا که فردا نود زبانه</p>	<p>معی برابرم آید خیال رفیق تو مردم که آب دین سر خم بکف کوزه دارم مجال سپردیم نزار خاد خودم که من حکایت دیدار دوست تو مردم</p>

بازمیدارم و منت از دستم بدارم
 در هر روز که از دستم بدارم
 در هر روز که از دستم بدارم
 در هر روز که از دستم بدارم

بازمیدارم و منت از دستم بدارم
 در هر روز که از دستم بدارم
 در هر روز که از دستم بدارم
 در هر روز که از دستم بدارم

کند و ازین
ازین معانی نظیر کند ازین
کند ازین معانی نظیر کند ازین
کند ازین معانی نظیر کند ازین

[illegible]

باب وندید
 ایجا از سخن ا مصلحت بی
 ما برین دوفد عسنا و مدقیه علیا
 چون هت است با اتقا و اعد
 ازین محضر آمد نا علات بنجام
 دین است که ما را وقت خشن بود
 ز جوت نصل کعبه
 را ما نصیحت بود
 مالت با خدا کر جم
 سرت پادشاهان
 اخلاق و دین
 فضیلت فغان
 دوزاد غاموش
 عشق و جفا
 مصنف دیوان

پادشاهان بر خیزد و در کار خود
 از پیش او این رسم
 که در سال اول از نوین
 از پیش او این رسم
 که در سال اول از نوین
 از پیش او این رسم

مستند برود از سر و بد و رو کشید اندر بکشت و جفا کرد و بچشم خود مره از آن تلخه از حق من خواند که من از خار بر شرم بزم دامن کل مروای دست که مانع تو خواهم شد از تو مصلحت خویش بی برد ازم آفرین گشتن و دشنام شنیدن جهد بسیار بکردم که بگویم غم دل آخزای مطرب از من بود که گفتم مر کرد تشکات بلب خیمه حوران مرود	که کلستان صفای بی وفایه ندید همه عالمش از من نتواند خرید کو بکونی از لب شیرین که لطیفست و لذت کام در کام شکست بیاید طلبد برای بار که ما از تو خواهیم برد که محالست که در خود نکرد سر که تو بد به ازین سر که مرا با تو بود گفت و شنید عاقبت جان بدسان آمد و طاق رسید جند کوبی که مرا پرده بخت تو دید خند چون با من بر خشک تواند پسید
---	--

بگو گفت سیدی که تو خود ریشای
 خاصه آن لحظه که در گوش کی مروداید

بگفت آن کش سر سوند تو در خاطر ز حالات که بداد تو بند سم کس هیچ کس را مگر این عیب نباشد که مرا برشی روی و عید روز زوالی ادم مر که با عزم جوان سر و کاهی و از سر موم نظرن از من از تن خوش سمد اند که سودا ده دلشد را	یا نظر با تو ندارد مکرش تا ظریف که طراست بر انگش بطبی طاهر کانه منم بنگرم بر دگر کی طاهر شب وصل من و معشوق مرا آخر سن محبت که بر داغ جفا صابر بگر سر موی بام که ترا ذالو جاده صبرست و لیکن میکند قارب
--	---

عالم بر علم و معرفت و درستی
 که از آنکه درستی و درستی
 که از آنکه درستی و درستی
 که از آنکه درستی و درستی

گفت و در این وقت
 که در این وقت
 که در این وقت
 که در این وقت

رونی تر خدایات گفتم به سینه خوردند و کلت خوانم هم نگران باید حاجت نکاریدن باشد رخ بسیار ریشتر حرات پند و پیرسند م شیر که فغان ازنا بر خاسته آید گرفته خود خولنی ازین بسلطانی کس عیب نیارد گفت آنرا تو پسید	گفت او نظرت مانند مارا به ابروی چرخ نه و خورشیدی باغ گل و شتری پناه بهی سکر زیبا و نکاری کین سوخته خرمن را گوید عجب گشتی بس قند که بر خیزد جای که نویسی در دهنی مکرده است رفسم بسکینی کس ده ستوانه کرد آنرا که تو بگری
--	--

عشق لب سیرت روئی کشد سینه
 در نهاد دهن صورت کشد بشتری

در پای نوافتادن شایسته می باشد بسیار ز بویجا بر خوش روادار د ز نشان که وجودت ای صورت جانی که جلد صمنا را صورت بنواستی مالک اسیر از انشی و خطا کردی رقص از سر با برون امروز خواستد مر که هر عرش سودای کلی بودت	زک سر خود گفتن زیبا فدی باشد در دوش که بازارش با محنتی شاید که وجود ما پیش عدلی باشد شاید که سلما را قبله صفتی بر گشت که کردن نوع کرمی باشد کین مطرب با یکدم خاموش می داند که جلاله بوانه می باشد
---	---

کس الم دست یافت سوز سبلی
 الا کبی لوی کورا الی باشد

عالم بر علم و معرفت و درستی
 که از آنکه درستی و درستی
 که از آنکه درستی و درستی
 که از آنکه درستی و درستی

غدا در دین و دنیا کس را نیست
 اگر دست نداشت از کس نیست
 از او دم نماند از کس نیست
 در سبزه باغ نماند از کس نیست
 در دین و دنیا کس را نیست
 اگر دست نداشت از کس نیست
 از او دم نماند از کس نیست
 در سبزه باغ نماند از کس نیست

زان جمع بر بود پریشا باشد که غلام خوشن خواب نه فاده کس از میلا کس نکند از سروستان که دل نه مدح و ستایش خدا که قیاس میگردد با پروانه چون به که سلا در چون غم بر بگردا وان در که دولت بدست بدست که آتش بخا	جمعی که خود میان ایشان من نیز خدمت فرستد مرغان نو این مشکو مر جا که نو کیدی بدین مر کین سربست و ساعد من چشم ندیدم ام حسین رعبه من بود از محذور من سر خط نو بر نمی این کرد از بر دست دومی از میا به از دل
میگوید و جان برضی خوش میرود این سماع	شاید که زبان بصحا طالت دهن بصحا و لیل براند فریاد عشق از باید دل از دست مردم که بسند از باغبانان مر سر و سارا بساید بسا ستمندان که در نه سستی در کل خود

کجا از دین و دنیا کس را نیست
 اگر دست نداشت از کس نیست
 از او دم نماند از کس نیست
 در سبزه باغ نماند از کس نیست

غدا در دین و دنیا کس را نیست
 اگر دست نداشت از کس نیست
 از او دم نماند از کس نیست
 در سبزه باغ نماند از کس نیست
 در دین و دنیا کس را نیست
 اگر دست نداشت از کس نیست
 از او دم نماند از کس نیست
 در سبزه باغ نماند از کس نیست

من از اینجا بلامت که بستم بختی مسکون کوشش دل رفت باواز مر کو باد بر خیز من دوستان غیب و طاعت من بچادر کردن	که اینجا با مبین هم آنت از بود نوانم که بخت دو جهان به نو بر کاخ خود کاشته با حکم کر بر کایش
سدا گفت بخوابم نه وفا یارم اگر غمی	از فتنه کان اداست اگر فتنه کسلانند من از کجا و کسانی که نیک نانی و مستی نرا فتنه جرم باشد رواست که مر عالم حال باشد خوب که
سر اداست سببی که از تو صبر نباشد	سر اداست سببی که از تو صبر نباشد

درخت غنچه را آورد و بلبلان
 همان جوان شد و با آن

کجا از دین و دنیا کس را نیست
 اگر دست نداشت از کس نیست
 از او دم نماند از کس نیست
 در سبزه باغ نماند از کس نیست

کشت ای خداوند شهنش که کردی
 کشت ای خداوند شهنش که کردی
 کشت ای خداوند شهنش که کردی
 کشت ای خداوند شهنش که کردی

کند گشت عفت که بگوید غم دل	نویسد که خون دینی و حبان ماند
مر که خون موم بخورید خست که شد	ز حنا دزدل سخلش که بسندان
ناخند که بلبل بوسالت نرسد	باکشی «بلد کفر مسلمان ماند
نور که خون رقی خندی به غمت داده از آن	چنان ناد بکرم که بیادان
طعن در جرت سیدی باضافت بی	کس چنین رفتی ز بند که زجران ماند
مر که با صورت و بالایی تراش آبی نی	
جوانیت که بالایشان مانده	
کس بدست دیش و لطف و نازش	کس بند که بخوامد که به بند مادرش
مطرب با راه و دست که خوشی نبالد	مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
بارشاد دلم آمد که بوشم غم عشق	والهنگه شود که سوشد رازش
مرغ رین اگر در قفسی بر شود	سمخان طبع فراشش کند پر رازش
ناجی درم و کربان که شیرین لب بود	ز سحر باز بی آید و طبع از آوازش
من عاکریم اگر تو سمه و ششام و بی	بند خدمت بکند و بکند اعلاش
عزق درانی غمت را دمی عشق ماند	آخر اکنون که بلشی کنار اندازش
مزن سیدی کم ازانت که دست آید	
بلخ آن قدر ندارد که بکیرد بازش	
شوخی کن ای باد که صاحب نظرانند	بریکاز و خوش از پس و پشت نکواند
کس نیست که چنان تطبیق با تو ندارد	من نیز برانم که سمه خلق برانند
اسل نظر آسند که جیبی یار اوست	بارونی تو دارند و کشته صرا اند

کشت ای خداوند شهنش که کردی
 کشت ای خداوند شهنش که کردی
 کشت ای خداوند شهنش که کردی
 کشت ای خداوند شهنش که کردی

کشت ای خداوند شهنش که کردی
 کشت ای خداوند شهنش که کردی
 کشت ای خداوند شهنش که کردی
 کشت ای خداوند شهنش که کردی

مر که غم دین دارد و مر که غم دینا	مدا غم دوست غم بوده و خراشد
ساقی به آن کوزه حمانه بر ویش	کاهنا که برونند کل کوزه کراشد
حشبی لجال نوند بدست به دید	افسوس را نان که بعلقت که اند
تارانی کجا دانی و پروای که دانی	کز مر طرفت طایفه جاده اند
سیدی محض ختم که من طریب	
بر دستشیم کراذ خانه برانند	
ای لعبت خندان لعلت که کز بد	وز باغ لطافت کل رفتی نو که جید
للحق ازین بس عمه برنجید	شیرین تر ازین شیرین سر که برید
ای خضر طالت نکمن خیر حیوان	دانی که سکنه بخت طلبید
آن خون کتی رنجش باقی حست	با بود سیاست بران جاده بکشد
نکت که دیوار سیلبار بفتاد	تا میش بکوبند کس این باغ ندید
بیار توقفت نکند موش بر بار	حون عام مدافعت کسیرین و درسد
کل نیرم ان مغت دس باز بمکده	و اورد نسیم سحرش پرد و دید
در دجله که مرغی از اندیش رفتی	کشتی رود اکنون که سر خسر رسید
رفت آنکه فتاح از تو کشا بیدار	بیرادم اذان کون که مکان مکید
سیدی در بیان سوای دلبری زن	
این کشت مکان که در و کله جریب	
مرد روز بامداد می برد از بوستان کلی	مجموع میکند دل مسکین لبلی
مالوف را بصیحت ابناء روزگار	باجود روزگار بسیار بخت

کشت ای خداوند شهنش که کردی
 کشت ای خداوند شهنش که کردی
 کشت ای خداوند شهنش که کردی
 کشت ای خداوند شهنش که کردی

کین از مرگ مرگ سزا بصد بر کند
 ریح دل منه که درین سکنای جان
 رویت ماه بیکر و موی منقلب
 مکروه طلعین جهان و زینت
 بی یوسان خرم و محسرا و لا زار
 امروز حارمای معینان کنج
 دنیا یلبت و مسکه راه آخرت

همچون کبوتری بر باد بخت کلی
 نامحلفت ها فیتیله نزل لی
 سر لاله که برده از جالت و سبلی
 سر باداد کرده بختی بخت
 وز بخت مرغ در چمن افتاد غنلی
 کوبه که خود بنود درین یوسان کلی
 اسلیمز خانه سازد بر بلنی

سحلی که آسان بشکر پرورد ترا
 چون بکشد هر چند ندارد عضلی

طوطی نکوید از نو دلا و بر تر سخن
 واجب کند که بر سخت آفرین کند
 ریح یوسان جو تو سر می نیاید
 مرکز سینه زدن سرو بهی شک
 جنان دلبرت بنظر سحر میکند
 اصناف بیت بر رخ کهنه میس
 ای یاد اگر بگلشن روحانیان روی
 وصفی جنایت لایق شایسته بود
 کیم که حال غرق نداند و یوسان

در مجله و مطلق سبلی بجای سحر
 کریمه اشتی سوشی برز سخن

کین از مرگ مرگ سزا بصد بر کند
 ریح دل منه که درین سکنای جان
 رویت ماه بیکر و موی منقلب
 مکروه طلعین جهان و زینت
 بی یوسان خرم و محسرا و لا زار
 امروز حارمای معینان کنج
 دنیا یلبت و مسکه راه آخرت

همچون کبوتری بر باد بخت کلی
 نامحلفت ها فیتیله نزل لی
 سر لاله که برده از جالت و سبلی
 سر باداد کرده بختی بخت
 وز بخت مرغ در چمن افتاد غنلی
 کوبه که خود بنود درین یوسان کلی
 اسلیمز خانه سازد بر بلنی

سحلی که آسان بشکر پرورد ترا
 چون بکشد هر چند ندارد عضلی

طوطی نکوید از نو دلا و بر تر سخن
 واجب کند که بر سخت آفرین کند
 ریح یوسان جو تو سر می نیاید
 مرکز سینه زدن سرو بهی شک
 جنان دلبرت بنظر سحر میکند
 اصناف بیت بر رخ کهنه میس
 ای یاد اگر بگلشن روحانیان روی
 وصفی جنایت لایق شایسته بود
 کیم که حال غرق نداند و یوسان

در مجله و مطلق سبلی بجای سحر
 کریمه اشتی سوشی برز سخن

کین از مرگ مرگ سزا بصد بر کند
 ریح دل منه که درین سکنای جان
 رویت ماه بیکر و موی منقلب
 مکروه طلعین جهان و زینت
 بی یوسان خرم و محسرا و لا زار
 امروز حارمای معینان کنج
 دنیا یلبت و مسکه راه آخرت

کین از مرگ مرگ سزا بصد بر کند
 ریح دل منه که درین سکنای جان
 رویت ماه بیکر و موی منقلب
 مکروه طلعین جهان و زینت
 بی یوسان خرم و محسرا و لا زار
 امروز حارمای معینان کنج
 دنیا یلبت و مسکه راه آخرت

کین از مرگ مرگ سزا بصد بر کند
 ریح دل منه که درین سکنای جان
 رویت ماه بیکر و موی منقلب
 مکروه طلعین جهان و زینت
 بی یوسان خرم و محسرا و لا زار
 امروز حارمای معینان کنج
 دنیا یلبت و مسکه راه آخرت

همچون کبوتری بر باد بخت کلی
 نامحلفت ها فیتیله نزل لی
 سر لاله که برده از جالت و سبلی
 سر باداد کرده بختی بخت
 وز بخت مرغ در چمن افتاد غنلی
 کوبه که خود بنود درین یوسان کلی
 اسلیمز خانه سازد بر بلنی

سحلی که آسان بشکر پرورد ترا
 چون بکشد هر چند ندارد عضلی

طوطی نکوید از نو دلا و بر تر سخن
 واجب کند که بر سخت آفرین کند
 ریح یوسان جو تو سر می نیاید
 مرکز سینه زدن سرو بهی شک
 جنان دلبرت بنظر سحر میکند
 اصناف بیت بر رخ کهنه میس
 ای یاد اگر بگلشن روحانیان روی
 وصفی جنایت لایق شایسته بود
 کیم که حال غرق نداند و یوسان

در مجله و مطلق سبلی بجای سحر
 کریمه اشتی سوشی برز سخن

کین از مرگ مرگ سزا بصد بر کند
 ریح دل منه که درین سکنای جان
 رویت ماه بیکر و موی منقلب
 مکروه طلعین جهان و زینت
 بی یوسان خرم و محسرا و لا زار
 امروز حارمای معینان کنج
 دنیا یلبت و مسکه راه آخرت

همچون کبوتری بر باد بخت کلی
 نامحلفت ها فیتیله نزل لی
 سر لاله که برده از جالت و سبلی
 سر باداد کرده بختی بخت
 وز بخت مرغ در چمن افتاد غنلی
 کوبه که خود بنود درین یوسان کلی
 اسلیمز خانه سازد بر بلنی

سحلی که آسان بشکر پرورد ترا
 چون بکشد هر چند ندارد عضلی

طوطی نکوید از نو دلا و بر تر سخن
 واجب کند که بر سخت آفرین کند
 ریح یوسان جو تو سر می نیاید
 مرکز سینه زدن سرو بهی شک
 جنان دلبرت بنظر سحر میکند
 اصناف بیت بر رخ کهنه میس
 ای یاد اگر بگلشن روحانیان روی
 وصفی جنایت لایق شایسته بود
 کیم که حال غرق نداند و یوسان

در مجله و مطلق سبلی بجای سحر
 کریمه اشتی سوشی برز سخن

کین از مرگ مرگ سزا بصد بر کند
 ریح دل منه که درین سکنای جان
 رویت ماه بیکر و موی منقلب
 مکروه طلعین جهان و زینت
 بی یوسان خرم و محسرا و لا زار
 امروز حارمای معینان کنج
 دنیا یلبت و مسکه راه آخرت

کین از مرگ مرگ سزا بصد بر کند
 ریح دل منه که درین سکنای جان
 رویت ماه بیکر و موی منقلب
 مکروه طلعین جهان و زینت
 بی یوسان خرم و محسرا و لا زار
 امروز حارمای معینان کنج
 دنیا یلبت و مسکه راه آخرت

فدا از عشق دارد که ندارد باری
 جان بدیدار تو بکروز فدا خواهم کرده
 بعلم آنکه من از دست غمت جان برسم
 غم عشق آید و غمهای که کرباک بسوز
 می حرامست لیکن تو بدین ترکست
 میر می خرم و جندان و ندامتی نهی
 جنت نیست که قوی غمت پیچزند
 سرو آواز بالائی تو میباشد راست
 منماید که سر عربن دارد جنب

دل بخواند که صیدش نکند و لدایی
 ناله که برینم دیدن هر د پداری
 توبه از من سر از من بکنی بیاری
 سوزنی باید که زبانی برارد خاری
 نکدانی از زبانت برود شلاری
 کنگه میکند از سر طرفت غمخواری
 حال افتاده نداند که نیفتد باری
 لبکش بانو میسر شود رفتاری
 من خوابش بزد نماند آزاری

سحر باده دست سخن و بوسه زنی
 کمر آن روز که خود را بختی معناری

بنجد با ساعد سبمن جو نیندانی
 مرغ لشم ای و محوش سندی جاده نماید
 مرغم بار مجوز ناغم کار دست کوزه
 سپهر نخل نکند نیز فراق
 ماضین باد که ما عقد محبت بستیم
 تن را بر خط فرمان خداوند امور
 که جو شکم زینت پیش تو سر برستم
 افتاده بود لونه نظران مرغ بشد

مانوانای مسرید بکنی بانی
 اگر او با تو ستاند نور و سبانی
 نو که با محبت خویش سپیدانی
 ما کان ابرو اگر خشت نیاغانی
 که همه باده زبان میکند اغانی
 سر نسیم نهادن ز سر افروزی
 این چنین بار وفادار جو خوانی
 پس درین صورت اگر برده زندانی

مجلس باد که امروز حسنان مامد
 مغرب از بلبل عاشق خوش او آهنی به
 گوش بر ناله مغرب کن و بلبل بگذار
 که نکوبد سخن از سبلی شیرازی
 عجبی نباشند از نو که بر ما حصار ده
 که مرغ غذای جان تو کردم «خج خج»
 و در من گدای کوی تو باشم غریب
 مجروح زهر عشق اگر شخ زلفانست
 جفت آدم که پای منی روزمین
 «خج خج» موفقم سرفقت و نشیند
 ای مونسیار اگر بدمت بکشد
 ما چون نشانه پای بکل «ماندایم»
 ای آشنای کوی محبت صبر باش
 سعدی بر نیکنی از سر میوای گل
 «درایت لازم که خار چنار ده»
 گفتی کز من همان بجا بچه و کردند
 صناج خبر نباید و من بجنب
 محرم بمان رسید و جوق بر شدم
 شاکر بگویم بدیم و مشتاق
 صدفی میای چشم و صدفی سر شدم
 از ده «آبی و من از خود بر شدم»
 کو شم راه ناله خبر میدمد ز دوست
 چون بشنم او فشانم بدم بشنم آوا
 کفتم به پیش کمر از ده و آشنای
 رستم نداد قوت و فن بر شنم آید
 که او موسی کو را بگوید و در زبان
 طاعان از حق می آید که در زبان
 که او موسی کو را بگوید و در زبان
 طاعان از حق می آید که در زبان
 که او موسی کو را بگوید و در زبان
 طاعان از حق می آید که در زبان

غلامی که آید و بگوید که منم
 بیا که با منم و بگویم که منم
 از آن نه غلامی که بگوید که منم
 بیا که با منم و بگویم که منم

زنده نشود هر که بشود دست بمیرد هر که زده شود درون سینه صفایند غالب عشقی با جوهرم بدست او صورت شکین علی گشت سلب	مرد دلست اندک هیچ دوست بکبر شمع و شمع از دستا سنی نکو بود شک به صورت بکین پیدر هر که بدین صورتش نشد نمیرد
منم غلامی که بگوید که منم بیا که با منم و بگویم که منم از آن نه غلامی که بگوید که منم بیا که با منم و بگویم که منم	باد من و شمع جمع و شمع فبا مل سرو باشد بدین صفت ستا مل رومی تو بر خفت خدای و لا مل حسن تو منم که ذکر اقا مل مرد و بر فرض آمد ندی سماع و قامل شد سکینه ز ما بهت و ز قامل دست و آغوش یار کرده چامل شوق تو ساکن گشت و مهر تو زامل ده بنده ام ذکر هیچ تو ستا مل این همه گفتیم و حل بود مسائل

سدی ازین به عاقلست شمار
 عشق کس در فنون فضا مل

ای که فضا در پانی بنیال
 و از آنجا که بگوید که منم

غلامی که آید و بگوید که منم
 بیا که با منم و بگویم که منم
 از آن نه غلامی که بگوید که منم
 بیا که با منم و بگویم که منم

آن یکت کاند رفتن صبر از دل یار شیر از مشکین مکند خون است کسی غن من با منم تا روزی که بگوید که منم بسیار میگفتم که دل بکین پیوند م و لا	ز کار خراسان اندست از پادشاه کرباد نبرد از سرش موی صبرا کان چشم خواب آلوده خواب از رویه دیار خوابان اخبار از دست دانا
حون هلقه که گوشت کد مردود لطیف و عذ حاجت بزرگی نیست با که کد آرد مسا دل برده و من در داده ام که میکشد استادام هر که نصیحت میکند در روزگار حسن ام	و صفی که کد کس بای سیر نیست سستی که سستی میکند که سر بر یای برد
دانی جلالت مرا آن لیل سحر ی شتر بشو عرب و حالت و طرب من هرگز از تو نظر با خوشن کیم از بس که نظم خوب آهی صفا	تو خود جاد می که عشق پیچیده ی کوه و قلهت زار از طبع جانوری بینه من مدد هر که به بصری سر جالبه تکوم کوی که نظری
دیگر که نظم بالا ی سرو جمن بیک این سنین زود سرو این چنین بیک هر که میکشد بی من در نونی تکوم از من که فتنه شوم در رفتن عجب	دیگر صفت تکوم و فضا بیک ی طاه و سن از سد بین تو جلوه کری که حسن قامت خود با کس نه تکوری رخ و سن تو ز ما صد بار فتنه ی

سستی که در و صفا مهر از تو میکند
 سستی که در و صفا مهر از تو میکند

ای که فضا در پانی بنیال
 و از آنجا که بگوید که منم

این سخن جهان است بیو
 کوه نظران ملامت از عشق
 با جان بکراز جسد بر آید
 کرمان طلبد جیب عشاق
 آنرا که مراد دوست با بد
 سستی جوید بخت عشق بختی
 نه بر تو بخت بخت نه بد
 برخیز تا کیستیم این لقا و قیام را
 سزاوارت از نوبت بابت رستی برود
 می با جوانان خود خرم خاطر منتی بکشد
 زین سکنای خلوت خاطر صبور می کند
 غافل نباش از عاقبتی در آنکه صاحب
 مای که سر و پستان با پای خویش خد
 دلندم آن بیان کسل منظر چشم آرام
 باران اشک مرده از ابرم آتش بکشد
 سستی ملامت نشود و در جان درین سرور
 سستی کران جایت بر ساقی بسیار و جام را
 هرگز نازد بود دل یار
 عاشق کل دروغ میگوید
 که دل را زین نیکو دارد
 که نخل می کند خار
 که نخل می کند خار

این سخن جهان است بیو
 کوه نظران ملامت از عشق
 با جان بکراز جسد بر آید
 کرمان طلبد جیب عشاق
 آنرا که مراد دوست با بد
 سستی جوید بخت عشق بختی
 نه بر تو بخت بخت نه بد
 برخیز تا کیستیم این لقا و قیام را
 سزاوارت از نوبت بابت رستی برود
 می با جوانان خود خرم خاطر منتی بکشد
 زین سکنای خلوت خاطر صبور می کند
 غافل نباش از عاقبتی در آنکه صاحب
 مای که سر و پستان با پای خویش خد
 دلندم آن بیان کسل منظر چشم آرام
 باران اشک مرده از ابرم آتش بکشد
 سستی ملامت نشود و در جان درین سرور
 سستی کران جایت بر ساقی بسیار و جام را
 هرگز نازد بود دل یار
 عاشق کل دروغ میگوید
 که دل را زین نیکو دارد
 که نخل می کند خار
 که نخل می کند خار

این سخن جهان است بیو
 کوه نظران ملامت از عشق
 با جان بکراز جسد بر آید
 کرمان طلبد جیب عشاق
 آنرا که مراد دوست با بد
 سستی جوید بخت عشق بختی
 نه بر تو بخت بخت نه بد
 برخیز تا کیستیم این لقا و قیام را
 سزاوارت از نوبت بابت رستی برود
 می با جوانان خود خرم خاطر منتی بکشد
 زین سکنای خلوت خاطر صبور می کند
 غافل نباش از عاقبتی در آنکه صاحب
 مای که سر و پستان با پای خویش خد
 دلندم آن بیان کسل منظر چشم آرام
 باران اشک مرده از ابرم آتش بکشد
 سستی ملامت نشود و در جان درین سرور
 سستی کران جایت بر ساقی بسیار و جام را
 هرگز نازد بود دل یار
 عاشق کل دروغ میگوید
 که دل را زین نیکو دارد
 که نخل می کند خار
 که نخل می کند خار

این سخن جهان است بیو
 کوه نظران ملامت از عشق
 با جان بکراز جسد بر آید
 کرمان طلبد جیب عشاق
 آنرا که مراد دوست با بد
 سستی جوید بخت عشق بختی
 نه بر تو بخت بخت نه بد
 برخیز تا کیستیم این لقا و قیام را
 سزاوارت از نوبت بابت رستی برود
 می با جوانان خود خرم خاطر منتی بکشد
 زین سکنای خلوت خاطر صبور می کند
 غافل نباش از عاقبتی در آنکه صاحب
 مای که سر و پستان با پای خویش خد
 دلندم آن بیان کسل منظر چشم آرام
 باران اشک مرده از ابرم آتش بکشد
 سستی ملامت نشود و در جان درین سرور
 سستی کران جایت بر ساقی بسیار و جام را
 هرگز نازد بود دل یار
 عاشق کل دروغ میگوید
 که دل را زین نیکو دارد
 که نخل می کند خار
 که نخل می کند خار

این سخن جهان است بیو
 کوه نظران ملامت از عشق
 با جان بکراز جسد بر آید
 کرمان طلبد جیب عشاق
 آنرا که مراد دوست با بد
 سستی جوید بخت عشق بختی
 نه بر تو بخت بخت نه بد
 برخیز تا کیستیم این لقا و قیام را
 سزاوارت از نوبت بابت رستی برود
 می با جوانان خود خرم خاطر منتی بکشد
 زین سکنای خلوت خاطر صبور می کند
 غافل نباش از عاقبتی در آنکه صاحب
 مای که سر و پستان با پای خویش خد
 دلندم آن بیان کسل منظر چشم آرام
 باران اشک مرده از ابرم آتش بکشد
 سستی ملامت نشود و در جان درین سرور
 سستی کران جایت بر ساقی بسیار و جام را
 هرگز نازد بود دل یار
 عاشق کل دروغ میگوید
 که دل را زین نیکو دارد
 که نخل می کند خار
 که نخل می کند خار

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين أجمعين
أما بعد
فإن هذا الكتاب هو
مجموع ما كتبت في
سنة الف وستمائة
هـ من تاريخ الدولة
العثمانية
والمعاني
والآثار
والقصص
والسير
والأنساب
والجغرافيا
والفلك
والرياضيات
والطب
والفقه
والشريعة
والسياسة
والدولة
والعسكرية
والاقتصادية
والاجتماعية
والثقافية
والعلمية
والادبية
والفنية
والصناعية
والزراعية
والبيمارستانات
والسجون
والقلاع
والحصون
والأسلحة
والعتاد
والبحرية
والجوية
والفضائية
والنفسية
والروحية
والإيمانية
والعرفانية
والحكمة
والفلسفة
والمنطق
واللغة
والآداب
والفنون
والترفيه
والاستجماع
والسياحة
والرياضة
والفروسية
والصيد
والقتال
والجهاد
والغزو
والفتح
والبناء
والعمارة
والهندسة
والعلوم
والفنون
والصنائع
والآلات
والوسائل
والطرق
والطرائق
والطرق
والطرائق

[illegible]

او ملکیت نمیکرد اند
پس از او ملکیست و لیکن پس
کرمی از این است
اعرابی دادیم و طغش جوهریان را
عربی کردیم و از ازااد معنی حسن
نماند بود دل به سلاکی نهادم ناکام
کتاب با ختم پر مرادوار

<p>پس آن عمر که اول و آخر خوش زمین منبسی بخورد از خلق چندی یکی بر تریخ و زیاده میخواستند بگفتن تخت بر کن ز کوری بگفتن تخت بر کن از جانت نصیحت دادنی بخت و باید</p>	<p>پس بدبخت و مهر خود بداند سوز از کبر سر بر آستاند که انسان پاوتش مانده است بین پایاوتش با پاسبانند از میدان که مستی استخوانند که با جلاب و طعنت چکانند</p>
<p>حسین عسکری ای شکر اله زاده او خانه سستی بنانند</p>	<p>پس آدمی که درین ملک نقش برآورد خلافت آن برآید از خلق ندارد صد هزار زبان «حقیقت گفتارند مرد که همچو تو در زیر خاکی بیاورند کس که در زیر زمین چرخه اند بیدارند بجا بخت رسد تخم کین نفس کارند که مال منصب و بنا بهیچ نشمارند که بگردند و بپایانی و سر بگذارند که پر شود مکرش حالت «مرا بپایند نیزه آنکه و صوفی ز خود بپایانند</p>
<p>رضی تا تفریح جستان کنیم و باغ</p>	<p>حور است میدمد نفی بوسه فراغ</p>

[illegible]

این سبیل مفتوح گشت و درونی این در
 بر ما لکان باغ از دوران روزگار
 فردا شدن که بود داع و نسیم
 پس روزگار سا که برآید لک و دشت
 سبز و مید و خشت و گل و شکوفه
 سدی مال و منصب و بنا نظر لمن
 که خاک مرده باز گشت و دشت شد

درستی بصیرت گشتنی بصیرتی
 که بر روی و بر روی نباشد بخیر

برخیز تا بعد امانت وفا کنیم
 و ادا الفتای توبه بخت و سوز
 به مغرور سر که خنایم پیش طلق
 و ادا الفتای کرای مرمت نمیکند
 روی از خدای در سر که در هیچ
 یکسو هم نهوت نفس و سوا و دل
 افشوس میرود دل مؤمن دست بو
 خون بر ترن مقام ملک و دین و فرما
 بهم دغل و خجالت و ذلت آو و
 حسن قیامت و سلا و دشت و بار
 سستی و ناکر آن نجات دهند و ما

غصه شای وقت خدمت ادا کنیم
 نادر محبت بدارت و ا
 زمین مس فروخته بر بر با کنیم
 نشانی عادت دار البقا
 آن کنون که از سر دور خدا کنیم
 پشت عبادت ازل بکنا و دنا
 تا کی مقام دوست و دشمن بنا کنیم
 جندین دست و پا و زبون و جوا
 خیز ای حکیم تا طلب کنیم
 امید واد تر که کن در عا
 درویش واد بر و مغیر و عا کنیم

این سبیل مفتوح گشت و درونی این در
 بر ما لکان باغ از دوران روزگار
 فردا شدن که بود داع و نسیم
 پس روزگار سا که برآید لک و دشت
 سبز و مید و خشت و گل و شکوفه
 سدی مال و منصب و بنا نظر لمن
 که خاک مرده باز گشت و دشت شد

درستی بصیرت گشتنی بصیرتی
 که بر روی و بر روی نباشد بخیر

برخیز تا بعد امانت وفا کنیم
 و ادا الفتای توبه بخت و سوز
 به مغرور سر که خنایم پیش طلق
 و ادا الفتای کرای مرمت نمیکند
 روی از خدای در سر که در هیچ
 یکسو هم نهوت نفس و سوا و دل
 افشوس میرود دل مؤمن دست بو
 خون بر ترن مقام ملک و دین و فرما
 بهم دغل و خجالت و ذلت آو و
 حسن قیامت و سلا و دشت و بار
 سستی و ناکر آن نجات دهند و ما

غصه شای وقت خدمت ادا کنیم
 نادر محبت بدارت و ا
 زمین مس فروخته بر بر با کنیم
 نشانی عادت دار البقا
 آن کنون که از سر دور خدا کنیم
 پشت عبادت ازل بکنا و دنا
 تا کی مقام دوست و دشمن بنا کنیم
 جندین دست و پا و زبون و جوا
 خیز ای حکیم تا طلب کنیم
 امید واد تر که کن در عا
 درویش واد بر و مغیر و عا کنیم

این سبیل مفتوح گشت و درونی این در
 بر ما لکان باغ از دوران روزگار
 فردا شدن که بود داع و نسیم
 پس روزگار سا که برآید لک و دشت
 سبز و مید و خشت و گل و شکوفه
 سدی مال و منصب و بنا نظر لمن
 که خاک مرده باز گشت و دشت شد

درستی بصیرت گشتنی بصیرتی
 که بر روی و بر روی نباشد بخیر

برخیز تا بعد امانت وفا کنیم
 و ادا الفتای توبه بخت و سوز
 به مغرور سر که خنایم پیش طلق
 و ادا الفتای کرای مرمت نمیکند
 روی از خدای در سر که در هیچ
 یکسو هم نهوت نفس و سوا و دل
 افشوس میرود دل مؤمن دست بو
 خون بر ترن مقام ملک و دین و فرما
 بهم دغل و خجالت و ذلت آو و
 حسن قیامت و سلا و دشت و بار
 سستی و ناکر آن نجات دهند و ما

غصه شای وقت خدمت ادا کنیم
 نادر محبت بدارت و ا
 زمین مس فروخته بر بر با کنیم
 نشانی عادت دار البقا
 آن کنون که از سر دور خدا کنیم
 پشت عبادت ازل بکنا و دنا
 تا کی مقام دوست و دشمن بنا کنیم
 جندین دست و پا و زبون و جوا
 خیز ای حکیم تا طلب کنیم
 امید واد تر که کن در عا
 درویش واد بر و مغیر و عا کنیم

این سبیل مفتوح گشت و درونی این در
 بر ما لکان باغ از دوران روزگار
 فردا شدن که بود داع و نسیم
 پس روزگار سا که برآید لک و دشت
 سبز و مید و خشت و گل و شکوفه
 سدی مال و منصب و بنا نظر لمن
 که خاک مرده باز گشت و دشت شد

درستی بصیرت گشتنی بصیرتی
 که بر روی و بر روی نباشد بخیر

برخیز تا بعد امانت وفا کنیم
 و ادا الفتای توبه بخت و سوز
 به مغرور سر که خنایم پیش طلق
 و ادا الفتای کرای مرمت نمیکند
 روی از خدای در سر که در هیچ
 یکسو هم نهوت نفس و سوا و دل
 افشوس میرود دل مؤمن دست بو
 خون بر ترن مقام ملک و دین و فرما
 بهم دغل و خجالت و ذلت آو و
 حسن قیامت و سلا و دشت و بار
 سستی و ناکر آن نجات دهند و ما

غصه شای وقت خدمت ادا کنیم
 نادر محبت بدارت و ا
 زمین مس فروخته بر بر با کنیم
 نشانی عادت دار البقا
 آن کنون که از سر دور خدا کنیم
 پشت عبادت ازل بکنا و دنا
 تا کی مقام دوست و دشمن بنا کنیم
 جندین دست و پا و زبون و جوا
 خیز ای حکیم تا طلب کنیم
 امید واد تر که کن در عا
 درویش واد بر و مغیر و عا کنیم

دست نفع به سود مناجات را
 دشت دعا رها داشت کم
 دامن کف دعا الله مخلصین
 دامن کف دعا الله مخلصین
 دامن کف دعا الله مخلصین
 دامن کف دعا الله مخلصین

شرط صفا کندن از بار من معتمد که سر به کوه بیش دگر منم ازان رفت عیبت نکند اگر خدایت شک نیست که بوستان بخند تو میر می و جز ندارد که پیش تو نمی میرم خضر است اندک زنده کردم کفتم که بگوشت جو سگنی دامن از میترم نکردم	خزست و خوار و کلین و خا شیرین بود از لب لکریا از تو بنو آدم سوختن بر من که بلویم از غمت زان و منی که بکوه از آذا و انور طلبت قلوب و ابصار بیسم بنو کرد رینما ناپیش میرمت دگر با مشیم و روی دل بدیوا تو شک در آو این بکفتا
خزست من گشتا و منی نو آدام بل آن دانه خالم نظری منم شب برانم که دگر روز بخاوند چشم ازان روز که بر کرده و رویت کوته سخن بچشم به آید و خلاف نه زوق آمده ام با بلامت بروم خدا و میر ای تو که درو سبت	طاقت یار فراق این همه آدام چون بدیدم و دیر و ن شدن از دامن امید است که به چشم طبع شام همن وین سر و بدن اقوام من که در خلوت خاصم خبر از عالم ندکی لازم اگر عزت و اکرام خزان و شرم اندیشه زو شام

دست نفع به سود مناجات را
 دشت دعا رها داشت کم
 دامن کف دعا الله مخلصین
 دامن کف دعا الله مخلصین
 دامن کف دعا الله مخلصین
 دامن کف دعا الله مخلصین

دست نفع به سود مناجات را
 دشت دعا رها داشت کم
 دامن کف دعا الله مخلصین
 دامن کف دعا الله مخلصین
 دامن کف دعا الله مخلصین
 دامن کف دعا الله مخلصین

ملازمینا بکن آن خود که گما دوست دادم اگر لطف کنی و رنجی سعدیا نامت با مستجاب خواهد سر که گوید که دلم مست و لازم	در جبهه می گسترده در اسلام در جبهه می گسترده در اسلام در جبهه می گسترده در اسلام در جبهه می گسترده در اسلام
ساحا دینه معصود بجان کردید خود سر اید و قهرش ز مکان سر و صورت موسفت نایده صفت میگردد میجو لبیل همه شب فرم زبان تا خورشید کفتم بودم زو بان که نباید نکوست کفتم بودم زو بان که نباید نکوست تا همه سخن بیایند و به بیند که ما	دوست در خانه و ما کرد جهان کردید اندک ما در طلبش کون و مکان امیان آمد و بی عقل و زبان کردید رفتی محمود و جو خفتاش شان دل بردند و ضرورت نکوان کردید ساقیا باوه بدن ز سر آن بر روم و دگر بان جوان کردید
سعدیا لشکر جوان شکا دل کو میاید که ماصید فلان کردید	
آسین و منی و نیتی میان افکند بخان و عجز و آشوب استلای عشق هر کی بادی از دیت فغانی میدند آن چنان رویت نمی باید که با جاکان هیچ نقابت نمی مند که کلکی بر کنند این دینم میکند که خفته او صاف	خوشترن همان و ستری در همان افکند در خانه دبلیل و زیاد خوان پرده برد از ای که خلعی و کاف افکند در میان آبی حدیثی در میان و اندک دید از جرش کلک از زبان افکند در زبان عام و خاص از زبان

دست نفع به سود مناجات را
 دشت دعا رها داشت کم
 دامن کف دعا الله مخلصین
 دامن کف دعا الله مخلصین
 دامن کف دعا الله مخلصین
 دامن کف دعا الله مخلصین

کتاب البدر المعراج

نزد اهل قباله از منان آرد
گرفت لطایف سعدی بنیاسد انزبار

[illegible]

کجائی ای که هست لکن و طبع دین	تو بر لانی و ما او فساد ده عز و تاب
اینکه ندبلا راجه جای سر زشت	لوت معا و نخی ست میدسد و تاب
که چراغ نمیرد صبا ج غم دار د	و کر بر بزد کنان ج غم خرد هتاب

1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----

[illegible]

سعدی بجان محبت آن سرگندشای جزوه
ز بهار اژده سالی از بنو جی کما شنی

[illegible]

[illegible]

و بنمود با تلمیذ خود
نواب خوان کرد
و بنمود و با تلمیذ خود
نواب خوان کرد

من تافتد علم کتب علم من فافتد
 پیر سخاوت کی که او را بیست و سه
 از ملاحت و زینت باوی زیاده
 یکی از علما را منان افتاد با یکی
 و دین و کلمی و دین بسیار
 بگفتند تا از یکی با تو کار
 کبریا نکلد و کسوفی
 ازین کسوفی فافتد
 ازین کسوفی فافتد

مشارت داد و ستدی را بفیض الباب و تالیف
جو از فضل کرده و نذ کلید بسج و خدا نه

[illegible]

اینها نادانان بین جاییکه رسیدی
 بگویند که اینها را ازین دزد و پندار
 و عاقل را با نادانان و بیگانه
 و ازین بگویند که اینها را ازین دزد و پندار
 و عاقل را با نادانان و بیگانه
 و ازین بگویند که اینها را ازین دزد و پندار
 و عاقل را با نادانان و بیگانه

ازین ملوک بهود تا بمن به رسد	و را که خون دلم ریخت با من به رسد
هم خطای من است آنچه بر من	زدست خویشتم تا بخوش
بیا که بگویم جان رسد دستم	ز شوق پاره کنم تپا بهر من به رسد
کردید زلف طبعی بر لب و شارب	که زلف کل بر دنا بیاید امن
رفیق بگفت که در ماجرای خلوت با	فرستد ره بر دنا بیاید امن
زنی مات لاجسی و منظری دارد	سر و قامت آن نازنین بدن
دیده ناله سدی هر که عالم	اگر غیر نشود تا بمن به رسد
حوضه از لب شیرین می رسد مقصود	قیاس کن که بر سراد کوه لن
از لوله لعلیت را بجای سریدارند	
مان آن که خراسان کن به رسد	
نور کند یغشاده و معذوریت	ازان بقوت مازنی خویش سروری
که آنکه خرم من سحر مازنی سروری	میتش نشود عایشی و مسوری
هفت دهنی من آن لبت پی خنای	که در طبع من باشد مثل از حوری
«نت خوشی و بد عهد از تو بپندند	که حزب مطهر و لغزب منظوری
نور میان خلایق چشم اصل نظر	چنانکه «شب باریک پاره نور»
اگر حسن تو باشد طیب «آفاق»	کس از خدای نخواسته نازد بخوری
ز کبر و ناز خان ششم بگنی بر من	که شرب کمان به بر من که بخوری
بگویم لغزشی ای سرو قد بسم اذام	اگر چه سرو نباشد بر من کل سورت
مخده گفت لاسی کن در از من	
میان من و فرادان سخن در طبعی	

سبک را زانکه که مکتف کرد
 و ازین بگویند که اینها را ازین دزد و پندار
 و عاقل را با نادانان و بیگانه

خنای است ای خود منصفان
 مبار در سخن و بیان خنای
 غایب از بیدگان سلطان محمود
 خنای از بیدگان سلطان محمود

کم قبول کنی در بر لب ازده خوش	مرا از تو باز بگیرم فدایم سر خوش
مرا اگر بخواهی و کر بر بجا بیا	چاکه در نظراید نه ای انور
نظر بجا نشا ازده منت و نواب	غلام خوشی بی پرویی و جاکر خوش
دوات که بر من خلق از نظر مندازنی	که هیچ خلق ز منی شکل منظر
مشتی دهنی تو گفتم از جان این شام	و کر بشرم در اعتقادم از محقر خوش
نور صحبت سستی در آوی پی بهبات	
دنی خصال که من کرده ام مصر خوش	
بگو بگو اگر شامد و دیشا بی	دو خوش طبع به از حور که بی شامد
آورد میگردم با تو دیه و دستان	با هر کشته آید که تو خود بی شامد
با من سوخته خرم غنی خوش من	تا مکر ز من شوم دان منس و طاعت
بیچ دوران نکوند گشت خند بود	نوبد چمن پس مکرش از ده و رایت
که در آفاق بلدی بخند آید ترا	صورتی گس نماید از بدو بهما به
زین بگفتی لا ویز از شرح غم تب	خرم من دارم و ترسم بخوی شامد
نوک بگردد بر آکند بنود ست لنت	صورت حال بر آکند دلاک کی دانت
تو ای که بر منی از دل سستی و آباد	
و من که بر منی از خاطر او نولایت	
موت و ماکن که خنای جسم او فند	کاشوب حسن دهنی تو در عالم او فند
که در خال خلق منی وار بگدری	فریاد دهشاد منی آدم او فند

اینها را ازین دزد و پندار
 و عاقل را با نادانان و بیگانه
 و ازین بگویند که اینها را ازین دزد و پندار
 و عاقل را با نادانان و بیگانه

و در این باب بگویند حالت افندی
و خلقی داشت کمالی زاد این
ایمانان عارفان را که
در این باب بگویند

و در این باب بگویند حالت افندی
و خلقی داشت کمالی زاد این
ایمانان عارفان را که
در این باب بگویند

[illegible][illegible][illegible]

مقدمه و خطای خوشی من فرستاد و در غایت
مقدمه و خطای خوشی من فرستاد و در غایت
مقدمه و خطای خوشی من فرستاد و در غایت

مقدمه و خطای خوشی من فرستاد و در غایت
مقدمه و خطای خوشی من فرستاد و در غایت
مقدمه و خطای خوشی من فرستاد و در غایت

<p>هر طریقی که باشد نصیحتش میکند کافر قبول بصیحت کنان نریخت</p>	<p>جواب رهی تو بر من فر میشت ز سر عشق تو در کام جان چسبید من</p>
<p>ز آب من کنام باشک میشت جواب رخ تو شیرین تر از شکر</p>	<p>اگر ما برز و سیم دست رس بودی دل از در بخت حکمت بحال نطفه داد</p>
<p>نشان حالت زادم که زار ندم که در دماغ خیال من آن قدر میکت</p>	<p>خیال دهن توام دوش در نظر میکت همای سخن من از آشیان شایع دور</p>
<p>وجود چشند ام از عشق بجز میکت جورج خلق بریده بخاک بر</p>	<p>دل صغیرم از آن کرد آه خون آلود قیاس کن که دلم را جو بر عشق رسید</p>
<p>که بر موافقم زمره نود که میکت صبر باش و بدین روز دل به سبلی</p>	<p>که روز اولم این روز در نظر میکت خودت ز بر ساید زلف جوشام او</p>
<p>طوبی غلام قد صنوبر خرام او است زیراکه در سخن من از قیام</p>	<p>این قامت من بحقیقت قیامت بر هر که دل خوشت دهن واضح مرا</p>
<p>کاب چو دل باغوت نام او است اینک فساد در سر زلف جودام</p>	<p>دل عشق میفرست که من مرغ زبریم بوی چهار مدد مد این با نسیم</p>

مقدمه و خطای خوشی من فرستاد و در غایت
مقدمه و خطای خوشی من فرستاد و در غایت
مقدمه و خطای خوشی من فرستاد و در غایت

مقدمه و خطای خوشی من فرستاد و در غایت
مقدمه و خطای خوشی من فرستاد و در غایت
مقدمه و خطای خوشی من فرستاد و در غایت

مخوف و خطای
معلوم کردم که ازان
کردم این همه
زندان و دستان عهد و وفا بود
بیکار از جهان دل در دوزخ
ممنون که بر کردی
کران معسر و زبانی که در
سجی از بنی صاحب جمال جان در کشت
ماده زنی و زنت داشت از
نمکن باید مرد از محاربت از
بجان یکویی و حکم صدق از
محاربت از جاده ندیدی
از دشمنان پیش می آید
که بجانت بکوه در رخسار آن غنچه
گفت تا بدین زن رسد جان نپوشد
نیت که بدین مادر زن
کلن با راج رفت و خوار بماند
دیده زبانی

و ما را باند
رست شان دیدن
خوشتر از منی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست بزیب
ناجی و نیست نباید
یاده دارم که در ایام جولیه که در کربلا
کجونی و دیگر رویی و منفی که در کربلا
دشان و دیگر رویی و منفی که در کربلا
منز استخوان مجوشتانیدی

The manuscript page contains a table with Persian text. The text is written in a cursive style. The page is decorated with a large, ornate floral border on the left side. The text is arranged in a grid-like structure, with some sections containing small circular diagrams or symbols. The overall layout is typical of a historical medical manuscript.

از نعمت بی پایان افکار
خاردم زانجا بسایه نواز
از غفلت و غفلت غافل
مناجات از زبان
عاجزات خاک
چون غنای
چون غنای
چون غنای

خاردم مانم هر روز بام ۱ و ۲
و اینک فتنه بام بهر چه که کام آید
سر خط درم دل از اندیشه خون شود
ناخود غلام گیت که سبب سلام آید

بکند بند که بر جود نخل نکند
دل و دین در سرکادت شده بسیار
بحر کو بند درین عهد حرامت و لیک
عزف در بحر عین و جنان به صبر م
بگلستان نودم تا نو در آغوش
هر که باد و ست جو سببی نفس خوش دریا

درمان صومعه سالوس پرد عین مشم
میزم لاف جولیت زنده شریک
دربار دلی کن فزون قسم و انان
دخم آنه میلده و دیم معنیاش و لیک

سعد با از به ضایع مجوس سوز مجوس
زانکه با می سخت حضرت مولی بمن

به تفاوت کند آنه شکرستان بکسی
خود چنین دینی بنایت نمودن بکسی
بزم در سزاین واقعہ رفتند بستی

کوفه در سوخته با تو برآید بختی
اتی که انصاف دل سوزشکان می دینی
رونی آنه خدمت افتم اگر سر برود

از غفلت و غفلت غافل
مناجات از زبان
عاجزات خاک
چون غنای
چون غنای
چون غنای

از غفلت و غفلت غافل
مناجات از زبان
عاجزات خاک
چون غنای
چون غنای
چون غنای

از غفلت و غفلت غافل
مناجات از زبان
عاجزات خاک
چون غنای
چون غنای
چون غنای

باج کمان که در کف دست
 با کمان که در کف دست
 با کمان که در کف دست
 با کمان که در کف دست

که در دست من آید ز سر که عالم	که من سفر پذیرم از ختم صبر از دست
بهر طریقی که باشد اسیر کافر	توان خرید و نشاید خرید اسیر
نرخود نظیر نداید و کرد بود بمثل	من آن نیم که بدل کبرم و نظیر از دست
رضای دوست است و صبر کن سیدی	که دوستی شود که کنی غم از دست

کس این کند که دل از بار خورشید دارد	مگر کسی که دل از سنگ سخت نرود
که گفت من که خبر دارم از حقیقت عشق	دوغ گفت اگر از خوشن خبر
اگر نظرم به عالم کند حرامش با د	که از صفای درون با بی نظیر دارد
سلاک با جیبان عشق خرامد بود	لجیات مرد با ما سر
اگر مقابل نیر آید از عقب شمشیر	ز عافیت که اندیش از خطره دارد
و گرفت مصراع کند عاشق د	بیزدوست نشاید که دیر
ازان مناع که در پای دوستان درید	مرا سبب ندانم که خود چه سر دارد
دخ پانی که برخالت می بند مشرق	خرازد بر سر و چشم ماکر
عرام عیب کشدم که عاشقی بر عمر	کدام عیب از سببی خود این سر دارد
نظرم بر حق تو انداختن حرامش با د	که جز تو در همه عالم کسی در دارد

مرتب اندیشه دیگر کم و رای دگر	که من از دست تو خوارم و بر دم بانی دگر
بامدادان که برون می شوم از منزل بانی	صحن عجب نکند که غم بانی
بر کنی داسر حیرنی و غمتای لب	ما بغیر از تو دایم غمتای دگر

باز من که المی می سپیدی
 تویمت و در المی می سپیدی
 باغش لقا ن فولا لقا ن فولا
 باغش لقا ن فولا لقا ن فولا

باج کمان که در کف دست
 با کمان که در کف دست
 با کمان که در کف دست
 با کمان که در کف دست

باج کمان که در کف دست
 با کمان که در کف دست
 با کمان که در کف دست
 با کمان که در کف دست

زاکم که ز کمال خود آید	مستقر شود صورت و مالای دگر
و فتافت از حوا کل و سبیل رود	طن نرون شده مرقوم بصورتی
مانان بنامشای حرم سرون آید	نافراغ از نو نماند بنامشای دگر
سر صبا هم غمی از دور زبان کش آید	کویم این نیز غم بر سر آهانی
ماز کویم که دور از جهان این هم هست	سملنی امروز نخل کن و فودانی دگر

مرد در پای تو دیرم که خورانی تو بود	سر ز جریست که شایسته پای تو بود
خرم آن رفتی که در حق تو باشد عیسر	وین نباشد مکرانکه که رصای
خز «سما جزای من مسکن	که آن ذره بعلق بهوانی تو بود
تا از جانی سدا می سرور و دران در دل من	بجکس پسندم که بجای
موفای تو که خوشتر از کل من	همچنان در دل من سرور و وفای تو بود
حیات است که ما در سر کار تو دریم	سوت با ما نباشد جو بقای
من پرواز صفت من توای منج چکل	که بسوزم گشته من خطای تو بود
عجب است آنکه نراده بد و حدیث تو شنید	که عیسر ز منان لغای
خوش بود ناله از سرخشان از سر د	خاصه در حق تو بامید دوانی تو بود
ملک دنیا همه با هم سببی سبب	پادشاهش منم که گدای تو بود

خبر و این که در محبت او شریست	در غمت که کم خانه حوالینست
دولت است که امکان فراغت نماند	نیک برایش شد دست ز پس غلب

باج کمان که در کف دست
 با کمان که در کف دست
 با کمان که در کف دست
 با کمان که در کف دست

باج کمان که در کف دست
 با کمان که در کف دست
 با کمان که در کف دست
 با کمان که در کف دست

نه سزان زنده را بود
 خاک و سکن بازای مبد را
 باز و پیش رفتن نیاید
 غلبه شود که درین
 کز جود شکم نبی جیج مرغ
 دیر و بر غزند و عابدان هم
 و ناسد آن سر دین و صفیان تا بگذرد
 و بر ایا عرف بکند و جوانان
 بکن بردارد آما قلند را

[illegible]

کجایان و دردی گفت بر دانی خواند
مخافت کرد و معافیت نمود
که در دوزخ بود و معافیت نمود
که در دوزخ بود و معافیت نمود
که در دوزخ بود و معافیت نمود

سیرین تر ازین سخن با سند
الاد من سنگر فشا

سخن عشق نوشته اند بر آید مزایم کاه گویم از بنام ز پریشانی احوال بهم آید دنیا و عجبی برده گوشه خاطر من در اندیشه آن که روان بر ششام که تو سیرین زانچه نطی از بن کن نه مرا خاطر فرب نه مرا خاطر غرب من همان روز بلفتم از طریق تو که فتم هم از دین بجکانت بیاد لعلت	زک و حشار گواهی دسد از حال ساسم از گویم از عیانت حاجت بیام که بدیدار تو شملت فراغت و هجایم نه در اندیشه که خود را زکندت و هجایم که بدیدار تو از عشق تو فرساده هجایم دل نهادم بصبوبی که جزین جاره ندانم که بدان لب زرم نازسد کار بجایم نکمی از بن کن که بنی در بجایم
---	--

سخن از دین بریزم که که لودم و دیدم
که بیایان رسد این سر و بیایان شام

ترا سیرت که با ما فرو غنی آید کدام دین بر منی تو باز شد سیر حزن نه توان گفت رجال تو به خود که خم چوکان زلفت شلین و که مراد که از تو بردل دین و در اندیشه تو لونه کیم دست امید کمان برنگد بر عود سحر سپید من به عاشقت که فریاد در خاکش	مرا دلی که صبر پتی اوف غنی آید که آب دین بر رویش فرو غنی آید که محو است این طبع و خو مرا در نشاء مسلین چو کو غنی آید بنا از منت که گویم نلو که بیج حاصل ازین گفت و کو غنی آید بر آتش معنی که به محبت که دانی و غنی آید
--	---

یکی را از زندگان اندیشه و فاش
بسیار که بر صندوف و فاش
بسیار که بر صندوف و فاش
بسیار که بر صندوف و فاش
بسیار که بر صندوف و فاش

که چویم و در دینک آید
بهم عالم غنی آید
دین که را در دینک آید
بهم عالم غنی آید

که چویم و در دینک آید
بهم عالم غنی آید
دین که را در دینک آید
بهم عالم غنی آید

که چویم و در دینک آید
بهم عالم غنی آید
دین که را در دینک آید
بهم عالم غنی آید

کجایان و دردی گفت بر دانی خواند
مخافت کرد و معافیت نمود
که در دوزخ بود و معافیت نمود
که در دوزخ بود و معافیت نمود
که در دوزخ بود و معافیت نمود

سیرین تر ازین سخن با سند
الاد من سنگر فشا

سخن عشق نوشته اند بر آید مزایم کاه گویم از بنام ز پریشانی احوال بهم آید دنیا و عجبی برده گوشه خاطر من در اندیشه آن که روان بر ششام که تو سیرین زانچه نطی از بن کن نه مرا خاطر فرب نه مرا خاطر غرب من همان روز بلفتم از طریق تو که فتم هم از دین بجکانت بیاد لعلت	زک و حشار گواهی دسد از حال ساسم از گویم از عیانت حاجت بیام که بدیدار تو شملت فراغت و هجایم نه در اندیشه که خود را زکندت و هجایم که بدیدار تو از عشق تو فرساده هجایم دل نهادم بصبوبی که جزین جاره ندانم که بدان لب زرم نازسد کار بجایم نکمی از بن کن که بنی در بجایم
---	--

سخن از دین بریزم که که لودم و دیدم
که بیایان رسد این سر و بیایان شام

ترا سیرت که با ما فرو غنی آید کدام دین بر منی تو باز شد سیر حزن نه توان گفت رجال تو به خود که خم چوکان زلفت شلین و که مراد که از تو بردل دین و در اندیشه تو لونه کیم دست امید کمان برنگد بر عود سحر سپید من به عاشقت که فریاد در خاکش	مرا دلی که صبر پتی اوف غنی آید که آب دین بر رویش فرو غنی آید که محو است این طبع و خو مرا در نشاء مسلین چو کو غنی آید بنا از منت که گویم نلو که بیج حاصل ازین گفت و کو غنی آید بر آتش معنی که به محبت که دانی و غنی آید
--	---

یکی را از زندگان اندیشه و فاش
بسیار که بر صندوف و فاش
بسیار که بر صندوف و فاش
بسیار که بر صندوف و فاش
بسیار که بر صندوف و فاش

که چویم و در دینک آید
بهم عالم غنی آید
دین که را در دینک آید
بهم عالم غنی آید

که چویم و در دینک آید
بهم عالم غنی آید
دین که را در دینک آید
بهم عالم غنی آید

که چویم و در دینک آید
بهم عالم غنی آید
دین که را در دینک آید
بهم عالم غنی آید

کندم که چندی در بند خوابان روی
 چون نوبی بلورده سرون بسم ساق
 که بزم باد دوست کین که ماند او
 قامت زیبای هر کین همه وصفش کند
 هر که طلب کاردت در می نباید
 بوسه دهم بند و از او کشم طاعت
 سستی اگر خون و مال صرف شود در
 و در زمانه فادعی و در همه کس به بار
 با تو مستطهرم و ز همه عالم نفیر

که دست نش میگرد با بنده
 نفع دارم از شیرین لبان
 تو خود نای و کراپی بر من
 بختانت که که در سرم فرستی
 اگر سروی بالائی تو باشد
 بر روی از طرغاب نکرده
 مان بابل نظر روی به بیم
 امیدم من اگر عطشان نمیزند
 سلاک خویش میخواند آن مو
 شی دانه که زدن بجوان
 که سستی خون فراوان جسدی

خداوندان فضل آخر تو باشد
 اگر لخت اگر شیرین جوا باشد
 دان ماند که کجی و خا نه
 جان تو شمس که شیرین زرشان
 نخواهد بود بر سر آفتاب
 و در صدد برسد نفا باشد
 شب و روز آمو مندم خوان
 که از آب بجوی رفت آینه
 که خواهد بخ کردن با عفتان
 که شمس ناگهان آمد فطانت
 خواهی دید در دوزخ عذابت

دین حراز و جلیلی - چنانکه
 در دینی بنده ای که در این عالم
 که در این دین بنده ای که در این عالم
 که در این دین بنده ای که در این عالم

کندم که چندی در بند خوابان روی
 چون نوبی بلورده سرون بسم ساق
 که بزم باد دوست کین که ماند او
 قامت زیبای هر کین همه وصفش کند
 هر که طلب کاردت در می نباید
 بوسه دهم بند و از او کشم طاعت
 سستی اگر خون و مال صرف شود در
 و در زمانه فادعی و در همه کس به بار
 با تو مستطهرم و ز همه عالم نفیر

که دست نش میگرد با بنده
 نفع دارم از شیرین لبان
 تو خود نای و کراپی بر من
 بختانت که که در سرم فرستی
 اگر سروی بالائی تو باشد
 بر روی از طرغاب نکرده
 مان بابل نظر روی به بیم
 امیدم من اگر عطشان نمیزند
 سلاک خویش میخواند آن مو
 شی دانه که زدن بجوان
 که سستی خون فراوان جسدی

خداوندان فضل آخر تو باشد
 اگر لخت اگر شیرین جوا باشد
 دان ماند که کجی و خا نه
 جان تو شمس که شیرین زرشان
 نخواهد بود بر سر آفتاب
 و در صدد برسد نفا باشد
 شب و روز آمو مندم خوان
 که از آب بجوی رفت آینه
 که خواهد بخ کردن با عفتان
 که شمس ناگهان آمد فطانت
 خواهی دید در دوزخ عذابت

دین حراز و جلیلی - چنانکه
 در دینی بنده ای که در این عالم
 که در این دین بنده ای که در این عالم
 که در این دین بنده ای که در این عالم

داده شد بیلان می پر کرده و در
 دست می زدن بر رنک و بدین
 از نایب داشت باز تو انکی بعضی
 در دانی بامی هم بر نوبت
 در کافان بزمی و کافان بزمی
 در کافان بزمی و کافان بزمی

الهی قسم صبا روضه	در کافان بزمی و کافان بزمی
نوحه و کافان بزمی و کافان بزمی	نوحه و کافان بزمی و کافان بزمی
کرچه بانندگان بزمی و کافان بزمی	کرچه بانندگان بزمی و کافان بزمی

بسم الله الرحمن الرحیم
 صورت راضی نمود
 یاد سا بان ملا منم
 سر کبی جان و دل زده است
 بوجا دادیم بقیت عمر
 کرتوا من عنان بکود این
 کرخواستیم معین در کافان بزمی
 منیم آله است با آ...
 کرا جابت کنی و کر کنی
 سملاند شکایت ظلم
 مانی آخر صفا برتی سدی

کاد مردان حکمت و سلوک	کاد مردان حکمت و سلوک
من کیم خالی باین مرزا	من کیم خالی باین مرزا

چشم بود که حسن تو در جهان آند
 ملائی عمره تا مهران خون خوار
 ز عقل و عافیت آن روز مرکان بودم
 ز ناخبان و سر منی سان یافت

کدیم از نو نظر بر بستان آند
 چه خون که در دل یاران مهران
 که دور کا و حدیث تو در میان آند
 زست و کر که در باغ و بوستان

سازا بیدر کافان بزمی و کافان بزمی
 در کافان بزمی و کافان بزمی
 در کافان بزمی و کافان بزمی

داده شد بیلان می پر کرده و در
 دست می زدن بر رنک و بدین
 از نایب داشت باز تو انکی بعضی
 در دانی بامی هم بر نوبت
 در کافان بزمی و کافان بزمی
 در کافان بزمی و کافان بزمی

بسم الله الرحمن الرحیم
 صورت راضی نمود
 یاد سا بان ملا منم
 سر کبی جان و دل زده است
 بوجا دادیم بقیت عمر
 کرتوا من عنان بکود این
 کرخواستیم معین در کافان بزمی
 منیم آله است با آ...
 کرا جابت کنی و کر کنی
 سملاند شکایت ظلم
 مانی آخر صفا برتی سدی

کاد مردان حکمت و سلوک
 من کیم خالی باین مرزا

چشم بود که حسن تو در جهان آند
 ملائی عمره تا مهران خون خوار
 ز عقل و عافیت آن روز مرکان بودم
 ز ناخبان و سر منی سان یافت

کدیم از نو نظر بر بستان آند
 چه خون که در دل یاران مهران
 که دور کا و حدیث تو در میان آند
 زست و کر که در باغ و بوستان

سازا بیدر کافان بزمی و کافان بزمی
 در کافان بزمی و کافان بزمی
 در کافان بزمی و کافان بزمی

خبر خوش دیدم و بیابان
 سر آمد بکلیت از نشان
 سر آمد بکلیت از نشان
 سر آمد بکلیت از نشان

نوده سنی کن و از چشم مشکم زهار	نوده سنی کن و از چشم مشکم زهار
نخندانی نوکان چشم ز تو بکر مد	نخندانی نوکان چشم ز تو بکر مد
همین حکایت دومی بدوستان بران	همین حکایت دومی بدوستان بران
که سعدی ازین طایف رفت و جان آند	که سعدی ازین طایف رفت و جان آند

حرفی گشتی از من عجبان بکود این
 وجود من جو فایر شده بر خط نو
 به دلته از دل خلعتی ز مهران نواید
 و دست مراد باشد قدم از بختی
 اگر قدم زدن تا شلیب و الیر
 تدانست ز کجا آن سپردت آید
 کرم زبام علامت بر سر اندازنی

سر اداست سعدی کان بر سر کز	سر اداست سعدی کان بر سر کز
کنا قیامت ازین شان بکود این	کنا قیامت ازین شان بکود این

ای چشم تو در لرب و جا و
 چشم من و غایت از چشم
 صد چشم ز چشم من بر آید
 چشم بستی زلف و بند
 ز چشم جو جواج چشم یارم
 سرودن همان سرم ز نا

چشم تو خیره چشم آ سو
 نان چشم می لسم هر سو
 چون چشم مرا فکرم بران سو
 سو چشم بر منی چشم جاد و
 کویم که جواج چشم من کو
 بششم سولوار و بد خو

سازا بیدر کافان بزمی و کافان بزمی
 در کافان بزمی و کافان بزمی
 در کافان بزمی و کافان بزمی

خبر خوش دیدم و بیابان
 سر آمد بکلیت از نشان
 سر آمد بکلیت از نشان
 سر آمد بکلیت از نشان

بسم الله الرحمن الرحیم
 صورت راضی نمود
 یاد سا بان ملا منم
 سر کبی جان و دل زده است
 بوجا دادیم بقیت عمر
 کرتوا من عنان بکود این
 کرخواستیم معین در کافان بزمی
 منیم آله است با آ...
 کرا جابت کنی و کر کنی
 سملاند شکایت ظلم
 مانی آخر صفا برتی سدی

کاد مردان حکمت و سلوک
 من کیم خالی باین مرزا

چشم بود که حسن تو در جهان آند
 ملائی عمره تا مهران خون خوار
 ز عقل و عافیت آن روز مرکان بودم
 ز ناخبان و سر منی سان یافت

کدیم از نو نظر بر بستان آند
 چه خون که در دل یاران مهران
 که دور کا و حدیث تو در میان آند
 زست و کر که در باغ و بوستان

سازا بیدر کافان بزمی و کافان بزمی
 در کافان بزمی و کافان بزمی
 در کافان بزمی و کافان بزمی

این ناموس کرده بامیلا
چو بیدار غنی و نامیلا
دست گونا بیدار از دست
استیلا

دور از دست و دور باطل
از دست و دور باطل
از دست و دور باطل
از دست و دور باطل

دور از دست و دور باطل
از دست و دور باطل
از دست و دور باطل
از دست و دور باطل

این ناموس کرده بامیلا
چو بیدار غنی و نامیلا
دست گونا بیدار از دست
استیلا

دور از دست و دور باطل
از دست و دور باطل
از دست و دور باطل
از دست و دور باطل

دور از دست و دور باطل
از دست و دور باطل
از دست و دور باطل
از دست و دور باطل

<p>توان گفت سخن با فرس ای برادر که حال دگر است به نصبت ز بلبل پریست محقق درخت بخت بارها غایت و در نظر است برک جهان مامیست شرم دادم از نیک محقق ای برادر که عشق پرده تا خرابیست بخیر است</p>	<p>این منظور دید و دل است سرکشی که حال خود با است تو که خواب بوده معنیست آدمی را که جان معنیست ما پراند کان مجموع برک زحمت میشود ناچار جان بخت فدای صحت مار پرده برود نمیشود پوشید سعی از نادکا صحت با</p>
<p>ما سرانیک شاه دام بطوع تا خدایند کار راه</p>	
<p>کمن دست نمیدام ز دامن که باز دل نمجو آمد نشین گفتار دست در پایش معنیست پندام که باشد غالب الظن اگر اشد یل و ان سرو برکت جهان بیدار تو روشن زکامی وین زینت عزت بکام دستان و رسم و سخن عجب دارند راه بسته من</p>	<p>بکن جزا که خواستی جو برین جهان مرغ دل را صید کردی اگر این لاله زبیر زلف بحسن قامت سروی و آفاق الا ای باغان این سروستان جهان روشن با و آفتاب نوشه زبور محراب و منار بسی خواهم که جهان من آری کو بهی عام ما کرد دل خراب</p>

این ناموس کرده بامیلا
چو بیدار غنی و نامیلا
دست گونا بیدار از دست
استیلا

دور از دست و دور باطل
از دست و دور باطل
از دست و دور باطل
از دست و دور باطل

دور از دست و دور باطل
از دست و دور باطل
از دست و دور باطل
از دست و دور باطل

این ناموس کرده بامیلا
چو بیدار غنی و نامیلا
دست گونا بیدار از دست
استیلا

دور از دست و دور باطل
از دست و دور باطل
از دست و دور باطل
از دست و دور باطل

دور از دست و دور باطل
از دست و دور باطل
از دست و دور باطل
از دست و دور باطل

این ناموس کرده بامیلا
چو بیدار غنی و نامیلا
دست گونا بیدار از دست
استیلا

دور از دست و دور باطل
از دست و دور باطل
از دست و دور باطل
از دست و دور باطل

دور از دست و دور باطل
از دست و دور باطل
از دست و دور باطل
از دست و دور باطل

این ناموس کرده بامیلا
چو بیدار غنی و نامیلا
دست گونا بیدار از دست
استیلا

دور از دست و دور باطل
از دست و دور باطل
از دست و دور باطل
از دست و دور باطل

دور از دست و دور باطل
از دست و دور باطل
از دست و دور باطل
از دست و دور باطل

<p>عاشق در سرائی افتاده باشد عجب بود که دود اید از دهن را خود مر که بید دوست دارد کناهی نیست بر سبلی معین</p>	<p>دیر آید ای نیکار سرمست بر آفتاب عشق آب بند افغانی تو سرمستوان ناف ای سرو بلند بوستان و ز قتل خطا به غم خورده تا جان دایمی نمیشود حن</p>
<p>در سرخی بر آستان دگر بکلی دهن در کیم</p>	
<p>کمره دل از نوست و نوب ای خواجه بکلی دلستان داند جهانیان از عشق گویند بجایی دگر دو کردم بوستان بکشم من خود توج محف آدم دایه از سر ز عشق دارد سعی جو امید عشق باقی</p>	<p>مهم صبر که جاده دگر نیست زهاد مرور در بر اذنب عقل معتبر نیست و ز جانب او عزیز رمیج در حق این بزم جانست و جهانی بل نظر آن که همه عالمش جز نیست این همه جان و هم سر</p>

این ناموس کرده بامیلا
چو بیدار غنی و نامیلا
دست گونا بیدار از دست
استیلا

دور از دست و دور باطل
از دست و دور باطل
از دست و دور باطل
از دست و دور باطل

دور از دست و دور باطل
از دست و دور باطل
از دست و دور باطل
از دست و دور باطل

این ناموس کرده بامیلا
چو بیدار غنی و نامیلا
دست گونا بیدار از دست
استیلا

دور از دست و دور باطل
از دست و دور باطل
از دست و دور باطل
از دست و دور باطل

دور از دست و دور باطل
از دست و دور باطل
از دست و دور باطل
از دست و دور باطل

[illegible]

به بناید جو دوزخ هستند
 شایک در شان خدای
 سعادت کنان می رود چکند که نود
 از آن که کوشش ابادت کران افروز اند
 به از ناصبی که جش خست عزم می
 عی که پیش نهاد مایه بری
 با از ناصبی بد فوجام
 نایکبند و یکوان ز فوج
 به بند و اند بند

[illegible]

The image shows a page from a Persian manuscript, likely a version of the 'Shahnameh'. The central part of the page contains a table with four columns of text in Persian script. The text is written in a clear, elegant hand. The table is divided into four main sections, each with a title or heading. The first section is titled 'دستور' (Dastur), the second 'نظم' (Nizam), the third 'نظم' (Nizam), and the fourth 'نظم' (Nizam). The text in the table is arranged in a grid-like fashion, with each section containing several lines of text. The background of the page is decorated with a pattern of diagonal bands, each containing a line of calligraphic text. The bands are arranged in a way that they create a sense of movement and depth. The overall appearance of the page is one of great artistry and craftsmanship.

این ترنم چون و طیف رویی معطر
 ازاد باشد غنای دو زلف با بوی
 ازین و شایسته با بوی
 چون دولت جوان خداوندگار

در این ترنم
 که از وی معطر
 است غنای
 دامن نازک
 آن غزلان
 که در این ترنم
 کا شایسته
 از وی

چو آمد که سر ساعت روزه خاطر مست
 دم عیبت پنداین بسم باد خور
 هر کوی پی روی کوکان میجو
 بچولان و خرامیدن در آمد سر و ستاین
 بچندین حلقه ملک که کوی از مکنان
 بیارای باغبان سر دی ببالای ذلالت
 ترا سو چشم نگد این مرا از دست نا اتم
 کمال حسن رویت راضعت کردن نمیدانم
 وصال نیست اگره لرا ابرامیست و مملو

بغفلت در سماع آیند سر مرغی پستان
 که خاک مرده نماند آید در روحی و بجای
 تو خود کنی زخ و دانی ساز از این
 تو برای سر و روحانی کن لبها و جلا
 محو کام نمی افتد چنین کوی ز خدای
 که من باین ندیدم چنین کل در کشت
 که همچون آموزه سنت علم سر و بیابان
 که حیران باز من بام جود اندک حیران
 کنا رفت اگر غم فاکنا بیست و بیابان

طبیب از من بمان آید که سعدی قصه کوه کن
 که در وقت راضعت که برون از صبر در مایه

در این ترنم
 که از وی معطر
 است غنای
 دامن نازک
 آن غزلان
 که در این ترنم
 کا شایسته
 از وی

در این ترنم
 که از وی معطر
 است غنای
 دامن نازک
 آن غزلان
 که در این ترنم
 کا شایسته
 از وی

ماد کو کس نگوئیم بجای تو ندیم
 هر کس از دامن جمع برای رفتند
 با جان کرکشان بد و درویش باغ
 گرفتیم سحر از بهی زلف تو بوی آرد
 بهی محبوب که بر نال احسا کرد
 ای محسن تو صم چشم فلک ناید
 چشم جاد می بودل می برد از کل کل
 عشق یانی طریق حکما بود و لک
 ای که دل بر می اگر حان منت می آید

الله الله تو فراموش کن عهد قدیم
 ما با ندیم و خیال تو بجای معنی
 آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم
 حان نشانیم بسواعت نسیم تو نسیم
 ز عجب باشد که زین شود عظم ندیم
 می شکل تو ولد ما و آتام عسیم
 طاق ابر می تو نبی واسطه و مسیم
 چشم جاد می بودل می برد از دست حکیم
 حار نیست در من سله الا نسیم

سدا با عشق نامرزه و عفت با هم
 بش نسیم ملائک زود در جود با هم

باد جلوی سحر خوش عهد بد جزای ندیم
 ای که در دنیا زنی بر صراط مسیم
 قلب رقی اندوه نشانند در باران
 نفس برورده حلاوت افشرد بود
 جرئت از بیکانه پوشیدست می بند صبر
 راه نویسی گرفت ز چشم دل می سد
 کز سوز این غذا و نذا جزای فعل است

هر که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم
 در قیامت بر صراط جای نشویند
 غافل می باید که از آتش رونا آید سلیم
 طفل خرماد دست دارد صبر فرماید حکیم
 خلت از سما به نهایت میداند عظیم
 کای که کایان سوزاند عفو است از کریم
 بر دشتی دشت عاتق و اعانت قدیم

ای صاحب عالم از نسل کرامت
 که در دنیا و آخرت
 عالم را به نور هدایت
 و از نور کمال کرامت
 ای صاحب عالم از نسل کرامت
 که در دنیا و آخرت
 عالم را به نور هدایت
 و از نور کمال کرامت

اگر چه شیطان در جمیع اقسام بره
 همچنان امید مبادم بر حسن رجم
 که در بسیار بی برقم عاقبت باز آید
 که در یکدم ندانم خطای کرم
 آنکه جان بخشید و روپوش داد و چنین کرد
 هم بخشاید جویشی استخوان بیند کرم
 سعید بسیار کهن عمر صانع کرد
 رفت عزت آوردت استغفر الله العظیم

تم کتاب الخواتم محمد الله حسن
 توفیقته و صلی الله علی خیر
 خلقه محمد و اله و سلم
 تسلیما داما
 کثیرا

بجای آنکه داشت مر
 کرد و خن بکار آید
 به جوی که در صفت
 کرد و خن بکار آید
 به جوی که در صفت
 کرد و خن بکار آید

خداوند انست غم بر حال
 که در دنیا و آخرت
 عالم را به نور هدایت
 و از نور کمال کرامت
 ای صاحب عالم از نسل کرامت
 که در دنیا و آخرت
 عالم را به نور هدایت
 و از نور کمال کرامت

ای صاحب عالم از نسل کرامت
 که در دنیا و آخرت
 عالم را به نور هدایت
 و از نور کمال کرامت
 ای صاحب عالم از نسل کرامت
 که در دنیا و آخرت
 عالم را به نور هدایت
 و از نور کمال کرامت

اگر چه شیطان در جمیع اقسام بره
 همچنان امید مبادم بر حسن رجم
 که در بسیار بی برقم عاقبت باز آید
 که در یکدم ندانم خطای کرم
 آنکه جان بخشید و روپوش داد و چنین کرد
 هم بخشاید جویشی استخوان بیند کرم
 سعید بسیار کهن عمر صانع کرد
 رفت عزت آوردت استغفر الله العظیم

خداوند انست غم بر حال
 که در دنیا و آخرت
 عالم را به نور هدایت
 و از نور کمال کرامت
 ای صاحب عالم از نسل کرامت
 که در دنیا و آخرت
 عالم را به نور هدایت
 و از نور کمال کرامت

نایب جمال مال دنیا نازش
دست که برک را به غنای
ای دیو دشت و قشای
بکند نو خاستگان پیر داری

که در دست بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید

که در دست بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید



معلوم شد که خسرو عادل دام دولت قلبی تربیت است و مستند نصیب
بدانکه مالک رعیت را و صاحب ملک دولت را لا یشک
از حسن سیرت ملوک جدی بدانشین و در مهمات کار بستن طلب ملک
نایب را و امانت نیکانجامی را آنکه اندای کار ما بنام خدای تعالی کند زاری
از تو خواهد و سخن اندیشد و کرد و سز دل با سر کبی در میان نهند و تواضع
بش کرد و در حق از سخن ارباب مهمات نکرده اند و رعیت بر خود نیاز دارد
و قطع در دان و ضلالت خویشان بشغاعت دوستان خود نگذارد و با چشم
قوی در پیچ و بر صیغف سرنگا پی نکند آنکه بصورت نزدیکان و آنکه طاعت
دوران ظلم صریح از گناه فاسقان تن زدند و عایب از کردن زدن
ملکان بر سال سرزد و رعیت بدن نادان سرنی باشد که بدن خود را بدندان
پای کند و باید که مردم منزه پرورد و خدمتکاران قدیم را خدمت فراموش
نکند و آنان را زردگان میسر محو نکرده اند و باید زنان و بنی سزای منشد و غم
حال در پیش از ان سزای خود که غم مال خویش عالمی که برای توفیر پادشاه
افزاید رعیت را و دارد دشمن پادشاه است که دغای بد در حق می پسندد
پادشاهان رعیت از ان محتاج نرزد که رعیت پادشاه که در پیش اگر
پادشاه است و اگر رعیت مان در پیش و پادشاهی بنی و جو رعیت صبر و
نی شود گفتا بران همان دیر بشود و بر طغیان و زمان و زبردستان
خساید و با زکاتان و مسافر از انکر دارد و زبان زد کار سازد سبکی کند

نایب که بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید

نایب که بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید

نایب که بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید

که در دست بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید

که در دست بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید

که در دست بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید

نایب که بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید

نایب که بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید

نایب که بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید

و مردم بد را ثبات خود نداند که دغای بد برو نماند و دوستان پرور
عزیز دارد و سخن صاحب عرض نشود و نا معز زکات ای نرسد عفتوب
روان دارد مثل حکم با رعیت جوانان با کله اگر کله نکاه ندارد عزه و برایت
حرام می سنند و حکایت پادشاهان پیشین بسیار دارند تا از سیرت
بزرگان خبر آموزد و از عاقبت بان عبرت گیرد و در مال که دشمنان
نفر کند و به حج روزه مملکت دنیا مغرور نشود و مردم نا آرزو با اغواء نکند
و کار بزرگان بخردان نخراید و بهیبت خود را نکاه دارد و مطرب و مسخر
و بان پی کرده اسباب این همه رعب بخورد و اندامد و نزه و شطرنج و دیگر ملاهی
عادت نکند و نیز و کان و کونی و جویان و رود و صید بسیار رود و
دفع بدان ناخر نکند و مادر دست و دشمن سبکی کند که در ستان از محبت
بفراید و دشمنان را عداوت کم شود و از غر و مکر و همدانین بشنید و از
کین غافل نباشد و بر سر جان نشیند که گوئی دشمن بر دست نا اگر
نکاه را آب ناساخت نباشی و ز عیبت از جروفت نظر فرماید که بشی
بکند و بیرون رود و دایره کند و کلاه کوبک را بقدر مالش مد و ست
کنه را دست باز دارد و بنی برک را صدقات فرماید و کبی را کینه بر
از نظر خود براند بیکبار محروم نکرده اند و مردم عزت برده سخن خود باز
عل فرماید که بجان در راستی بگویند اینهمه بنی و دوستان را
معنی دارد تا دشمنان فحی نشوند و سر حال پادشاهان نکوی که در سستی
سر و فحی ناند و همه و بنی دشمن نرساند باشد که وقتی دست کرده و رعیت
بر خود نیاز دارد تا روز واقعه میل از بجایی و بکشد و در چشم غریبان
بهیبت نشیند و با خواجه نا نشان کلاه نکند نعل نا دکان اگر بد می کند

نایب که بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید

نایب که بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید

نایب که بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید

که در دست بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید

که در دست بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید

که در دست بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید
دوست که بر بگوید

من جواب داد
 دین که بزرگان از آن خرم
 وادی زاد و بوم دارک
 معین
 کجی خود شای برادر آن
 عزیز
 زینان ششوی باید که چرخ
 بایستد
 کربیب و فطره وستان
 میباید
 فطاب حکم عادل مثال
 بازار است
 بر مدینه سلطان به
 در کتب عالم
 اگر عایت خلقت
 منصف میباید
 زبال زید حالات
 چون سرور
 مایان بهم در پرده
 آفتاب

تت رساله انكنا بو ولحمد لله
 حق حبه والصلاة والسلام
 على خير خلقه محمد وآله
 اجمعين
 ام

دسام زبان و آفراسیاب
 دهم دلبرانی ندانند
 دهم دانه بیکی باوید ماند
 دهم خلق ازین
 دهم ازین

دانش برده نیکو باد از آتش بر کبریا
و شکستای غلغله میدان رود بخت
که بخت زلفش نام دل زلفش نام
باید آن که بیاورد و دید و بیاورد

[illegible]

بازار کهنه که کهنه فروشان دارند
 بازار کهنه که کهنه فروشان دارند
 بازار کهنه که کهنه فروشان دارند
 بازار کهنه که کهنه فروشان دارند

باب الفوائد

مولانا ملک الافاضل سعد المله والدين النظمى طاب ثراه سوال میکند از
 مولانا ملک الحکما سید الشرا مشرف الدین صلیح سیدی رحمة الله علیه
 و جواب که میفرماید بوجه صواب
 سالت راه خدایا دست ملک سخن
 اخبر سعادتی و عالم ز غرور تو منبر
 پیش اشار تو شره کرا نراه محل
 نده را از تو سوالت بنوبه صفا
 مرد و راه سخن عقل نماید یا عین
 کرب این مرد و بجای نیلایند فرو
 عقل را چون نزار عشق توان گفتی
 یار مضرب ملک بکرم باز نمانی
 آیه آسود و فارغ ز بد و نیک جهان
 ای ذالغناظ توافق بر آرد در میسر
 واضح عقلی و کس ز نظر تو عقیق
 سحرش و غم نماید بر آید از کلب
 بنود مردم پاکیزه سر خرد که دریم
 این دلبسته تو بکشتای کباب عقیق
 کرم داغ و دل توست بجای معنی
 چون نزار و زویش این مرد و خرد تو
 ناز ذالغناظ خوش ناز شود جانم
 خاطر آیت کرده ار تو چون نفس حکیم

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم اول ما خلق الله تعالى
 العقل فقال له اقبل قال له ادبر قال وعزيتي وجلالي
 ما خلقت خلقا اكرم على منك احد واعطى و بك انت و بك
 اغاقت من فباس مولانا سعد الدين ادام الله عافيت حسن عافيت
 من سوانت که عقل را مقدم داشت و تو حق انت و داعت

خاندان کهنه که کهنه فروشان دارند
 خاندان کهنه که کهنه فروشان دارند
 خاندان کهنه که کهنه فروشان دارند
 خاندان کهنه که کهنه فروشان دارند

بازار کهنه که کهنه فروشان دارند
 بازار کهنه که کهنه فروشان دارند
 بازار کهنه که کهنه فروشان دارند
 بازار کهنه که کهنه فروشان دارند

مجلس سبکی را عین عنایت و درمنا کرد و شریف قبول فرموده داشت
 و صاحب مقام شمره اما راه از سیدکان پرسید که این ضعیف از
 بازماندگانست و خدای تعالی ذوالجلال و الاکرامت اگر آفرین
 صریح آید که **وان تقدوا بغنة الله لا تحسبونها** جلالت
 عزاسر عنوان گفت و مقدر اکتفا فاضلت ما فاضل چگونه مقاومت
 تواند کرد اما پیم منت و وثائق و برکت صحت ایشان بقدر وسع
 خاطر این در پیش آید که عقل با جذین شرف که دارد راست بل که چراغ
 راست و اول راه ادب طریقت و خاصیت چراغ آفت که بوجود آن
 جاء را از راه بدانند و نیک از بد بشناسند و دشمن از دوست فرق کنند
 چون آن دقایق بدانند بدین بروند که شخص اگر چراغ دارد تا زود
 بقصود نرسد اما غل از مشابحت که روندگان طریقت و سلوک
 معشای برسند که علم آنجا حجاب عقل شود و شرح این سخن بکرات قبول
 نموده و ناگزیر این معلوم شد که علم آلت تحصیل مردست براد کلی پس
 مرکب حقه علم حقه آید و آنچه معلوم حاصل میشود درینا بدیمجانت که نشانان
 از کعب بازمانده است بدانکه مراد از علم ظاهر مکارم اخلاق صفات
 باطنی که مرد نکوسید اخلاف را صفاتی درون که باشند و بحجاب
 کدورت نفسانی از حال مشامدات روحانی محروم ماند پس واجب
 آمد مرید طریقت را بوسیلت علم ضروری اخلاف حمید را حاصل کردن
 تا صفاتی سینه مبشر شود و از صحت خلن گزینان کرده و اثبات
 این حالت جمیع کل معرفت رسیدن گیرد او یا من قدس بطریق این
 خدا که غلات فیهات فیض الهی هست شرفش گرداند و زمام اختیار

بازار کهنه که کهنه فروشان دارند
 بازار کهنه که کهنه فروشان دارند
 بازار کهنه که کهنه فروشان دارند
 بازار کهنه که کهنه فروشان دارند

حق بزرگان برزیدستان شرط خدمت بجای
 آوردست و کمال فضل خداوندکاران ذکر نعمت زندگان کهن و منت
 ناهادون یکی از پادشاهان عالم را مدتی را گفت
 حالت پادشاهان چگونه بود سلطان عادل که جانب حق نگاه دارد
 و درون خلق را بیاض دارد و سایه شمت بر مال توانگران رحمت نیندازد
 و در کسبی پادشاهست و در نه هم اینجا و هم آنجا کد است
 تا به دفع مضرت دشمن زدمی توان کردن حضورت رواندند که خون
 از مال شریفترست و عرب گوید التبع اخ الجبل یعنی مصاف و محلی
 روا باشد که تدبیر دیگر نماید
 بهر منت پادشاهان
 به اراده با «فخ منت زدن» و دستار حصی آنست
 که عیب ترا «دینی نو بگوید» تا در شراوت آید و توبه بکنی و از صفائی تو
 بپوشند تا بدنام نشوی
 توانگران و توانا با نازا هر بی
 که منت بستاند که با حجت از نشان بدلی میرسد چون نرسد آن
 صیلت برخاست
 بهر محافظت لشکر و نادست بطاول قوتی را از ضعف کوتاه کرده اند
 چون دست قوی کوتاه نکرده اند و خود را از دست سستی روا دارند و برین
 پادشاهی با فائده نباشد لاجرم بقتلای نکند
 سر معنی و انگیزی واجبست لشکر تو انگری صدقات شکر پادشاهی
 رعیت توانی شکر قرب پادشاهان نیکوی کشتن مردمان و لشکر
 و لحوضی عجز ای مسکینان و لشکر توانایی و سبکی ناتوانان
 سلطان که همه درند راحت نفس خویش را شد مردم از وی را صحت پسند

کدام وقت بود که در آن روزهای
 که در آن روزهای
 که در آن روزهای
 که در آن روزهای

و راحت وی پادشاه ماند
 کسی را از کسی چیزی دیدم باشند منت آن مدخودشنا سد و حق آن
 محای آورد و جانب وی را تحمل نکند دارد و محقق پادشاه از دولت
 و حرمت بوجود رعیت کشته وجود رعیت پادشاهی ممکن نیست
 پس اگر نکه داشت «و نشان نکند» و حقوق ایشان مدخودشنا سد
 غایتش مرویت
 مرکه بنیاد بد می کند بنیاد خود می کند
 حلا مردان و ستمگر کرد آن کند که ناله طفلان
 و دعای بر زبان
 سوزل مسکینان آسان نگیرد
 که جراحی شری را بسوزد عامل مکر از خدای بزرگ تا امانت نگاه دارد
 و الا بوجهی خیانت نواند کرد که پادشاه نداند
 ما را که شوال استن و کدشمن همان مثلث که کوه را که فن و سوز کند
 دادن و در سار کردن
 پادشاهی که باز کا نرانی آزارم
 «خیر و نیک نامی بر سفر و ولایت خود می بندد
 اعتماد کلی بر نوآیدگان نکند
 آنرا که «دینی شری پسند
 کشتن او لشکر که از سفر و ولایت بر کرده که مار و کژدم ما از خود
 دفع کردن و نماز ممسایه انداختن هم نشاید
 عمل لمسی که دستکاری دارد و اگر بجز سوز کند حاصلی نیست
 کنا می که بهر از کسی آمد کرم آنست که «کدامی و اگر ضایع معصود آید
 بخشین بار بخشش و بزرگداشت دوم بار برنجایش و توبه دینی و اگر دیگر بار
 بکند عذرین بر جویی که بخند بار نیکوندند
 لشکرام خشم گرفتن محصل نکند که زین را توان کش و مرده را با زدن

کدام وقت بود که در آن روزهای
 که در آن روزهای
 که در آن روزهای
 که در آن روزهای

و راحت وی پادشاه ماند
 کسی را از کسی چیزی دیدم باشند منت آن مدخودشنا سد و حق آن
 محای آورد و جانب وی را تحمل نکند دارد و محقق پادشاه از دولت
 و حرمت بوجود رعیت کشته وجود رعیت پادشاهی ممکن نیست
 پس اگر نکه داشت «و نشان نکند» و حقوق ایشان مدخودشنا سد
 غایتش مرویت
 مرکه بنیاد بد می کند بنیاد خود می کند
 حلا مردان و ستمگر کرد آن کند که ناله طفلان
 و دعای بر زبان
 سوزل مسکینان آسان نگیرد
 که جراحی شری را بسوزد عامل مکر از خدای بزرگ تا امانت نگاه دارد
 و الا بوجهی خیانت نواند کرد که پادشاه نداند
 ما را که شوال استن و کدشمن همان مثلث که کوه را که فن و سوز کند
 دادن و در سار کردن
 پادشاهی که باز کا نرانی آزارم
 «خیر و نیک نامی بر سفر و ولایت خود می بندد
 اعتماد کلی بر نوآیدگان نکند
 آنرا که «دینی شری پسند
 کشتن او لشکر که از سفر و ولایت بر کرده که مار و کژدم ما از خود
 دفع کردن و نماز ممسایه انداختن هم نشاید
 عمل لمسی که دستکاری دارد و اگر بجز سوز کند حاصلی نیست
 کنا می که بهر از کسی آمد کرم آنست که «کدامی و اگر ضایع معصود آید
 بخشین بار بخشش و بزرگداشت دوم بار برنجایش و توبه دینی و اگر دیگر بار
 بکند عذرین بر جویی که بخند بار نیکوندند
 لشکرام خشم گرفتن محصل نکند که زین را توان کش و مرده را با زدن

کدام وقت بود که در آن روزهای
 که در آن روزهای
 که در آن روزهای
 که در آن روزهای

کدام وقت بود که در آن روزهای
 که در آن روزهای
 که در آن روزهای
 که در آن روزهای

کدام وقت بود که در آن روزهای
 که در آن روزهای
 که در آن روزهای
 که در آن روزهای

کرد ایندن محالت حاله کومر را توان نکسن و نکسنه را با از بستن محال
 مردی نه آنت که حلا آورد بل مردی آنت که
 وقت خشم خود را بر جای بدارد و بانی از حد انصاف بر نهد
 مال مردگان به بنیان باز گذارد که دست سمت مثل آن آلودن لایق
 در پادشاهان نیست و مبارک نباشد
 از حاصل شاهان بزم نیکو می ماند و درخت کسی که از این هم نماید مال
 خاستگی دارد که دشمنان را دوست کند انا نگاه داشتن آن مردوستانرا
 دشمن کند یعنی مرزد که از پیر چیزی نه بند ملک و می نمکند تا مال سپرد
 پادشاهی که عدل نکند و نیکو نای توغ دارد
 بدان ماند که جوهری دارد و امید کندم دارد
 از پیر جادو دوست می این کرم کن و توامع پیش گیر که بانی ازین بلوغ
 نیست که حلف و دستان دارند و نشا گوید
 که سیری از بملری درویشان
 اگر عفت ازین بر کنی بمیرد شکا زاده خیل کجنگان بکیرد
 تو رجای آتایی که رفسد و کتابی که خوانند آمدن
 پس جوهری میان دو عدم را نشاید
 جهانگیریت بل که جهانداریت و انا جهان را بکیرد و ندارد و نادان چهارا
 بکیرد و بردارد
 پادشاهان جانی نشید که اگر داد خدایی
 ضامن بردارد با ضامنند که حاجان و سرنگان نه مروقی متهات رعیت
 پس پادشاهان رسانند
 عادل زنجیری داشت جوهرها را نه بر طریقه در زیر بالین و طرفی دیگر
 آورده اند که نوزادان

پادشاه که در میان دریا افتاد
 از آن که در میان دریا افتاد
 از آن که در میان دریا افتاد
 از آن که در میان دریا افتاد

پادشاه که در میان دریا افتاد
 از آن که در میان دریا افتاد
 از آن که در میان دریا افتاد
 از آن که در میان دریا افتاد

پادشاه که در میان دریا افتاد
 از آن که در میان دریا افتاد
 از آن که در میان دریا افتاد
 از آن که در میان دریا افتاد

پادشاه که در میان دریا افتاد
 از آن که در میان دریا افتاد
 از آن که در میان دریا افتاد
 از آن که در میان دریا افتاد

پادشاه بر رعیت
 و سازمنا جانرا سرفوت افتاد می کند که گفته اند که مرگس که
 دستگیری نکند سرفوتی را نشاید و دولت بره پشاید پادشاهان
 نباشند مابعد که هزاران عجز را کی گذر نمیدان که پیش نافرمان باشند
 میان پیر «رویش و پیر پادشاه»
 آورده اند
 که گفته از طفلی از کسی ماند حکم آن روزگار کس فرستاد پیش و حق
 و در خواست و حق از کنا و طفل نهاد و پیش حکم فرستاد و گفت
 این ازان من است ازان این طفلت اگر می شنای از وی شنای
 نام قیامت هم بهی باز می حکم هم برآید و بگریست و بر جسم
 طفل اسبوسید و در کنا و گفت و گفت من «قیامت لطافت این مطالبه
 ندارم نه پیش می فرستاد و نان و جامه و اسباب طفل را از خونه محبت
 داشت تا هنگام بلوغ
 فاسق و فاجور را عذاب
 و دلای مکر کند که بار زمان شرلیک مصیبت و مسنوب عفت
 دست عطا نا تواند کشاده دارد مکرانگاه که
 دغلیا اخراجات و فائکند که بخل و اسراف مرد و مدغمند و اسخ سرفلان
 سیلا
 ملک مردی بمان خودست نه جدا که برو جیره
 مکر خواست که بخل مردی نامش برآید بر جفت
 نا انصافان مبرکند و این بزدلیک خود مدان مروت نباشند بل است
 رانی
 جوانمردی تندیدت تا عدی نه که
 دستکاه ضعیف شود و نعمت نگاه داشتن مصلحت نه خدا که لشکر
 و حاشیت سخنی برزد
 عشق و طرب ناگزیر است

پادشاه که در میان دریا افتاد
 از آن که در میان دریا افتاد
 از آن که در میان دریا افتاد
 از آن که در میان دریا افتاد

پادشاه که در میان دریا افتاد
 از آن که در میان دریا افتاد
 از آن که در میان دریا افتاد
 از آن که در میان دریا افتاد

پادشاه که در میان دریا افتاد
 از آن که در میان دریا افتاد
 از آن که در میان دریا افتاد
 از آن که در میان دریا افتاد

پادشاه که در میان دریا افتاد
 از آن که در میان دریا افتاد
 از آن که در میان دریا افتاد
 از آن که در میان دریا افتاد

پادشاه که در میان دریا افتاد
 از آن که در میان دریا افتاد
 از آن که در میان دریا افتاد
 از آن که در میان دریا افتاد

و زید و نادران سبب باشند که بدن را بدندان پاره کند
 عالی که بخواند که در افواه افتد با خاص هم نکوبد و در دندان خالص باشند
 هم برین قیاس مسلسل
 بگوید که دوستی همه و حق نماید روی از حکایت ارباب محفات و نکند
 و بطاعت با بر بگوید و بر رعیت بشود که صاحب فرمان را نخل رحمت فرمان
 بران واجب تا مصلحتی که داند قوت نشود باید که مراد همه بگوید و حاجات
 هر یکی را بحسب مصلحت حق برادر که حاکم نند ترش و حق پیشوای را نشاید
 خداوند فرمان درانی و منکر و زغوغای مردم نکرده و ستر
 یکی مطلقه پیش حجاج برد الفناش نکرده
 و جایش بکف مرد و بچیده سخی و بکفست این از خدای عز و جل
 منکر زینت حجاج رساندندش خزاندهش و گفت این سخن جراح گفتی
 گفت بر آنکه خدای تعالی باموسی سخن گفت و زار و دل نمی آید باطن خدای
 سخن گفتن حجاج از منی این سخن شنید و اضافش به او
 عفو بکس که «حق به کلاه افرازد آفت که محضن سپارد تا
 برادر دل خوشی مقام کند و دیگران از بکبت می صیحت پدیدند و عبرت
 کردند
 اصل قلم را از عجل حمل و از جای بجای فرستد
 بر بختی تا اگر غلبه رود بهمان نماید
 نیک و سدید و پیش کش و عفت و نوابه که پیش سلطان آید طریق مروت
 است که بر رعیت قبول کند و نکر گوید و بحسب نوع آرد نیت پادشاه بکند
 و در امثال مدبا با مجمل نکند و ناخبر ندارد
 و او باشند پادشاهان سبب و شرک نموده اما در خلوت خاصه مگر شاد

کرم و زلف و دود و کثرت از دود
 کرم و زلف و دود و کثرت از دود
 کرم و زلف و دود و کثرت از دود
 کرم و زلف و دود و کثرت از دود

و در این کتاب
 و در این کتاب
 و در این کتاب
 و در این کتاب

کرم و زلف و دود و کثرت از دود
 کرم و زلف و دود و کثرت از دود
 کرم و زلف و دود و کثرت از دود
 کرم و زلف و دود و کثرت از دود

در میدان بر درختی است و آنرا اگر کسی را می بیند جوئی سلسله و خنیا سینی
 ملوک عرب ناشناخت برین آمدنی و نظر در حال ممالک کرد و ندانی
 تا اگر مشکلی دید ندانی بگوید ایندی و بحسب کس که از شخص بچشمش
 و چپها بر کما شنیدی تا اگر سیدای بر صغیر یعنی رود اعلام کند
 مردم و بجز در زندکایه مرد اند و مگر کاران بمرید و نام نکوزم بر ما اند
 نکر بزرگی آفت که بر خردان بخشای و بخت
 عالی اند دست مال مسکینان مینا لای
 آن کن که اگر دست بر کرده نخل از دیکلی مثل آن تولی کرده
 سمت صغیران و مسکینان زخم از آن زیادت نرزد و بخت تر که
 بازوی هبلوانان
 داد مظلومان بدست و دندان ظالمان شکست ای که «خواب خوشی از
 بیداران بنیدیش ای که توانایی در حق با همراهمان ناموین بساز
 ای که فراخ دینی با نشت دکان مراعات کن دیدی که بشیکان چه
 کردند وجه بردند و خند و جفا بر مظلومان سر آمد و وبال بر ظالمان ماند
 دانت خوابی «ویشی سلامت از پادشاهی بخدین علامت
 استخوان مرد سخن سخن گوید اگر تو گوش بوش
 دایستی دشوئی که من با تو میگویم که سمجور نرادی بودم و فیت ایام
 حیات ندانستم و خبر ضایع کردم
 جویداد کردی تو فخر داری که نامت بنکی رود «دیار
 بخلاک دشمن کسی شادمانی کند که از ممالک خویش
 این شد باشد
 طعام اندک خورد که اشتها غالب است باشد

کرم و زلف و دود و کثرت از دود
 کرم و زلف و دود و کثرت از دود
 کرم و زلف و دود و کثرت از دود
 کرم و زلف و دود و کثرت از دود

و در این کتاب
 و در این کتاب
 و در این کتاب
 و در این کتاب

کرم و زلف و دود و کثرت از دود
 کرم و زلف و دود و کثرت از دود
 کرم و زلف و دود و کثرت از دود
 کرم و زلف و دود و کثرت از دود

الحمد الذي جعل المالك ذليلا وحيت طويلا وروحه بيلا وعمره قلبا
 وجعله مع الكلب عديلا اهل الناس احرزوا الناس احرزوا من فؤده عبقين
 ومن حبه دبين وراسه مشفق نصيب الذي يدخل في دبركم ودهر
 اباكم الا بموعده ووعيد وعتاب شديد اضربا الشجع المجلل لا ابل
 معون سقر جل اباكره جندري قال اجزنا الشاه الحبس ذير المناخر
 الدنيا والدين قال حدثنا القاضي للحافظ الحافظي الزابي سمع
 كاثوس المتأقني فرس امة لجنة وطول منته قال حدثنا الشيخ
 القواد شجاع الاله قضاع الدولة سيد اللواطين غاصب الملوك و
 السلاطين المروك بعضا و ابو المنفل عرفت الحروب قال حدثنا
 القناجر الما جرحنا الفادر ابو جرح خرابية قال حدثنا العقبه
 الكاسل المنبل سيد الزيادة فخر الابالسة اوشق الحاكباية قال
 حدثنا ابو الخا وميتوم الدولة كاسول الملة الملفت بمحمود مكن و قال
 حدثنا شيخ الجاهل العنبر ابو البول مراعي قال حدثنا الشيخ الناس
 ابو النوايس اللواطين من اس لاقبس من بلبيس شيخ الملاعبة احسن
 خلق الله الملفت جزا نيل لمت اذ عليهم اجمعين قال ترك الصلوة الفزان
 وبينك الفزان وصبح الاخران تحشر يوم القيامة مع فرعون ومان
 حدي ناسا ناسا في است از سرود لشكوفات ومهر كوي
 حافت آن مجون نكوشاني وآن ناسون لماكشاني اذان رانده كه

دختر با سر کلاه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه



دختر با سر کلاه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه

دختر با سر کلاه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه

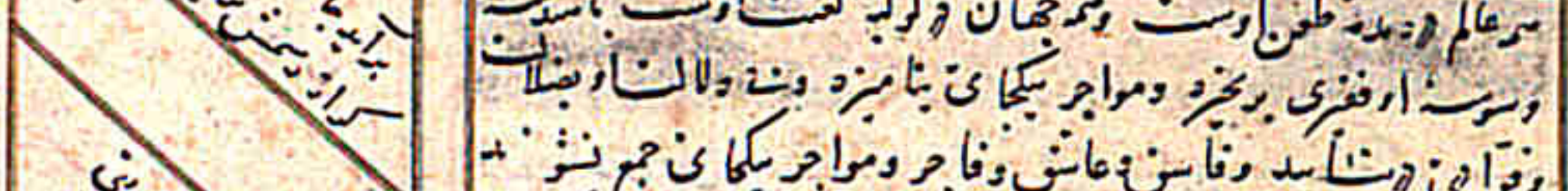
دختر با سر کلاه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه

دختر با سر کلاه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه

دختر با سر کلاه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه

مر عالم در دهن طعن اوست و مدهج جان در کوبه لغت اوست با سبزه
 و سوسه او فخری بر بخیزد و مواجر بیکای بیامیزد و نه دالت او بصلان
 و قواچی در بناید و فاسق و عاشق و فاجر و مواجر بیکای جمع نشود
 معنی این حدیث آنست که سر بخت صلاب ده که موافقت زمان نکند
 و از لوث صحبت ایشان بر میزد و از جماع بی انفعالی ایشان بگریزد
 و اگر یاره بلور کون صبیحان طواف کند و بیخ خیزد و با برام کند سبمن
 ایشان کرده و محکم کند یاد شاه بشماران روز جزا خرا و با فرعون و مان
 که ای عزیزان و نیز دستان عم الغنچه حلل الملاء بل الواعظین سلطان
 الخطیبین غریب الدولین زحل الغریبین حدی الهوا صوت القوت
 محلل الزمان مطامع العین ربان الذیر قلب الخیر غنک البحر یلینک
 الجبل حبه الوادی آفت الراسب الماس لانفساس بحریه السواس
 شنبه الذبوسه القاس لبس من الحبه و الناس غیر الفزان بناس
 دباب البرق کلاب الخلاقه مره الطاهر محبه الناس العاجه خیر الدینا
 و الاخر سید الشرا امیران الحی سالوک الطهران و البقی ناس الشهد
 سمدان و الی ما کون الخار مشا دالبه سمان طویل الحبه و اللسان
 دورین مشرق و مغرب سغری و از عراق و خراسان الصاخر ابن الطاهر
 سینه القدم ضرار الفکان و الخدم یا جرج الی طوفان الزمان دباب الارض
 آسیب الطول و البرص و دس الکتاب تنقعه الزمان میان این شایان
 و در بی الف جمون بار الحاج حفظن جفین دورین معنی حدیث طامع
 انبل که از حواجر عطاوه در انبای دولت الخال طول الله لجنه روات که
 این بود که گفت شد و السلام

دختر با سر کلاه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه



دختر با سر کلاه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه

دختر با سر کلاه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه

دختر با سر کلاه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه

دختر با سر کلاه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه
 او دهان من خرم غنچه

الحمد لله الذي جعل الحالت ذليلا وعونه على المسلمين سبيلا مرجعاً
 طامس مرجعاً بيدت كبرياء انما الناس بزلت وبيا ماس يد بر الليل
 والبنار والربط والقواد والعصا من نامود الحاريج البراد وانت يا مفرى
 مرة اخوابه محلا مهلا غلب الصبيان محلا سمحلا يا مشر الاخوان صند
 الصبيان وسكدا فعل الزمان حليمك ما ليزان على الجحشال او صمكم اعطاء
 نيك الصلوة ودخول الكرامات واعلموا بالاشهاد واعلموا القواطت قبل
 ان ياتي الملك الموت اليك وباعث منكم بان شيركم اينكم ناصح امين
 كما قال القتال زهرا رين عديت واحمال شيريد وابن حكم راجاني اوريد
 وابن مجلس را استماع كند ووق وصدوق صبيان ودين كون ايشان
 حيد وكوشان رضاء كند وعلم ووق وصدوق كند اين محموران
 ذوق وشنوت وابن مشغولان ووق وخت از خواب بيد شويد اي خواب
 نايك از دجال جيان روي كرا تا صد سال كره و ساد ايشان كره
 جرخا رولين زمين واكر مرنا سر خد في كس ايشان بكود في جرم كريد
 بنات وخت وخت كون صبيان زن وندم طرب و كاد ايشان
 تا باشد كه نسيم بهي سر كين ايشان بديع كند نورسد
 ان خواب ابو الغز يانك مشر كره وكون مرع بر كهار محمد مر كز
 باراي مفرى وشلنا وكرنا ومن الكشت وديك ان خلك مستمرا سرش
 اذن برود عدي كرا ازا امام صاب البعد والعرض والخط والشبه
 والسمسم والعدس والرحم والزرس والهرجان والطلسان والجرس

19c

والبوصنة والسبق والحمد مد والكر كس والدجلة والنبل والراف والقدوم
والعان والارس والزوج والقلب والشم واللم والنفس والعصم واليك
والعنى والآخرى روى الدوله والذين رعد الاسلام والمسلمين وبالشرب
مطر الدوله نايح ظله الآفاق صاعقه العراف زهر بر العصر نموز الذهب
زلفه العالم سلال الماء والطين فوسل الصنح الملوك والسلاطين كاسف
الآن والابن محبة التباطين نايح المساح والشن فاطح النيطج بالبعف
والسكين اكل الزمان والغب والزبون والتزجل الشين صوت
الزنبور والطير فاني الابجل والزوبه والزبور ربح الخطرب اسد العروج
الاباحه الراده المنع كز الشراويل للحجاب البدان مدع اوحاش المحسنين
والنج مابين العندين كلام اعود اللعين لابلوا كانه كلمه في اليوم ولايه الشهد
وللبه السنين عود الحن لكنت واللب والسن انك انت العزب
العزب سم ما بها براديه وصفا عشايم ورماد كجوبم اين عامتاج
كن وبركات ابن مراد عاتجان ومان وزن ووزند مجلبان برسان مباركي
افتتاح مخبر كنم اذا خضار شيخ مجدى عليه الله وعلى اصحابه خبرني صححت
برز كواد ازان صمد صدور فاجران ودهر مدور ما جران صا صلل الليل والنيلس
كنيت ابو حرة اسمه ابليس حين مغر مايد كهون از سب نيمي كمرده ودهر
خمار بيايان رسد ومجلس ازاد كان باخر آيد ونامي عرابه وطل و بوق
مزوش انما آن ملغون مطرود شني وان بدخت ووزخى نامنى كجوه وما وند
سرايد طيل دازد از بوبت كس و دوال آن از سبرم كبر دست وباله آن دوال
حرمس بران بوست كس زون كبره مر كجا از شرف عالم تا عزب عالم حدائق
جون سندان شكه ابو العباس حن شتر حراس در ذير جلناس كفت ادا صفت

دوشانی که ایاز و خسرو
مردان را که از ایشان
مردان را که از ایشان
مردان را که از ایشان

لیکن از فانی بوس و کسار
گفت راضی شدم بدین بیان
این فریب که در دست گیرم
این بکشد و این حاصل شد
لب لب بر خفا و کام بکام
دست کردن آورد بدست
عاقبت سر ز حکم بیرون برد
شوق صلب و صبر غالب شد
گفت بهمان خون خود خورده
دل ز کف رفت و کادار دست
در می جلد رنجت « منشی
غافل نسیم کرد و شعر آشوب
عارف از نشاط و ناز آمد
بش امان و دستانش برده
مرکش بوسه بر دادند
این یکی کوه دعوی یاری
قتل و میان قوم افتاد
بش بر قلند بی رفتند
ساعتی نیت در فکر بود
گفت درین اصل « بوز
جلد این سخن پسند آمد

دوام در دست این خوشایند
دوام در دست این خوشایند
دوام در دست این خوشایند
دوام در دست این خوشایند

همه کنی که با کس نشانی
بازی بکنی که با کس نشانی
بازی بکنی که با کس نشانی
بازی بکنی که با کس نشانی

سر بر زبان آوردند سجده کردند سربل از طریقه انکه بشن نیایم خود پوشید و در حشیش آمد	محمد با هم مواظبت کردند بیت گفتند و بر زدند کعبه عاقبت بر زمین نهاد جبین کبر مجرور تا بر پیش آمد
سعدان توبه کرد و استغفار صبر بجا رکان بود ناچار	

دو منظور موافق روی در هم
سراج این را بود آنرا محبت
رفیق جمع و کرم و کوی
مقدم « مؤخر برده تاناف
هند از دوستی و مهربانی
کین صرف نک دایمی سر عمر
چونان « خانه باشد که خدار
من این پاکیزه رویان دوست
خوشنای حواجه با روی طوب
پیشی را که در پیشی نکند
کلی عریان لب خشم و افتاد
سراکس با که طفلی « کنا دست
عروسان مغف غنیه شاد رند
که کبر و کین شلوارش از پای

به خوشی باشندم زانو و سدم
سراج آنرا بود این را مسلم
صبر با هم و « خانه با هم
دگر باره مؤخر « مقدم
چنان بر پیش یکدیگر گرم
ز دینار دین زبان افتاد هم
در سرایه نکرده حش
و کرده سخن شوندم طلق عالم
که یاران غافل از عشرت هم
جوانگشی خود برده بخا هم
جوا عرایه بر « جوا دهم
اگر بچش نیاشد کو مجوز غم
عروسی دست آورد بیستم
تویندای که خوار است شلم

کسی خواند که بجای آورد
کسی خواند که بجای آورد
کسی خواند که بجای آورد
کسی خواند که بجای آورد

انکه سر و مش بقدر بالا تبت	بابعد راست و با نا تبت
انزودن فراخ کند ویت	سودا جانی ست و مادا
بوالجب طائی که من دارم	که ضمیمه زخان بقا تبت
حتیائی من جان شورت	که بجز صفتش زو یا
که نواد وستان تکلیف	وستان از نو دل تکلیف
تا تو من سببی نمیکرد	که عمودم جوشک خارا
ای که هم شک فوغ در کون	آب و شک بیج سقا تبت
بر سر یون ما جوان ویت	مکوت خاطر تماشا
برگز کرده ام نکا ر سنا	که ترا یک صحبت ما تبت
پوست بر کفن از دستش	صنعت در دلت ویا ما
بجامع و شکری کن	
که مرا شین ازین تمنا تبت	
ای قند و لبران بقا	می طرفه لجان جی
خوبان جهان درخت بدند	نوسر و روان را سینی
بر پشت زمین مقابل تبت	مرکا که روی بر زمین
ای بر سره مخربان و مستحق	بابا بچه جرم خشکی
مرکا که جود وستان مستحق	بر خاک بی بلطف پین
مرجود وستان که بستم انکا	
بانت مکتم که نا زمین	

شک نیست که من ترا بستیم	و رعد همه کوه آسپینی
که در سر یون من سببی	
«وان کا زون بهی»	
دوش گفتیم ز عشق نوید	که که رفتن از جهان آمد
توبه که هم ازین سخن جو مر	یاد آن یارده لسان
زبان تمام کون او بردم	که در آب در دستان آمد
ای رده فلک ترا ج معصود بود	که اندر دل توفشاه موجود بود
محمود حسین بخش ندیدم سر کون	سر کس که چنین بود ز محمود بود
زین خوش پیران دلم نمیکرد	هزینه در می کسم می خنقد در
کشم که بکوشه روم جلن نم	از دخی مکنت می کیم کیم
دی در میان راه مرا جلت و فساد	بامو غنی که بود به پیش چون کیش
من ریش او که قتم و از بیم مشا	میرفت حظه کوزم چون باد حشیش
صوبه جبر داشت که من کوز میدسم	از درد ریش خویش می گفت و دیش
خوش بود عیش با شکوه سینی	بایمن بود از عوان بد سینی
روز و شب هم سرای و هم دکان	دکان مرد و دسرانی ز سینی
گاه بر سر نهاده دست اذیت	بمخروا جیاده در جمعی

که دوش را بست بر سینه	که جان تنگ حقه را آفرین
که بن شمع را سر بکهن	میل در سر و دانه جان شمع
که زمین از میان پای سینه	نیم که خرد سپهر نانا
که طراوت کشت سبزی	مخت آن خروا را نایب
که ست این سخن مثل سینه	من بودی و ضا دهم مرکز
که گفتاد بوسه بر دهانت	دفعه در میان مرد و سرین
سجده است و در میان بگذار	
تا بگویند مرگنی سخن	
که در کتیر بنود پیل را	بدان ای خواجہ فرضه افر
که زلف سال از کاه و دوسا	نژاد در دیار خروا
که تود پوسین و دلیک پشین	بنا ده میبکس در ملک عرس
که بشروان بهی خورشید زلف ناسد	بیکلان بانی ملک ناسد
که بود سمواره کفش و مون از جرم	زنان خوب را در سحر جا جرم
که سر بران بجای از سلف خاد	بخود بیج دانا در بخار
که بود پیدا جو سماج از مرید	بکاشان از خون بام از کتب
که بخونید از طبیب مرده در مان	بام دون بهاران کرمان
که بوشد اشتر از کمر شلوار	ز بید کرد بهانه بصره دستار
که در میان کربل من ایکه	بزدلت میان مدینه
که دوزن برون شدند از مهران	دو تنی از بهر نمانا سحر دست

از فضا چون ساعی ماندند دبر	چند خرد بدند بر سحر جران
که ز جوی بر ماده رعیت نمود	رمثال عاشقان باد لبران
که با غمونی بک کز و نیم آبروس	کادینه میگرد بر دسم خزان
که دوزخ از دود آن حالت بدید	از سر آزار گفت ای خوامران
که جماع اینست کین می کند	
بر کس می دیند این هوشران	
که خوش بود دل بستگی باد لری	ماه دوی محراب است مخری
که چرخ زلف از پای لطیف	بر سرش خزند کانه میزدی
که دختر از روز بوجا جف	تا بر انگیزند مهر شوهدی
که خط زنگارین و خال مشکبوی	در نی باید بحسنش زیور دی
که وان کلیم از پیش فسن خونا	وصف آن خون من نداند دیگری
که تا جو درونی او قدسین رخ	ز بروی کسره باشد سبزی
که اوردی کورا پلاستی در بر	خوشتر است از دوزخ و جادوی
که پادشاهان خواب در منظر کند	عارفان پرست زیبا منطری
که آن عصا کانه میان پای ست	شکند که آستین باشد دیت
که پیش ازین نامه نتوانم جفت	این حکایت را بساید دوزخ
که قلم بیاد تو در دست می کچد	که در بند کز زلفش در دواز امید
که زادت است سی کرد روزگار و سوز	مرا ز چشم قلم میرود عدا سبید

سوز فامی هوس لی لعل و سالی	سید اندام سبک ل سبب جسم آسری کین
سری نرم نازک خون حریز نام	کسی چون برت و سمرانی در چون خزان

نور قوا کی ای سرخ کا فز	نرانی کر کنی ضعیف و تدیس
اگر حوا و آدم زین کرده اند	بکد و جلت و دستان و تلبش
بکد لبه دل حوا زاده	کنی در ساعش عاشق بر ابلیس

سرمست خوانم و ز سوز من	کبری ای کبر خزان زن کبری
مجدل مجبور و در و شیری	بری ای کبر خواره زن بری
افغانی و نور و بی نیستی	ابنی ای کبر خواره زن ابری
مذاف جهانان	صبری ای کبر خزان زن صبری

این دیش تو سخت دیر بری آید	معی جلت بزی بر می آید
ما این همه خون کون تو به آدم باید	آیم بدمان کبر به آید

آن ماه که کفنی ملک رحمت	امروز اگرش نکه کنی شیطانت
روسی که جو آتش برسان خورشید	امروز جو بوسین تابان

آمد بنا ز آن صنم کا قر کیش	برید نماز مؤمنان در شب
سکفت طیب عاشق از منبر خورشید	ای کاج من از بن بدی او در شب

کفتم که بیا برویم ای عمر زنا	کفتا که بیارنا به ام خوابی و لاله
کفتم که دعا کند بنوام من	کفتا بد عانی ما هم خوابی کاه

از می طلب افراید و مردی سپید	و ز طبع کبا حشکی و سببی خیره
در باد سرخ نزع و در کون سبید	که حزن سبز روی در می خیره

ای معشر بادان که در حستان سید	عیش خوش خورشید و منقش مکیند
این مطلب شایک نمیدانند	ز نجاش بر برید و نیکش زنید

دیوار حاجت که منقش بودی	با عود و عرف بر سر آتش بودی
دلی که عیش ما به به باید	این مطلب اگر نمیزی خوش بودی

زسم که بنفش آب سبب برید	زینب جلال و لغت برید
بر ما شید فقر حسن آن خطا	منوی که رونق کتابت برید

در صحرای غایت ابره مادست و سیم	در عالم نطق ابره میجا نسیم
دام که بخاک در دستر جهان	سجده زمانه مجد مکر نسیم

ما که به بطق طوطی خوش نسیم	بر شک کهنای سعدی مکیم
در صفت شایعنی با جامع ایم	سرگز من و سیتی با ما می نسیم

مرکس که بارگاه حاجی فرسید مکمل که بحر جود نکرده است نماز		از مدبرین و سپه کلپی نه سد شکست که مرکز بابای نرسد	
سخن زید بستر بر عمر کو خلاق میان ایشا		تا ندانست بخت باطن ۱۰ بید غلاف این سخن پریشانست	
مردی را که زن طلاق افتاد دشمن بر سر از جفا زدن		شومری دیگر افتاد افتاد که آن میان پای زدن	
مرکز این دو سند او با بند فلستان تا بیاید آمد شد		یا با خلاص یار او با بند ضرر حق او تواند گفت	
سینه مناسبت از عرض با بد ناکوائی آرزو است آید			
رونی شده ام که زینت شوخ حکوی کافی خالی از مروت و فاع ذره بی		ما که خدای غار می گفت در روان مردم بهی قلبه مناسبت و نام	
چو زمانه پیش من آید و در دل بجز احوال چو و جفا دینم نماید		جای دیگر روی بنامش و اعتنائی نمایم بد که بمخوامت صدای	
گفت ای عزیز محترم و یار نارین گفت ای غایب ابله فواد فلان		فتوی نمیدمد دل من صبر و فراق حون که زنان و جابه بنامش کم اطلاق	

نشد ام که فقهی بدستباید گفت ازین طرف دو بدانگی که اختیار کنی		که بیج خریده دانی رسید گفت این وزان چهار بدانگی قیاس کن با می	
سوال کرد که خدین نفاوت ازین بگفت از آنچه نویسی حلال و مکمل		که فرق است میان دو نوع بیاری نیایدست بدینم بود آزار ی	
از آن که دیرا نم نفاوت آورده اند حرام دانند نزد شرع مقدار بی			
حقیه گفت حکایت از خواجه کرده ازین حرام نرسد بدینارفت			
خوب دو کو بلاس در بر کن زشت دو کو نزار ط بوشن		که همان لبت نکا و نسیب که همان مرده شوقی یا ر نسیب	
نوبلوغی چه لبت بسمین ور و ازین دست میخوامی		کام خوش از دمان او بر کبر بلی از جل مناره در بر کبر	
از بس که بیازد دل دشمن و دوست دشمن او بر همه دلتابودی		که گویی بکنایه منخ کردنش پوشت اکنون همه غنای جهان بر دل او	
رونی زیبا و جامه د عرق و عود و زلف و جوی و موس			
این همه زینت زنان با بند مرد را کبر و خابه زینت کس			

سرت و فرار وین با او	مجنون شکرش لنی و پوزی
بار آمد و عارضش و مید	ماندیشی بکوه روزی
جدا آمدن شایط کرده و باز	درین طلبی ندید و سوزی
گفتا شکرم بیاد و بادا م	گفتم بخرم سرت بکوزی
تو یاد برفت جو آ سو	وامسال بیابنی جو بوزی
سعدی خط سبز و دست دارد	
نمرالغنی حوال ووزی	
تمت الحیثیات اخرد توان	
شیخ مصباح الدین سعدی	
الناجی من شرال	
اربع عشر و نما غایب	
علی افضل خلق	
و من	
عفا	

علوم و شفا کسی است در علم نفس	که در دقایق مشکلی که بخت بخت
کلیه نیر و فان جهان مینویس کند	که در علوم بیان جانها پند
بگویم که الف نقطه بود در پیدا	از و کفایت اشیا که کرد چون شای
بگویم که بقدرت خدا عز و جل	چگونه بصورت آدم که بخت بخت
براد ازین دو سوال جواب شای لول	بوجود معنی روش جهانیت می شای
نهان محقق دین را محبت و محبت	لوحون بدید خدا را بخلق بیما
جواب سید محمد	
ایا لطیف سوال که این سوال خوش	بسیج هر که رسد عقل و جان پند
بگویم دل کس از غایت خود من	بهر دایم خود بسیج درین شای
بگویم از اعدیت شی لایبی بود	به غیر نقطه اشیا شی لایبی شای
وجود جمله اشیا جو نقطه هست	جو نقطه نیست شای که بسیج بخت
جو کرد از احدیت بر احدی اطلاق	ز وحدت این همه اشیا بدید می آید
جو کرد بصورت آدم مرأب از خلقت	نمود تا که بمولایین صورت آرا
مگر منورند اپنسی بند این	اگر بدیدند است بس جو دما
برای کسی که زیند از یکی عرفان دم	
سعدی دقایق مشکلی که بخت بخت	

کلیف
ملک افروز و مل
تقوی و تدبیر
بر چنین حالتی از راه فروز آمدیم

This image shows a page from an old manuscript. A large rectangular frame is drawn on the page, containing several lines of faint, handwritten text in a cursive script. The text is mostly illegible due to fading. The paper is aged and yellowed. There are two circular holes in the top left corner and a decorative triangular element in the bottom right corner.

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد
 انما هذا كتاب
 في طب النساء
 واول ما في
 هذا الكتاب
 في علاج
 النساء
 واول ما في
 هذا الكتاب
 في علاج
 النساء

ای مردم از عطای تو کامی که مرا
 فیض سحاب رحمت منهای و
 مرا از آه اگر شود نبرد بکف
 زانم که آدم بزمین تاب من بان
 مالک حق باین جز حول نیست
 لطیف تو که اصل منزه من
 باران آن حق لغتای تو کرد ابر
 زافش خلاص بخشیم تا اگر آب چشم
 وادم رجا بجز تو ورنه حق خوف
 ای ما زمانه بحکم مطایع تو
 حلقه ادب بفراتگ زرب
 ظلم شکسته باشد و جان منم زین
 خون صومر بوج حسن غش بسته
 بیداری و ذوق از این عالم بخش
 کج فصاحت از تو که اخذ بست من
 در عالم ادب بکنی خط بلطف
 بر کان حسیخ دم دامت کند

و ز شکر محبت تو من پرستگار
 ماند بخود ده ولی بر مگر
 از دل رزوه زبک آب سحر
 مردم نگاه داشته از صد خط
 مشهور کرده فضل تو در بحر و بر
 بالکد سحیت صیب از من
 اصداف برودین ز لولو تو
 مردم بکلم فروز تو تا کر
 هر خط آب دین که شتی ز سر
 چون طفل برورین بخون جگر
 در کوش کرده گوهر پند بر
 که عزای غش بخشی ظفر
 حرمان مکن نصیب ز حسن پیر
 که سر برودن دود سوس خواب و خمر
 چون کود کان جهان منسید بزر
 بر سحر وجود نماند
 هر خط کوزه حفظ تو باشد پیر

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد
 انما هذا كتاب
 في طب النساء
 واول ما في
 هذا الكتاب
 في علاج
 النساء
 واول ما في
 هذا الكتاب
 في علاج
 النساء

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد
 انما هذا كتاب
 في طب النساء
 واول ما في
 هذا الكتاب
 في علاج
 النساء
 واول ما في
 هذا الكتاب
 في علاج
 النساء

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد
 انما هذا كتاب
 في طب النساء
 واول ما في
 هذا الكتاب
 في علاج
 النساء
 واول ما في
 هذا الكتاب
 في علاج
 النساء

این قناده عا جگر کشنده ام
 با شرم فاشده از جگر جلی جانانک
 شرم ز جام عقلت و ستم امید واد
 که ز جنت آوین سخن با خبر مر

کوید عاده لسن مردم روی صدق
 مایه مکن ز حلقه ما کان بر مر

فی نعت سید المرسلین علیهم السلام

مقصود از آب و گل جو وجود محمد
 بر خاتم نبوت او مهر لایزال
 عرض مجید پای بهراج مصطفی
 در نواف نواز جنتی از باب آن دود
 مطوبت آن سباط که گستره بود کسند
 نعل سنداوست که در کوش آسان
 کرده بدای از آتش رشک مدینه
 کلکونه کرده از عرف روی چون کلش
 هر دل کشت که می از مهر او بناف
 ای از دستان کفریب روی رخ بوس
 دینش حضرت صمدیت کمال
 ای از جراح دهنی تو فذیل کرده ما
 این طشتخوان جنتی ز کوب آینه
 دین سواد ساعد کرده و خط سحر

از طینت مبنای هستی مشید
 بر صفو رسالت او نقش سرید
 بر منیر آفت اعجاز اچند
 در شاخ سرو لوز از شک آن مد
 تار جهان فراعده و غش مهدب
 بانی جلال اوست که بر وفق فود
 لولوی شاسواد که آب معقد
 سر شامد جمن که غذا دین مرود
 در زمره و ذبح مغفم محله
 تو افی مهر نبوت دود
 شرفش عقیبت اعدیت مؤید
 شمس فلک که مشعل مفت معبد
 بر کوش سباط تو صحنی زبر جدد
 در شمس طلت مرز ترا فصل مغفود

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد
 انما هذا كتاب
 في طب النساء
 واول ما في
 هذا الكتاب
 في علاج
 النساء
 واول ما في
 هذا الكتاب
 في علاج
 النساء

بامطلق العنان برافت مقید
 کرده اشارت سپهر ماه راد و نیم
 حاکم اگر با تو عهد قدیمت در میان
 آن به طریقی کردن شروع نوروی تا
 سدید ملک و کاه تو عباد
 آزاد بند که غلام محمد است

اگر تفرج بخت سوس بود یار
 دلم جرعه کتا در زانتا گفت
 ولی زن که آب چشم و آتش دل
 و سبب من بچاره را نباشد خور
 توان عبور بینی که باد نوروزی
 ز دست اگر برود سر ز سر بر برود
 بیا و باده صانع بدست صوبه ده
 عاده خن ازین شربت مصفی تافت

مکر نور و ندان و کز لطف طیب
 کلام ده که در مان نمیدمار
 اگر و دواع کنی ملک دین و دینی
 آفتاب اگر کشاید حریف تاده کند

مکر خواب پینی جال سلی
 اشیر صومر و یای بند ختری

این کتب را در این کتابخانه
 در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر تبریز
 در کتابخانه
 در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر تبریز

که می برد ز حسن سخن به بندگ سا
 عادت حالت مخزون نشان میدارد
 عجب دارد که بعد از مراد رنج و بلا
 تو نور چشم بصیرت اگر بدست آید
 بدین لطافت و حریفه کنی بنیاد
 شکست من که حاصل نمیکند تحسین
 مرا بکوی خرابات بکجا بکنی گفت

که کافران نرسند لات و عینی
 جاعی که ندانند حسن لیلی
 نظرها را بر انوار قدس موسی را
 کنی مشام من مر لطف صد خبلی
 بختی لطافت عروس منی را
 ز مهر مهره دوزخ چشم اعنی
 کرده بود بی نایب و نخت کبری را

عاده بای و معترف باش با لاجل
 که حاصل شود اشل زمند و غنی را

ای بر انداخته این جگر خوابی را
 خورده بنان که نشا سند خطارا ز صوا
 عاشقان شربت وصل تو خداید و مهر
 تا که روئی عیادت قدمی بخور
 مرغ مردل که ز بند عمت آزاد شود
 اگر در نیم شب امید وصال دارد
 در دیانی که ازان طرح بر چمن تار
 وفای کل سحری من ای بلبل دل


روح اعزده ز تو منصب دلای
 عین میداد شازند و لانا زاری
 بنادند ز مصلک کاری را
 بدعا خراشد مرد کش پیماری
 ساهنا باده کند عهد گرفتاری
 بدو عالم ندمد دولت بدای
 بیج صفت بود نافه نانا باری
 که شانه بود شامد بازای

اصل بریز که نزد میخانه عاده
 کا تقاسم بود یعنی و خای را

این کتب را در این کتابخانه
 در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر تبریز
 در کتابخانه
 در روز دوشنبه ۱۲۰۰
 در شهر تبریز

[illegible]

ناله بخت ز دل کام
مباد بارب شناختنا
از احوال و بنافتن
هر که مری بندیش کنای
باز تو به بناند
خوارگی کردنش
و غم جانند
سپاسی و عونت محراب
رقاد این خلوت
نیلجام

[illegible]

Handwritten Persian text from a manuscript, likely a historical record or legal document. The text is written in a cursive style (Shikasta) and includes names such as "ابوالمحسن" (Abulmhasan), "ابوالفضل" (Abulfazl), and "ابوالمکارم" (Abulmakarim). It also mentions dates like "در روز پنجشنبه" (On Friday) and "در روز شنبه" (On Saturday).

نام خدایا که در این عالم است
 نام خدایا که در این عالم است
 نام خدایا که در این عالم است
 نام خدایا که در این عالم است

شب فراغ محفتم ز ترک ساز خیال	اگر دین ام مرتصد بود سبب خون را
بغداد کور بر منی ز کج طبع برادر	که در حدیث بود قهر و شکنج و دا
بر دولت آنکه در حق تو شکست آورد	باز بایند و از خود خبری ستاورد
برکت از سحر کس و در سحر عالم برید	اگر دل در سوس وصل تو یوست
از سر مرد و جهان شتابد اگر بر خیزد	مرکز خلوت دل بحر خوشن او را
خونم از عجز دست تو بریزد چه شود	عاشق آن است که می بود از دست
سند منی زلف تو مرطوب دل به زوید	در مشاطه بسوسم که بر دست او را
که در غیبت برسان تو دم تنگی خویش	در حقیت مکر از طبع برون جفت
شاخ شاهی که چنان دل از وصل دور	ندباد غم بجزان تو شکست او را
سألها که جهان به سرو پاکش عا	ناگه دولت وصل تو دست و دست
آخرا لایق ز شرف لب ابر جان	لاجرم یار تو صحت جان او را
درون دل از ما نباشد دو	که در شرع یفا نباشد دو
هفتان دادم از دست به سر عشق	که این نکت پیدا
چه از دست آمد و کل شکست	شستن یکجا نباشد دو
راستی شهر مرکز نکست	که در حق بصر ا
مکن دوبنی از دوستان قدیم	که در بیک دنیا نباشد دو
فوساد من و طبع نا جان	که مکتوب نخواست

نام خدایا که در این عالم است
 نام خدایا که در این عالم است
 نام خدایا که در این عالم است
 نام خدایا که در این عالم است

نام خدایا که در این عالم است
 نام خدایا که در این عالم است
 نام خدایا که در این عالم است
 نام خدایا که در این عالم است

مکن ذکر جان تا توانی عا	که در مذهب نباشد دو
ز ما جدایی کند یار	چون نفس بر لبان بود کار
مبارک یکویش مجال بود	که حال جسم کبر با
دلش که در شکست رحمت کند	اگر بسوزد ناله زار
خیالش پیش راحی گفت و دوش	که ای خسته رخ و نیاز
کتابی ندارد چرا بخویش	غم جان که از جگر خواهد
نور عشق از کجا نا کجا	خبر کن تا مرد با زار
دل با خیالش زبان بر کشد	که ای مویش جسم بیدار
به نقصان شود حسن را که کج	بر منی که جوشن بیمار
چو دایه که مرید و بد را جزا است	مکن من ازین قصدا نادر
بیزیریم گفت کم کو عا	اگر یار مانی کیش بار
ز می و وعده وصل تر شادمان دل	خیال دینی بویست و مقابل
برین دیار که شتی و سالها بکشت	مسخر می نویسد آید از مستان دل
توان شنید نسیم و قاف و عهد قدیم	زمر کلی که دم تا قیامت از کل
چون خاک تیره کند بندما ز بند جد	نشان دهد تو بایند و مقابل
اگر بویست و ایم بادل سوزان	خیام حشر بسوزد تا آتش دل
حوائی مجلس و حایان کند مشکین	روای غش غش بر تن شمل
بیاک با تو بخلوت برآورم دعت	که آن مست ز غم عزت حاصل

نام خدایا که در این عالم است
 نام خدایا که در این عالم است
 نام خدایا که در این عالم است
 نام خدایا که در این عالم است

دینار و شکر و کبریا و قیوم
 از دین و دنیا و آخرت و قیوم
 و دین و دنیا و آخرت و قیوم
 و دین و دنیا و آخرت و قیوم

نوسیلین مابین و نام بحر مبر	که طعن بتود پیش اشک سائل
نداره آن دل سکن عم از مملاک عامه	که از فصاحت و دیت است قابل

کسی مخالف نکند که بجزرت	ز حسن عاطفت باد شاه عادل با
-------------------------	-----------------------------

و

سایه می دهد و تخم خاوه را	مطرب روی زن آواره را
صورت نبندد و روی جو دویت	کین عشق نبود چناره
پاشنه و حسد و لی را	باجاره کن پیچا را
کرپاره پاره کرده و جود م	زخم تو باشد مرپا را
روی تو باشد مارا مبارک	حون روی شاهی غمخواره را
آزاد که دولت صاحب نظر کرد	مکرنا شد نظار را

برکن عامه از بحر جهان دل	نمود وفا بی مکاره را
--------------------------	----------------------

سالمها عاشق جمال شما	که کند وصف زلف و خال شما
علم اقد که از هزار بکن	نشان کهن از کمال
کعبه بوجم و معتام و منا	که ساینم با خیال شما
ماذیم و سخت مشکل بر و	بر کفن دل از وصال شما
دل من بدین و آتش عشق	نحت سودای اقبال شما
عاقبت شرمنا شد جو بدید	پایه وخت و جلال شما
مرد واهی که در حرم وصال	میدم رخصت محال شما

کار از ادا کرد و خالص
 و کرد و خالص و خالص
 و کرد و خالص و خالص
 و کرد و خالص و خالص

دینار و شکر و کبریا و قیوم
 از دین و دنیا و آخرت و قیوم
 و دین و دنیا و آخرت و قیوم
 و دین و دنیا و آخرت و قیوم

دینار و شکر و کبریا و قیوم
 از دین و دنیا و آخرت و قیوم
 و دین و دنیا و آخرت و قیوم
 و دین و دنیا و آخرت و قیوم

لربا دم دم بدم ز محبت	بود از لب از ملال شما
سیح و آیه که از جگر کشد	طالب لفظ چون زلال

جان او لسته است و سجود	آینه از چشم معتال شما
------------------------	-----------------------

و

که بشرف خطایه موافقی مارا	نموده هیچ کم از مضب صفا را
از سر کوی ادا دت هند برونای	که سر از کف برود عاشق با چرا را
طدنا هند روی مذلت بر خاک	عاشق حسد دل از سر هند سوخا را
هم آرای خوبی بان نکند مشاطه	که نامل کند آن روی همان آرا را
که در خلوت افشرد لیسکین	میخ روی بوزد و نظرش صحرا را
تاکی آن شمع جگر و شتاب بک فراف	همچو پروانه کشد عاشق ناپرو را
ماشب و درون بگویم جو بلبل مدحش	بر بستی جو کل ارباب برسد مارا
از خرد مندی عاقل نشود چیزی کم	که ملامت نکند و شمع شیدا را
ای که بر سنگ لای آب رحمت خود	چند سیقل زین آینه نابینا را

که بیدای وستی کنی افراد عامه	بر که انکار بکنی میروخ دنیا را
------------------------------	--------------------------------

که در سنت که او می شکند بهمان را	نبرد کن بر از وسط عشق جان را
نظر از مرد و جهان بایم سل اول برود	مر که خواند که به بند نطق جان را
انمل معنی می گویند که بهمان شدت	چو عینم او که طلب در مان را
عشق او در دل تواند بر نای گرفت	و اذن کن که میسر شود و بر ادا را

دینار و شکر و کبریا و قیوم
 از دین و دنیا و آخرت و قیوم
 و دین و دنیا و آخرت و قیوم
 و دین و دنیا و آخرت و قیوم

ای رسد دجنان براد عوا
 عزیز تاسی وادان نسب
 از باغ وصلت که کل مجدم
 چون شمع ارسر بر کبری ازین
 ای نغمه خورش میخرا بد
 آن ماه دوی از باد آید ای دل

کز لایق افند چشم عادت
 در دین سادهم آهنگ مکنات

ای دغدغه نو پر اگده هر گوشه نبات
 جامه از شکندند شکر مصری در نیل
 از غدار تو بر افکند صبا برغ دوش
 در دند تو ندارد غم و اندیشه ریخ
 که کند و عینی مهر ریخ جوان مشغول
 هر که بر ترب من یا بقیامت که در
 دریا بان غم خشک لب و تشنه جگر
 همچنان فاش کند راز نهان دل و لب

نیست قانع بهما سانی تو از دور رسد
 که کد است که خرسند نکرده بر کات

نوابی و بدنه محمود
 عاشقا نزار وصال طلعت نو
 دل بریا شکسته کسب و ب
 زن من چون میان بار یک
 سینه دل مرید عشق نو
 عشق من با جمال نواز
 هیچ در کوش تو نیل ویزه
 عذاب و بلا جرات عا

عشق نوازش دلم عود
 غایت و منتهای معشوقه
 بسته عهدی چنانکه مهرود
 کاه معدوم و کاه موجود
 کوی ازیر غفل فرد و دست
 ز همین پنج روز معدوم
 سخن کز جو در مضبوط
 چون معاشق مقام محمود

پنج کامل نظام ملت دین
 که شش سرای معبود

نو طایفی و حواس راستی
 ترا خیز اگر بویید آستین جوین
 اگر خدای پرستان بزم مزورند
 نوحه و مونی بمغراض جن و خای
 نوی مسیح زنان ای طلیح خند و لان
 طبع مداد که رو بنی بویست از آید
 محسن حرم جفا بی که هیچ کم نشود
 امید واد جشام که سر کبی نکند

مکن خواجه ملک لم که خانه
 که افشاد سلاطین باستان
 امید بند باقامت بهما
 در این میان غرض اسرار نشان
 خلک بود و معنی که در زبان
 دی که چرخ از آید نشان
 ز کج رحمت و احسان که در خراب
 ضیق که مرکب من رام تازان

عاد و لندن و امان وای نایب
 روان روشن صاحب لان روان

ای دل از دوزخ ناله کن
نام در مان بر که در دست نیست
حضرت و ظلت اب جبران ماف
بر که بود و بود و مان

برسم وصل و تودیه عباد
از دلش چشم کرمان ما

حاشی که خون عاشق در زینت حجاب
بشم نمائند طافت بنکی کمن نجل
دانه بی رویش سرکش نام جروش
که در پناه لطفش باشم عجب ناسد
سر جاک مشوق باشد صبرش غل
در خاطری نیاید در می ازین بها بی
دارم زمر جفاست چشم مراد احسان
شکر غم تو گویم بامر کس و لیکن

کر و ملت از کرده عادی دل
نوه عجب که در سنگ آتش کند دلش

خرد و می و معنی دست راجع و سام
در نایب حاصل یا در سوا یا در
بکدار جام باده که ارباب عشق و ا
دل با امید صافی وصل تو در
کرست امید وصل تو مارا عجب

جانا برو و در لیل لبش میج کام تب
نام نگو عذیب عشاق نام
در دور چشم مت و حاجت جام من
نوشد که جام شادی و غم بر دمام
در کمرش عشق که سودای جام من

ای دل از دوزخ ناله کن
نام در مان بر که در دست نیست
حضرت و ظلت اب جبران ماف
بر که بود و بود و مان

ای دل از دوزخ ناله کن
نام در مان بر که در دست نیست
حضرت و ظلت اب جبران ماف
بر که بود و بود و مان

ای دل از دوزخ ناله کن
نام در مان بر که در دست نیست
حضرت و ظلت اب جبران ماف
بر که بود و بود و مان

سهر بجان عشق گویت کجا دوند
کو شل طبع بر سر ما میزند خلن
کرم غلام او شدم ای خواجیه
کاه و خوار خواجیه است که او را غلام

ساخته بیای که خون عادت طلال باه
ساخته که با او زد دست حرمانت

خرد وصال تو مرا جی ز خدا نتوان خوا
شرط آداب تمنای وصال از من بر
حق مسائل از افهام تو بیاید که کج
شام دل من موی تو سرگز ترسد
دیر دارد سوسه بدن ویت ییما
جان سود اوده را بر سر بازار غمت
در مدب و کیشی جو که دست نیا
که درین داغ بسوزم نفس نتوان زد

اجتناب دل مسکن تو دامت عباد
لاجرم از بوند من و ملا نتوان خوا

جد مشکین تو سرمایه عطا و اف
خان حاج تو خواجه محمودان
خیزمت که از وین صاحب نظران
با دشامان چنانچه محقق و حر

بسته زلف تو در دام سپید کاه
کو شید ابروی تو مسکن بیمار اف
بر سر کوی تو که سیل و کجی با اف
تا بخیر خاطر منسکر که فشا و اف

سهر بجان عشق گویت کجا دوند
کو شل طبع بر سر ما میزند خلن
کرم غلام او شدم ای خواجیه
کاه و خوار خواجیه است که او را غلام

ساخته بیای که خون عادت طلال باه
ساخته که با او زد دست حرمانت

خرد وصال تو مرا جی ز خدا نتوان خوا
شرط آداب تمنای وصال از من بر
حق مسائل از افهام تو بیاید که کج
شام دل من موی تو سرگز ترسد
دیر دارد سوسه بدن ویت ییما
جان سود اوده را بر سر بازار غمت
در مدب و کیشی جو که دست نیا
که درین داغ بسوزم نفس نتوان زد

اجتناب دل مسکن تو دامت عباد
لاجرم از بوند من و ملا نتوان خوا

جد مشکین تو سرمایه عطا و اف
خان حاج تو خواجه محمودان
خیزمت که از وین صاحب نظران
با دشامان چنانچه محقق و حر

بسته زلف تو در دام سپید کاه
کو شید ابروی تو مسکن بیمار اف
بر سر کوی تو که سیل و کجی با اف
تا بخیر خاطر منسکر که فشا و اف

سهر بجان عشق گویت کجا دوند
کو شل طبع بر سر ما میزند خلن
کرم غلام او شدم ای خواجیه
کاه و خوار خواجیه است که او را غلام

درخت مشکین گلشن باغ عیشم باز کرد
 مرغ سرکشی بدای صید کردند اسفل
 مدح برین دوان که خرد میگردد جسم
 سرعش باد عمار از لطفش افشای رسته
 در عالم نذارم هیچ شام و سحر را در

آبیشان مودت جز نم افلام است
 مرغ دولت برون از دولتانی دام
 خاص الذنب از احزابن عام است
 مخلصان معقد را چشم بر افام
 کز میان حان غلام جزو آیام نیست

حبش آرام بادا در سپاه و محت او
 تازمین را خنده افلاک را آرام

در خوش عهدی و خرم روزگار است
 مرا با روی تو حاجت بکل نیست
 عنان گیری دولت می توان کرد
 سز که بر غفلت سایم سر نخور
 دلم در سزبازی بی شنید
 ز سر داده کبر انتقال می
 کدام ساحل در یاه جنب
 باب دیده بنشام در این راه

که ما صاحبی با چون تو بار نیست
 که آیام خزان تو بهار نیست
 که چشم در کاب نه سواد نیست
 که بر فرم کلاه تاج داری نیست
 که ملک ملاحظت سحر یار نیست
 ز دولت و خیر انظار نیست
 که مزخوری که است او را کنار نیست
 اگر بر خاطر می از من عیار نیست

عمار افروز بر دشمن بخشا نی
 که می کنی اسیری بر داری نیست

در دولت کز محرم جان مان
 ز منده جان هیچ بنیاد عهد

که پر تو می جانان مان
 این استخوانی که میان مان

این کلام را در روزهای شنبه و چهارشنبه و روزهای
 دیگر از این کتاب بخواند که در روزهای شنبه و چهارشنبه
 و روزهای دیگر از این کتاب بخواند که در روزهای شنبه و چهارشنبه
 و روزهای دیگر از این کتاب بخواند که در روزهای شنبه و چهارشنبه

این کلام را در روزهای شنبه و چهارشنبه و روزهای
 دیگر از این کتاب بخواند که در روزهای شنبه و چهارشنبه
 و روزهای دیگر از این کتاب بخواند که در روزهای شنبه و چهارشنبه
 و روزهای دیگر از این کتاب بخواند که در روزهای شنبه و چهارشنبه

سواد نبش بر عروا نی دو ز
 همان آدم سابقا ز انظار
 زناگر کنی جان شیرین قبول
 صورت تو در معنای که نیست
 دوا نی دلا طبعی کند
 کفنی دلت را نذارم حزن

مگر شرح حال بر نشان مان
 به جام وصلت که دوران
 بجاست که شکرانه بر جان مان
 اگر خورده بخت زندان
 که داند که در تو در مان مان
 که مازان اویم و او زان

عمار در غم و درد را مسکین
 دل محنت آباد و برون مان

نماز دین ما در مکر سبلا نیست
 ستر از فتن باران سر شکم امن
 روشت این که نشان همان روزگار
 سیم با ساعدت ارجح کند از غایب
 ماجرای دل و زلف تو گشت از آن
 مذبح غم خون خوار تو دارد دل من
 هر خوی دل غمزه جو صبر محو
 از دست کار فرو بسته من کشا بد

و آنکه ملک لحظه در جای تکبره حوا
 و آنکه تادین هم برزد نام سبلا نیست
 شمع رویت که شمع افروز نزار همتا
 با شرم که کار لاف زدنی آب نیست
 خوشتر اینست که این جنب و آن تا
 لاجرم کوشه ابروی تو این محراب است
 کین مناییت که در کشته اونا بابت
 دین ام بر تو طلف صفت من با

دل بهار عمار از سوسان لب خط
 آفریند صفت شکر و عنایت

خوشا فدان شمع غیر سرت
 که آورد رضوان زبزم بخش

این کلام را در روزهای شنبه و چهارشنبه و روزهای
 دیگر از این کتاب بخواند که در روزهای شنبه و چهارشنبه
 و روزهای دیگر از این کتاب بخواند که در روزهای شنبه و چهارشنبه
 و روزهای دیگر از این کتاب بخواند که در روزهای شنبه و چهارشنبه

این کلام را در روزهای شنبه و چهارشنبه و روزهای
 دیگر از این کتاب بخواند که در روزهای شنبه و چهارشنبه
 و روزهای دیگر از این کتاب بخواند که در روزهای شنبه و چهارشنبه
 و روزهای دیگر از این کتاب بخواند که در روزهای شنبه و چهارشنبه

[illegible]

اول
 قرب جانی جو بود مبد مکاری سہل
 شکست آگهی از وجد جہشی و رین
 با وجود نظر لطیف و خدا و نبی تو
 کو برابے زہم از تو شکایت نکم
 معجز اعلی ملاحظ سخن خوشیا شد
 دل صاحب نظران حج کن و ملک بر
 و سرای تو اگر صہف شود من و عمر
 از وصال تو جو عمر ابی یافت عام
 اول
 دل جو باد تو کند ذکر زبان سہل
 ہم سر اندازی و ہم دست فشانی
 سر کمانی که گدینا جانی سہل
 زانکہ مکی کو تو برین برایتی
 و در شیرین لی و نیک و مہمان سہل
 لشکر از جمع شود ملک سہل
 غم ہودہ این معنہ فانی سہل
 ہر اگر گشت و ایام جواتی
 کل معصود جو حاصل مند و بجان آید
 بر چمن کہ کرد باد خزانہ سہل
 اول
 کلامت بعد چہ کتی بیاد سہل
 دلی بردست ازین زندان سر آید
 اگر مشرق و مغرب کردی
 کتی کہ بند غم آزاد با سید
 اگر خون فطن با دان و وجود پیت
 منہاند فلک ہم عنایت
 منو موزور مال ملک و دنیا
 بیجان آسین کہ خاکیت
 کین بخشش جو رخ اعتمادی
 اول
 کہ روی نازینی جان نیاد سہل
 کہ برودیش و دولت کشاد
 نیانے بک دل دانا کہ شاد سہل
 منور از ما کہ کیتی نزاد سہل
 ہوا شک از جسم مردم اوقاد سہل
 ولی و شین ضد اوستاد
 کہ برات و نیدون و قباد سہل
 منہ بر عمر فانی دل کہ باد
 کہ ناک باز کرد سرج و داد سہل

[illegible][illegible]

سوزا جان عزیز و شاد بود
که او در خضر نیز بار بود
ز دیار آید و بسجده شد
بود که در سجده شد
زبان بر رخسار خندان
که در رخسار خندان
از لب او پیای با سلاقی
با سلاقی با سلاقی
فاصله فاصلی احاطه با
کرم کرم کرم کرم

[illegible]

اداره دارا در روزی که در میان کوهستان و دریا

شاد عهد ما بود و بار سنگ دل
 ازاد کن که در دهنی عفتن ملت

[illegible]

کبریا در این عالم کدستش بالا دوست
 مراد مرد و جهان میکند بر عین
 نماند حالی از دوستی از سرم تا پای
 بی نماند که بر خیزد از میان من و او
 رسد بر لب اتحاد ما با او
 طواف کوه دل کن که مستغان او
 بقصد دلش کوه قدم بر نجان یا ر
 نزار کوه جنان نقل میکند ولی
 من از سرم عالم کدستش بالا دوست
 مراد مرد و جهان میکند بر عین
 نماند حالی از دوستی از سرم تا پای
 بی نماند که بر خیزد از میان من و او
 رسد بر لب اتحاد ما با او
 طواف کوه دل کن که مستغان او
 بقصد دلش کوه قدم بر نجان یا ر
 نزار کوه جنان نقل میکند ولی

<p> میان جان و جان و لبت اتحاد دو جانست مرا حجت او نماند بود با سب نشان جگر است از عاقلان کمال چشم عقل و او دین اند اشل نظر اگر کم بلبلش لب آب جویان بشی باد سحر زلف او پریشان هار مشک نیم آمد ای صبا بر خیز کی که رطل کران می همد کون از دست </p>	<p> جو روح با دل اتصال و جانست کان میر که مبین رخ روزه فایست که عقل ناض من و مقام جراب شبلی که برون از کمال انسانیت حرد حروش برادر که این و جوانب ستر خاطر جمی و ان پریشانیت کوه غالیه سالی و غیر افکاست دلش بخت دور زمانه از اینست </p>
---	---

ماه دلش را بست حاصل از بر
 بکوی که برادر یکام و لایه دوست

<p> میان جان و جان و لبت اتحاد دو جانست مرا حجت او نماند بود با سب نشان جگر است از عاقلان کمال چشم عقل و او دین اند اشل نظر اگر کم بلبلش لب آب جویان بشی باد سحر زلف او پریشان هار مشک نیم آمد ای صبا بر خیز کی که رطل کران می همد کون از دست </p>	<p> جو روح با دل اتصال و جانست کان میر که مبین رخ روزه فایست که عقل ناض من و مقام جراب شبلی که برون از کمال انسانیت حرد حروش برادر که این و جوانب ستر خاطر جمی و ان پریشانیت کوه غالیه سالی و غیر افکاست دلش بخت دور زمانه از اینست </p>
---	---

کبریا در این عالم کدستش بالا دوست
 مراد مرد و جهان میکند بر عین
 نماند حالی از دوستی از سرم تا پای
 بی نماند که بر خیزد از میان من و او
 رسد بر لب اتحاد ما با او
 طواف کوه دل کن که مستغان او
 بقصد دلش کوه قدم بر نجان یا ر
 نزار کوه جنان نقل میکند ولی

کبریا در این عالم کدستش بالا دوست
 مراد مرد و جهان میکند بر عین
 نماند حالی از دوستی از سرم تا پای
 بی نماند که بر خیزد از میان من و او
 رسد بر لب اتحاد ما با او
 طواف کوه دل کن که مستغان او
 بقصد دلش کوه قدم بر نجان یا ر
 نزار کوه جنان نقل میکند ولی

کبریا در این عالم کدستش بالا دوست
 مراد مرد و جهان میکند بر عین
 نماند حالی از دوستی از سرم تا پای
 بی نماند که بر خیزد از میان من و او
 رسد بر لب اتحاد ما با او
 طواف کوه دل کن که مستغان او
 بقصد دلش کوه قدم بر نجان یا ر
 نزار کوه جنان نقل میکند ولی

<p> میان جان و جان و لبت اتحاد دو جانست مرا حجت او نماند بود با سب نشان جگر است از عاقلان کمال چشم عقل و او دین اند اشل نظر اگر کم بلبلش لب آب جویان بشی باد سحر زلف او پریشان هار مشک نیم آمد ای صبا بر خیز کی که رطل کران می همد کون از دست </p>	<p> جو روح با دل اتصال و جانست کان میر که مبین رخ روزه فایست که عقل ناض من و مقام جراب شبلی که برون از کمال انسانیت حرد حروش برادر که این و جوانب ستر خاطر جمی و ان پریشانیت کوه غالیه سالی و غیر افکاست دلش بخت دور زمانه از اینست </p>
---	---

ماه دلش را بست حاصل از بر
 بکوی که برادر یکام و لایه دوست

<p> میان جان و جان و لبت اتحاد دو جانست مرا حجت او نماند بود با سب نشان جگر است از عاقلان کمال چشم عقل و او دین اند اشل نظر اگر کم بلبلش لب آب جویان بشی باد سحر زلف او پریشان هار مشک نیم آمد ای صبا بر خیز کی که رطل کران می همد کون از دست </p>	<p> جو روح با دل اتصال و جانست کان میر که مبین رخ روزه فایست که عقل ناض من و مقام جراب شبلی که برون از کمال انسانیت حرد حروش برادر که این و جوانب ستر خاطر جمی و ان پریشانیت کوه غالیه سالی و غیر افکاست دلش بخت دور زمانه از اینست </p>
---	---

کبریا در این عالم کدستش بالا دوست
 مراد مرد و جهان میکند بر عین
 نماند حالی از دوستی از سرم تا پای
 بی نماند که بر خیزد از میان من و او
 رسد بر لب اتحاد ما با او
 طواف کوه دل کن که مستغان او
 بقصد دلش کوه قدم بر نجان یا ر
 نزار کوه جنان نقل میکند ولی

کبریا در این عالم کدستش بالا دوست
 مراد مرد و جهان میکند بر عین
 نماند حالی از دوستی از سرم تا پای
 بی نماند که بر خیزد از میان من و او
 رسد بر لب اتحاد ما با او
 طواف کوه دل کن که مستغان او
 بقصد دلش کوه قدم بر نجان یا ر
 نزار کوه جنان نقل میکند ولی

میان با تو میسند جانیت ای درت
 مرا که با کل رویت محبت از لپیت
 ز حسن دینی تو در جبرتم که آن صوم
 که ای کنی تو در سلطنت بود آری
 مرا چه دست بود چو که میباش آری
 بدان دلیل که مرستم را بود صبحی
 اگر حدیث لغایت پیاورم بزبان
 فراق دینی تو مارا ز غم کوه نعل
 هر دوش زار عبادت بکوش در عیش

هزار و عین و روان منایست ای درت
 فراغت ز کل بوستانیت
 ز صورتی که جان معایت ای درت
 که عشق ملک جاودا پست
 جهان و مهر در دست غایت ای درت
 غمت مقدّم نشاء و ناپست
 زیم قاعدت کن برایت ای درت
 که هر گل خوشتر ازین زده کانیست
 بغیری از جرس کا روایت ای درت

خواست ناله او در سوا یخ بست
 که بیل چمن لامکانیت ای درت

میان با تو جزئی و رایت پاییست
 با خضا و جدای ز دوستان کردن
 نباید از من آلوده هیچ طاعت خاص
 سر خجالت در پیش ازان بود درش
 اگر چه بار ملائی تو کن بر نکند
 اگر تو شربت صبرم و پی و زم خزان
 صبا ز بخت زلف تو میشود مثلین
 در آن دهن که بغول خرد وجودش است

هزار سابقه برون زده و سدا پست
 و اعداد که بجان اضطراوی
 ولی رحمت طاعت امید و پاییست
 که که گناه محشدر مشاری
 بیا و بر دل من نه که برده باریست
 بکام ذوق بنو شوم که ساد کاوی
 که در هر شکست ناله آتاییست
 هزار نکته شیرین وجود کارنی

22

واداد از منتهی سعادت
 مدد جوئی و برکت میرز
 کنی سرور از انانی بر
 مدد جوئی و برکت میرز
 کنی سرور از انانی بر

<p> ز من خلق فسادن مفاوید بلند عباد اگر نظر لطیف کرد کاویست </p>	<p> ز من خلق فسادن مفاوید بلند عباد اگر نظر لطیف کرد کاویست </p>
<p> بر روی شدن زوایا چون نقطه مشکل نقش حال دوی نوام در مقابلت کای نابختم کرد ذکر تو غافلست مهر تو محبت است که در حلقه است کاب صامت نه تو مراد مر قالمست واکلس که بر کردار تو افتاد مقبلست سر عالمی که عشق فخر دید جا ملست تا منری که سبیل بسالی رود کلست آنجا مقام نیست که کن که زلف یا دایب مظفر سلطان غافلست دایم بعد و طبع باضاف مالست </p>	<p> شش رخ نو دایره نقطه دولت مر جا که میکنم نظر از شرق تا بجزب خدا که کرد خرمین مستی برآمد م نقش تو صبر است که بر برده صبر گزین تو شد جان بدیم شکرم در آب مقبول نیست هر که نباید بکوی نو هر صوفی که باوه سوختند صفات اینجا که من نشاند ام از آب دیده ام روئی اگر بکوی مرادی دسی عباد این سر و قداست که در دین جلوه کرد سلطان عصر شاه شجاع اندک خاطر من </p>
<p> باد اعبر کرد و من جوت قدسان تا عطر علقما و حرم از شما یست </p>	<p> باد اعبر کرد و من جوت قدسان تا عطر علقما و حرم از شما یست </p>
<p> ز من و منی تو هر شبند با جمالیست اگر من از تو امید وصال میداد م زانم از من شود دل که تو دیدست کال حسن زانم نشا و نقصان یست </p>	<p> ز من و منی تو هر شبند با جمالیست اگر من از تو امید وصال میداد م زانم از من شود دل که تو دیدست کال حسن زانم نشا و نقصان یست </p>

حکایت سلطان محمود
 که در وقت داشت دینی فونی
 که در وقت داشت دینی فونی

کلاه خیم طاعت زانوی زینت
 طاعت که در خانه عبادت
 عبادت نهان در خانه عبادت
 کلاه خیم طاعت زانوی زینت
 طاعت که در خانه عبادت
 عبادت نهان در خانه عبادت

سرجه دشت وصال تو مست بالکایتی آستانه تو	تاج کسری و ملک جم پادشاهی مرد و عالم
لبت آنجا که دم زاحیا ز آن مرصع شکر که یی بندیت	سجرات سیح مریم سینای جی و دم
گفت از کجا دیتی کام گرفت کار باد افشاست	بنویسم ماکم از بیم بنویسم ماکم از بیم
اسک خوشین و بیک رحمت عباد در بکر نیستش کون تم هیچ	

حرفی مسکن کا فونی خراج
تا دیم آینه بر آتش سنا
یارا اونا اگر مستغنی است
باجالت جان مارا 'ا'خا' د

دج سودا را می بینم علا آتش به دیر بر آینه زجا	ج
ما بر او تا بیم 'ا' حیا باسوایش دوج مارا امرا	ج
سلطت بفرش و میل او بخز ما خیال دوی او سمخانه اند	ج
شاید دوی نماید کبس شع جع شب شینان دوی او	ج
تالیش را وصف مکتوب عباد میفرستد شکر از مصرس خراج	

ولله في حروف الحجا
 کلاه خیم طاعت زانوی زینت
 طاعت که در خانه عبادت
 عبادت نهان در خانه عبادت

کلاه خیم طاعت زانوی زینت
 طاعت که در خانه عبادت
 عبادت نهان در خانه عبادت
 کلاه خیم طاعت زانوی زینت
 طاعت که در خانه عبادت
 عبادت نهان در خانه عبادت

زین مطر از افلاس تو نسیم دباح طاف لب نوزد تلخی از باد	زماناب چش شام عاشقان سراج شما ز غمت کرده عزیزین اخراج
فرزخ دوی تو در شکستای پرده دل حائل کل سونی بود غیر اکین	مثال طرقت تارک و فسخه مصباح اگر باد دمی غسبرین زوشتا ح
نیم کوی تو کی برده لم وزد بهشت ز شکر دمی شاد که خوشن می کرد	لجانه و صند بدونج رسد نسیم دباح بدولت رخ و زلف توام مصباح و روح
دل ز شوق زنت در وجود خود یا بد امید و ادبستانی کینا نظر	سمان اثر که در اجسام باشند از ادواح اگر قلب فایده ما را نمیکند اصلا ح
عاد و صفت نساد و صفت مکن که نام می توان برده شرا مثل صلاح	

ولله في حروف اللال
 از سر شکم منکی بر بیکر دیش د
هرم دیش خادند و بی دیش
مکران ناوک دلدوز ازان کیش دند
برمن سرفه دیش سرو یا

انسی «دل دیش من» دیش دند هرمی مطلبیدم که بر دیش بهیم	د
زبان عمره دل مثل نظریه دوز دند بودند بی تر جعبا بر عشاق	د
بیکه خون دل از عمره صاحب نظران ش از ان چشم دلم ماه صلاخی مرص	د
دول دیش زنت و بکر خند عباد زهرم حور که بر سینه دیش دند	

ولله في حروف اللال
 کلاه خیم طاعت زانوی زینت
 طاعت که در خانه عبادت
 عبادت نهان در خانه عبادت

[illegible]

(Faint handwritten Persian script)

ای دل از تو بیک نظر خرسند
 «گراف تو سنگ دل صا بر»
 حضور تون روان مقیم
 بفرغ رخت دل در پیش
 ساهاشد که چشم روشن بماند
 ای کدبان تو بخت و صبر
 نظری کن که میسوا به کرد
 کوز باد تو دل بود فای
 جان بهی تو سر بحر خرسند
 بخیال تو به بصیر
 چون کدانی بیا حاضر خرسند
 من حیت تاب حور
 ناشانت بخاک و خرسند
 سحر مرغان بال و پر
 دو حجاب زایل نظر خرسند
 دین بود بدین قدر

از لب حور شادمانی عباد
 سحر طوطی بیک شکر خرسند

ای ناز و طبع تو مستغنا
 جان مرا باغم تو اتصال
 از نظرم پر تو دوی تو برده
 رخت بوسیدن پایت خوب
 که ز طلب روی نباید مرید
 هر که در دام معشوق بود
 رو کی خاص تو سر دل گشت
 بهی خوش روح و دین و دینیم

چشم مرا ز ملک بیاض و سوا
 روح مرا بال تو آغوا
 بزرگی عالم کون و فضا
 شاید اگر سر بچشم و بلا
 عاقبت الامر بیاید مرا
 حاره آویخت کمر انبیا
 بروکم عام تو کرد و انبیا
 مست بهی توانم این اعنفا

غالب مهر تو باشد ندانم
 در دست سینه تنگ عباد

این جور بن که در من پیچاده میکند
 من در میان آتش سوزان نشسته ام
 از بس که میزند بر اجاب سینه جور
 باید که بمحورج بسازد کشتنی
 ترکان چشم من پستی بیکران شوخ
 در ویش نشاندن بسیجا نفس مکر
 هر طله لیستان و در چشم ز خون دل
 در عهد نشسته شام و سحر ساقیان دور

کز کوشه فراغم آواره میکند
 وز دورای سواد و نظاره
 عهد شکسته نشسته بصیدار میکند
 که فکر این و چشمه آواره
 در ملک فعل غارت صد باره میکند
 بیداد طاعت که بهماره
 گلگون بن که بر کل رسانده میکند
 خون در سال من بچاره

کوه سپهر حاد در روشن و انعام
 سری سان کوک ستاره میکند

مادی بر ابد آب گلستان با برده
 ماداشیم شمع و شمع و شمع
 آن شری خصال که مازاد مانگست
 ای دل مادر چشم که بینی خیال او
 در عهد بسته بود ولی دورینه وفا
 در باراد صنعت ما فند مصرین
 کلین باغ و سر در خزان ز بستان
 از دل زانست نگر که لدار مار بود
 در سینه جفا و در روان ناکهان عام

آه از خزان که در من بستان ما برده
 شامد بر وقت و شمع شمع
 شکوه نیز از ده دکان ما برده
 اکنون که خواب من کربان
 دستش گرفت و از سرمانا برده
 آن کاروان که بوسعت گشتان
 کوه ز هیچ و کج ز دوبران ما برده
 بر جان نکود دم که جانان ما
 روشن چراغ چشم افشان ما برده

[illegible][illegible]

عباد انديک را در راه حاکم
 اگر با نیکو از سادات نشاند
 سبب شمع در آغوش مسافران
 مفاکد معرکه را در میان
 دلا تا کردند و دایع و مکن
 صفای زرد و لعل که خفته کن
 جویای مسان را بماند
 شنیدم ز آواز دلا مانده
 مسافران غم ندارد
 خزان شدن از سرب
 عینی از سفر این بود
 که مردم و داعیت آید

[illegible]

حکایت جوان خوشنما
 که در این دنیا زیاده را ندانست
 و در آن دنیا کم را ندانست
 و در این دنیا زیاده را ندانست
 و در آن دنیا کم را ندانست

<p>کیا تو بستی دست راغوش توان کرد کام دل شیرین که در بحر تو نطف عتاب شکر بر تو باید بکفت آورد عقل از نیکو داده که بچشم ز تو کای ساقی به آن جام و مکر عذر که نطف که در سیم تو خورشید است و لیکن آن رنگ شکر مرشد آید بر دروش حق و دوش تو بردوش من لاش آمد</p>	<p>بیداد تو به ملت فراموش توان کرد از شکر شیرین تو پر تو نش تا جان من آن در جوش توان کرد اوزاد تو لعل تو بهوش که دست تو که زمر بود دوش توان کرد به زنجار تو که در کوش بکوزد جو شمشیر علی دوش توان کرد تا جان دوم یار جان دوش</p>
<p>کویند مکن باد عمارت سحران این دوزخ در دست که طموش توان کرد</p>	
<p>ما جان سرخ و غصه سپردم و داغ و درد از عکس چون من ما و صبح و شام مردم بگوشت اسلحه لایق اندام نشین که عاقبتش مرد و لب بر جوش از رخ آفتاب ندیدیم نیز کس در زمین مشرف و مغرب نشان که گوشت حکایت به خطی جهان هر کس که دل به پیش این بر زن نداد سرخی دمی و دروشی دل طلب کنی</p>	<p>ما شکر سرخ و دهر بهیم و دنی و دهر رنگین کتابهاست من طاف لاجرم کانی حواجر کرد مضطرب لاجرم از کاس اسلحه حکم سران نشد کاس خرم دان نیز کند بشود از جویخ نیز کرد بکارد می کند دل که دست آرد سر این نیکو بس که خاد بود و سمنین و د من در میان خلق بر نام که اوست ما شاد آفتاب جهان تابش بود</p>

حکایت جوان خوشنما
 که در این دنیا زیاده را ندانست
 و در آن دنیا کم را ندانست
 و در این دنیا زیاده را ندانست
 و در آن دنیا کم را ندانست

حکایت جوان خوشنما
 که در این دنیا زیاده را ندانست
 و در آن دنیا کم را ندانست
 و در این دنیا زیاده را ندانست
 و در آن دنیا کم را ندانست

<p>بر طاهای کند و دار السعنه جرح از حسن کان دو روزمان کشتن نیا انت اسلحه که در دین خاکدان بر رفاطری روزمکه او خانه کرد</p>	<p>محمون عمارت بامر کس صلح کن و بی باغش خوشنما که میکی نبرد</p>
<p>ما شکر سرخ و غصه سپردم و داغ و درد از عکس چون من ما و صبح و شام مردم بگوشت اسلحه لایق اندام نشین که عاقبتش مرد و لب بر جوش از رخ آفتاب ندیدیم نیز کس در زمین مشرف و مغرب نشان که گوشت حکایت به خطی جهان هر کس که دل به پیش این بر زن نداد سرخی دمی و دروشی دل طلب کنی</p>	<p>ما شکر سرخ و دهر بهیم و دنی و دهر رنگین کتابهاست من طاف لاجرم کانی حواجر کرد مضطرب لاجرم از کاس اسلحه حکم سران نشد کاس خرم دان نیز کند بشود از جویخ نیز کرد بکارد می کند دل که دست آرد سر این نیکو بس که خاد بود و سمنین و د من در میان خلق بر نام که اوست ما شاد آفتاب جهان تابش بود</p>

حکایت جوان خوشنما
 که در این دنیا زیاده را ندانست
 و در آن دنیا کم را ندانست
 و در این دنیا زیاده را ندانست
 و در آن دنیا کم را ندانست

مقاله منقوله از ابن ابراهیم

عزیز الله بنی من ...

کس که در ربّ عالی می طلبد
علم و معنی و عرفان و صفای جوید
سر را بخ زبان کند و سخن بپراشد
در شایسته نکر و تحت سلطانی بین
است و مصطفی افتاده و روح می دهد
باد باغی جوید و جیل کرد و وطن در کلین
کس در خاندان اندک کرامی جوید
سر در صدمه من بچاره مرید

خزانه در ندارند و دهوا می طلبند
شکر و ملکت و نایب و لوا
سر را بهین دل کرد و لغت می طلبند
کز خاک زبی و باد سرا
دینی در بنک آورده خدا می طلبند
سر من اینچو کل ز صبا
کس درین کوی نکوید که کرامی طلبند
تاج درین بنه دل مسکن کدا

باجین زمره باطن و شوی پالت عاده
ناله اضافت ندادند و صفای طلبند

سرای باد و جنایم زمره سر خرامد بر د
ز طبع زامد و سرده های سالوس
ز اسل صومعه ام دل جان جنگ آید
طواف کعبه و کاه از دست آن عا
ولی که حلف زلفی گرفت از آن بکنش
نشد که با خلاص آه سردهی زن
کسی که یافت و قوی ز دفع شربت مهر
غفر کوش که کوی سادش از میدان
عاده حسته درین ده جو جان کند تسلیم

که بخودم بر می فروش خرامد بر د
سال از نیم جوش
که در سر بر باد بوش خرامد بر د
که بر سپهر برینش سرور
که در سوغه اش ده بکوش خرامد بر د
سین خرا و در کرم کوش
کان مهر که در نام سوش خرامد بر د
فقیر زدن دل زدن پوش
ملک جان او را بدوش خرامد بر د

مقاله منقوله از ابن ابراهیم

عزیز الله بنی من ...

کس که در ربّ عالی می طلبد
علم و معنی و عرفان و صفای جوید
سر را بخ زبان کند و سخن بپراشد
در شایسته نکر و تحت سلطانی بین
است و مصطفی افتاده و روح می دهد
باد باغی جوید و جیل کرد و وطن در کلین
کس در خاندان اندک کرامی جوید
سر در صدمه من بچاره مرید

خزانه در ندارند و دهوا می طلبند
شکر و ملکت و نایب و لوا
سر را بهین دل کرد و لغت می طلبند
کز خاک زبی و باد سرا
دینی در بنک آورده خدا می طلبند
سر من اینچو کل ز صبا
کس درین کوی نکوید که کرامی طلبند
تاج درین بنه دل مسکن کدا

باجین زمره باطن و شوی پالت عاده
ناله اضافت ندادند و صفای طلبند

سرای باد و جنایم زمره سر خرامد بر د
ز طبع زامد و سرده های سالوس
ز اسل صومعه ام دل جان جنگ آید
طواف کعبه و کاه از دست آن عا
ولی که حلف زلفی گرفت از آن بکنش
نشد که با خلاص آه سردهی زن
کسی که یافت و قوی ز دفع شربت مهر
غفر کوش که کوی سادش از میدان
عاده حسته درین ده جو جان کند تسلیم

که بخودم بر می فروش خرامد بر د
سال از نیم جوش
که در سر بر باد بوش خرامد بر د
که بر سپهر برینش سرور
که در سوغه اش ده بکوش خرامد بر د
سین خرا و در کرم کوش
کان مهر که در نام سوش خرامد بر د
فقیر زدن دل زدن پوش
ملک جان او را بدوش خرامد بر د

مقاله منقوله از ابن ابراهیم

عزیز الله بنی من ...

کس که در ربّ عالی می طلبد
علم و معنی و عرفان و صفای جوید
سر را بخ زبان کند و سخن بپراشد
در شایسته نکر و تحت سلطانی بین
است و مصطفی افتاده و روح می دهد
باد باغی جوید و جیل کرد و وطن در کلین
کس در خاندان اندک کرامی جوید
سر در صدمه من بچاره مرید

خزانه در ندارند و دهوا می طلبند
شکر و ملکت و نایب و لوا
سر را بهین دل کرد و لغت می طلبند
کز خاک زبی و باد سرا
دینی در بنک آورده خدا می طلبند
سر من اینچو کل ز صبا
کس درین کوی نکوید که کرامی طلبند
تاج درین بنه دل مسکن کدا

باجین زمره باطن و شوی پالت عاده
ناله اضافت ندادند و صفای طلبند

سرای باد و جنایم زمره سر خرامد بر د
ز طبع زامد و سرده های سالوس
ز اسل صومعه ام دل جان جنگ آید
طواف کعبه و کاه از دست آن عا
ولی که حلف زلفی گرفت از آن بکنش
نشد که با خلاص آه سردهی زن
کسی که یافت و قوی ز دفع شربت مهر
غفر کوش که کوی سادش از میدان
عاده حسته درین ده جو جان کند تسلیم

که بخودم بر می فروش خرامد بر د
سال از نیم جوش
که در سر بر باد بوش خرامد بر د
که بر سپهر برینش سرور
که در سوغه اش ده بکوش خرامد بر د
سین خرا و در کرم کوش
کان مهر که در نام سوش خرامد بر د
فقیر زدن دل زدن پوش
ملک جان او را بدوش خرامد بر د

مقاله منقوله از ابن ابراهیم

عزیز الله بنی من ...

کس که در ربّ عالی می طلبد
علم و معنی و عرفان و صفای جوید
سر را بخ زبان کند و سخن بپراشد
در شایسته نکر و تحت سلطانی بین
است و مصطفی افتاده و روح می دهد
باد باغی جوید و جیل کرد و وطن در کلین
کس در خاندان اندک کرامی جوید
سر در صدمه من بچاره مرید

خزانه در ندارند و دهوا می طلبند
شکر و ملکت و نایب و لوا
سر را بهین دل کرد و لغت می طلبند
کز خاک زبی و باد سرا
دینی در بنک آورده خدا می طلبند
سر من اینچو کل ز صبا
کس درین کوی نکوید که کرامی طلبند
تاج درین بنه دل مسکن کدا

باجین زمره باطن و شوی پالت عاده
ناله اضافت ندادند و صفای طلبند

سرای باد و جنایم زمره سر خرامد بر د
ز طبع زامد و سرده های سالوس
ز اسل صومعه ام دل جان جنگ آید
طواف کعبه و کاه از دست آن عا
ولی که حلف زلفی گرفت از آن بکنش
نشد که با خلاص آه سردهی زن
کسی که یافت و قوی ز دفع شربت مهر
غفر کوش که کوی سادش از میدان
عاده حسته درین ده جو جان کند تسلیم

که بخودم بر می فروش خرامد بر د
سال از نیم جوش
که در سر بر باد بوش خرامد بر د
که بر سپهر برینش سرور
که در سوغه اش ده بکوش خرامد بر د
سین خرا و در کرم کوش
کان مهر که در نام سوش خرامد بر د
فقیر زدن دل زدن پوش
ملک جان او را بدوش خرامد بر د

والحمد لله رب العالمين
والسلام على رسول الله
والآله الطيبين الطاهرين
العليين

امشب که زیر پانی بلخاک سدا
کوهش که کجی نو ماد بحسب

قلمداد استن لا اله الا الله محمد رسول الله
 که خان سلیبی الذین ستره خاکدان محمد

بومند وراق بنواد حجابان کرمه
در سوزن در جی نو در ماه آسمان تکریم

زاده سرد وجود عباد اگر لرنه
بش که خوشتر بن شاه جهان بود

نسیم کو پیش آد آرد صیبا. خاک عا د
کمان دوست که در معرض صاب آد

و	مردن ملک و مان یا که خوش بختی باشند	خندان و خوش بختی و کم دینی باشند
	اگر باشند اگر سرنی و خوش بختی باشند	مردن است اگر سرنی و خوش بختی باشند

[illegible]

کلیه جند و لشکر انسان و شی
و سببانش و هر چه عیبی باشد شاه
الای کور کان طبایع
نمال هر دو برب
و غوغا

بخت نیکو گشتا ند در بهر
 که زیاده بندد در
 زمرجان و خشتانی نیکو
 ننگه در صفات اندیش
 در باب بیست و نهم

نوی کز خورشید
کشی دامن سراز لوبو
مغز حکمت عالم نو دا
کنوز بهشت آدم نو دا
ز انوار بهشت و راز افلاک
نباشی غافل از بیک
که از از بهشت و راز افلاک

<p>حل برد و زبانی بر ما نیز بنیاید خزن ریزد و از حلق ندارد کجفت ما را ز سر کوی براند بفلک مجلس خاصش که بود منزل شامان بویش عیشام من دل که رساند امید عبادت توان داشتن از منی</p>	<p>وان روز که آید بصفنا نیز نیاید اندیشه و شرمش خدا صد نوبت و بابی بقصنا نیز نیاید شربت که هر نه سرو پای کاشجا که منم باد صبا نیز نیاید و از آنکه عمری نیز ا</p>
<p>عزیز که رخسار عباد از سر محو که گوشت خلوت بر این نیز نیاید</p>	<p>عزیز که رخسار عباد از سر محو که گوشت خلوت بر این نیز نیاید</p>
<p>دل شک و دمان تو بکامی نرسید عالی در غم روی تو پریشان و سوز آنکه می شد بحال تو هنوز جسم از دیار تو نیامد بحری بیک صبا بباد ازلم محروم و بموده جمال دلایمت می عشق کبی دست خار دل که ز او به عشق تو مجذوب شد طالب دانه نال تو شد مرغ دلی دین بر لولو منظوم که بموده عباد</p>	<p>درب سحریات بکامی نرسید از سر زلف تو بوی بهشتی دولتی بود ولیکن بدوای نرسید که بکوش ل غنیمت بیای صبح اقبال از آن درویشای نرسید که درین میکن اشق دست بجای سالکی بود که مرکز بمعنا می نرسید که هر کام در این راه بدای حاصل آن بود که کادش خطای نرسید</p>
<p>دل و ادا شک از جان نباشد</p>	<p>درازا جان باشد از جانان نباشد</p>

[illegible]

67

مهری عشق دلی نشان کرد
چو دل تو کنی راجه نوان کرد
باز عشق از مضمون پرست
مهری نیست از جور پرست
نابلس عشق از مجنون
نویسم و خون پر خون
عزیزم و غم پر غم
بود و بود و نماند
نفسی و کفنی و کفنی
نفسی و کفنی و کفنی

مراد شود از او باشد صبر
نباشد نا عیب از دمنده
را عشق تو نهانست و حاکم
عفت شد دل ستریده ساکن
نباشد که بهمان من آید
نباشد بمحکوم او ای تو جنت
نارده در حال محرم و نوب

عما و لا عمنی عون ذریعہ	ولی ہمناش و کرمان نیا
-------------------------	-----------------------

دلم از دست برون رفت و بجانان رسید
 غرض مقدم بوسیله من گشتیدند
 طالبان جمله بمقصود رسیدند و لی
 بجلالزاکم شرف و قرض بی نالند
 از شجاعت که اشیران جهان آزا آمد
 در باله دل شکم نکند شش بشی
 از منم معجزه ایچان که آفاق اماد
 هر کس را که کسی فرض کند سامان
 طالبان عادی مثل جهان شدند

۱۔ لغتِ شادما ہے

مجموعه کتب و دست‌نویسات
کتابخانه عمومی آستان قدس
تهران - خیابان ولیعصر
شماره ۱۰۰

فوتی خاندان از نو و منی بود
چون با با نیکو خلی مشاد
فوتی خاندان ابو بن مشاد
چون با نیکو خلی مشاد
فوتی خاندان ابو بن مشاد
چون با نیکو خلی مشاد
فوتی خاندان ابو بن مشاد
چون با نیکو خلی مشاد

[illegible]

کتابخانه عمومی
موزه و کتابخانه
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

ای ساسون مخلص که در آن کیش آید
نوک بیکان خدنگی که اذان کیش
کریم بر وقت صاحب نظرش میش آید
مگر آن روز که سر جان من خویش
نوش در کام من نشاند چون میش آید
شک هر جور که از دست به ادیش

کیمیای نفس تا تند از تو کیشی
مجموعه خرمه در کشتن جشن شای
مگر از سوز جگر سر حکان آست
مان که رفت از نه او باز نیاید بد
تا مرا باده وصلش نه سد شایه دور
بر سر و لشکان نیک بناسد که زسد

اسک حرمین بر آید هم در دست عباد
تا که خواند اشک از کوریش آید

و

کر که بر سر این کوی خراب باشد
کو باین من خسته قدم رنج کنی
دوش در خواب خیالت من دلش
سر نقاشی نتوانست بران روی جو کل
دل سودا زده ام را که شکا ر غم نش
یارب آن روز که از عهد برسد و وفا
ساقیا یک سخن از خاک در خود بشو
ای لاد ساقی مشکین غمت باید خوا

از سبک کاه که درون مکن از غمت عباد
خاصه آن روز که یک کوره شراب باشد

و

کر کنیم بگفت و نایح بر سر باز رسد
مرد روح مدق غایب جان باز رسد

و

کیمیای نفس تا تند از تو کیشی
مجموعه خرمه در کشتن جشن شای
مگر از سوز جگر سر حکان آست
مان که رفت از نه او باز نیاید بد
تا مرا باده وصلش نه سد شایه دور
بر سر و لشکان نیک بناسد که زسد

ای ساسون مخلص که در آن کیش آید
نوک بیکان خدنگی که اذان کیش
کریم بر وقت صاحب نظرش میش آید
مگر آن روز که سر جان من خویش
نوش در کام من نشاند چون میش آید
شک هر جور که از دست به ادیش

حکایت و اخلاق

کیمیای نفس تا تند از تو کیشی
مجموعه خرمه در کشتن جشن شای
مگر از سوز جگر سر حکان آست
مان که رفت از نه او باز نیاید بد
تا مرا باده وصلش نه سد شایه دور
بر سر و لشکان نیک بناسد که زسد

کیمیای نفس تا تند از تو کیشی
مجموعه خرمه در کشتن جشن شای
مگر از سوز جگر سر حکان آست
مان که رفت از نه او باز نیاید بد
تا مرا باده وصلش نه سد شایه دور
بر سر و لشکان نیک بناسد که زسد

کیمیای نفس تا تند از تو کیشی
مجموعه خرمه در کشتن جشن شای
مگر از سوز جگر سر حکان آست
مان که رفت از نه او باز نیاید بد
تا مرا باده وصلش نه سد شایه دور
بر سر و لشکان نیک بناسد که زسد

کیمیای نفس تا تند از تو کیشی
مجموعه خرمه در کشتن جشن شای
مگر از سوز جگر سر حکان آست
مان که رفت از نه او باز نیاید بد
تا مرا باده وصلش نه سد شایه دور
بر سر و لشکان نیک بناسد که زسد

کیمیای نفس تا تند از تو کیشی
مجموعه خرمه در کشتن جشن شای
مگر از سوز جگر سر حکان آست
مان که رفت از نه او باز نیاید بد
تا مرا باده وصلش نه سد شایه دور
بر سر و لشکان نیک بناسد که زسد

کیمیای نفس تا تند از تو کیشی
مجموعه خرمه در کشتن جشن شای
مگر از سوز جگر سر حکان آست
مان که رفت از نه او باز نیاید بد
تا مرا باده وصلش نه سد شایه دور
بر سر و لشکان نیک بناسد که زسد

کیمیای نفس تا تند از تو کیشی
مجموعه خرمه در کشتن جشن شای
مگر از سوز جگر سر حکان آست
مان که رفت از نه او باز نیاید بد
تا مرا باده وصلش نه سد شایه دور
بر سر و لشکان نیک بناسد که زسد

کیمیای نفس تا تند از تو کیشی
مجموعه خرمه در کشتن جشن شای
مگر از سوز جگر سر حکان آست
مان که رفت از نه او باز نیاید بد
تا مرا باده وصلش نه سد شایه دور
بر سر و لشکان نیک بناسد که زسد

کیمیای نفس تا تند از تو کیشی
مجموعه خرمه در کشتن جشن شای
مگر از سوز جگر سر حکان آست
مان که رفت از نه او باز نیاید بد
تا مرا باده وصلش نه سد شایه دور
بر سر و لشکان نیک بناسد که زسد

کیمیای نفس تا تند از تو کیشی
مجموعه خرمه در کشتن جشن شای
مگر از سوز جگر سر حکان آست
مان که رفت از نه او باز نیاید بد
تا مرا باده وصلش نه سد شایه دور
بر سر و لشکان نیک بناسد که زسد

کیمیای نفس تا تند از تو کیشی
مجموعه خرمه در کشتن جشن شای
مگر از سوز جگر سر حکان آست
مان که رفت از نه او باز نیاید بد
تا مرا باده وصلش نه سد شایه دور
بر سر و لشکان نیک بناسد که زسد

حکایت علی

کیمیای نفس تا تند از تو کیشی
مجموعه خرمه در کشتن جشن شای
مگر از سوز جگر سر حکان آست
مان که رفت از نه او باز نیاید بد
تا مرا باده وصلش نه سد شایه دور
بر سر و لشکان نیک بناسد که زسد

کیمیای نفس تا تند از تو کیشی
مجموعه خرمه در کشتن جشن شای
مگر از سوز جگر سر حکان آست
مان که رفت از نه او باز نیاید بد
تا مرا باده وصلش نه سد شایه دور
بر سر و لشکان نیک بناسد که زسد

کیمیای نفس تا تند از تو کیشی
مجموعه خرمه در کشتن جشن شای
مگر از سوز جگر سر حکان آست
مان که رفت از نه او باز نیاید بد
تا مرا باده وصلش نه سد شایه دور
بر سر و لشکان نیک بناسد که زسد

خاکستری بیاورد که دل جو به زانم
 اگر با غم بیاورد دل جو به زانم
 عباد اکرام دل جو به زانم
 ناکامی بیاورد دل جو به زانم

سر عاشقیت عالم مباد	ساز عشق از سر مباد
عاشقان به نوا در جهان	شاد کای باد و مرکز غم
در نام عاشقی تنگ آید	نام من مرد قمر عالم
من نام در دل مرا	بیج کس را در دین مردم
آن کرد و شد بر دم شادی حرام	در حرم دل جز او محرم
مردم چشم جهان بین مرا	در خیال دوی او مباد
حاصل از جان وصل جانان و بس	کر باشد وصل از جانم مباد

بیج کس از جان عادت تو
 ای دل در دام غم محم مباد

مرغش آتش عشق بکرم میسوزد	پر تو مهر و عشق و خشم میسوزد
کرد و مجلس او راه من سوزد	در شب معصفتا محرم
این غم که می میرم و کم می شود	آتش غم که ز پا تا بهرم نمی سوزد
که شمع رخ فدا میسوزد	سمج پرواز اذان بال و پریم
خونش آید که که میسوزد	شعله آن رخ مانند خرم می سوزد

بکند مال عباد از غم جبران آر کن
 من آن خشم که می سازم ادم می سوزد

سمبه در دل ابد وصال خواهد بود	کشد طالب آب لال خواهد بود
بجان دست کر باشد در غم بر کردن	سری که در دیش پای مال خواهد بود

کجا از جامه ای که بر تن است
 کجا از جامه ای که بر تن است
 کجا از جامه ای که بر تن است
 کجا از جامه ای که بر تن است

کجا از جامه ای که بر تن است
 کجا از جامه ای که بر تن است
 کجا از جامه ای که بر تن است
 کجا از جامه ای که بر تن است

مرا تحمل بداد او بساید کرد	چرا که صبر و دین محال خواهد بود
بیار باده و بیکدم مرا ز من بستان	که گفت و گوی جهان قبل و فال
ز دست خون تو خربنی حرام بنود	که خون خلق جهان چطال خواهد بود
زبان اگر بکنیام بوصفت او لیر	که بیان حال تو لال
در آن عشق خیال از سرم رود بیرون	سوزش توام در خیال خواهد بود
حور مخ جان بر د زانسان غم منور	میان و شما اتصال

بیج عشق تو اول کسی که کند سود
 علامت دل مشرب حال خواهد بود

یاد باد آنکه ترا صحبت ما در خور بود	سایه دوی جو خورشید توام بر سر بود
جدد مشکین توام مجر مر کا نشاء	فلک رخسار توام منت منظر
بودی آراسته من که این خشم دل	بحال تو که آرا بشان کشور بود
قدحی زمر که از دست تو میسوزد	بر مذاق من سوزد چون شکر
جز منتای تو سر که مذاقم نمکدشت	در سرم مرغی که سوس دیگر بود
از حسنه در آینه ندیدم هرگز	تا گویند که مارا نطی بر
ماز غیبی نشی بر دل یا پوشید	کز دوزخ رخ تو خاطر ما اوز بود
خرد از سر بنان خاز عشق اگر نب	هر کجا عشق و وطن کرد خرد بود

صن جانانی از نظرت یافت عباد
 روشنش گشت که انگار رخ مان برود

بار به شود که من بچاره کنی یاد	لای جان سوزد از لطف توام خرم و نادم
--------------------------------	-------------------------------------

کجا از جامه ای که بر تن است
 کجا از جامه ای که بر تن است
 کجا از جامه ای که بر تن است
 کجا از جامه ای که بر تن است

از ملک عراق عرب ایام سود کم
 در خاطر ما غیر خیال نو نکند
 از بند سر زلفت تو بک دل نبرد جان
 ازاد من از در دل سخت نوباشد
 خون عارض زبانی نو باشد بخت
 آن دم که بر آید نفسم از من خاکی
 برخاک شهیدان محبت کوهی کن
 برخاک عمارت آرزو شد بخت
 کاینست که شمعش کشت بداد
 باریان نسیم می آید
 نام زلفش زبان می آید
 تنم از خوش جو سگانه شد
 نیت بر سجده کرد لیکن
 آتش عشق دلم سوخت جو عود
 تو میپندار که بخت قامت تو
 مرده وصل جو شید عمارت
 گفت جان بدین می آید
 باد عز زخو از در که رانم باشد
 هر که در رکابش یکدم دویم با شدم
 واکین نه بنای بر خود که خوانم باشد
 آن شهسوار خویان بر من دوانم باشد

کاینست که شمعش کشت بداد
 باریان نسیم می آید
 نام زلفش زبان می آید
 تنم از خوش جو سگانه شد
 نیت بر سجده کرد لیکن
 آتش عشق دلم سوخت جو عود
 تو میپندار که بخت قامت تو
 مرده وصل جو شید عمارت
 گفت جان بدین می آید
 باد عز زخو از در که رانم باشد
 هر که در رکابش یکدم دویم با شدم
 واکین نه بنای بر خود که خوانم باشد
 آن شهسوار خویان بر من دوانم باشد

خال قطب عالم در دستش
 صافی جرم از کف عالم
 عطرده از کف عالم
 خال قطب عالم در دستش
 صافی جرم از کف عالم
 عطرده از کف عالم

که خاطر شریف دارد دامن عیار
 روشن جیبا که سوزد مانند شمع مرغ
 از خواب بر بجز دنیا با مداد مخمر
 هر منزلی که آید بهی بخت از دامن
 دولت که صحبت او بایند نیکشان
 ملک قولدها مشکل شود مستحضر
 بری عمارت لیکن که باز چینی او را
 هر طوطی سالی از دغری که مانم باشد
 بادم که بر طریقت بیداد میرود
 دلیران سمند خرامان سوار بکت
 جان و دلم اساس سوا می لبش نشاند
 فزاید دل ز جاهد بخندان از در
 صحن مرا کوی که ماند بخت
 جان حزن که صحبت او یافت جهان
 ضرر رسید از لب شیرین بکام دلم
 می آیدم ز هفت عشق صد ملا بر سر
 آزاد کار که ز جهان برون شد عمارت
 از بندگی دوست که آزاد میرود
 بادم واقف اسرار ضمائر باشد
 واک از مرده مرا دله خاطر باشد

کاینست که شمعش کشت بداد
 باریان نسیم می آید
 نام زلفش زبان می آید
 تنم از خوش جو سگانه شد
 نیت بر سجده کرد لیکن
 آتش عشق دلم سوخت جو عود
 تو میپندار که بخت قامت تو
 مرده وصل جو شید عمارت
 گفت جان بدین می آید
 باد عز زخو از در که رانم باشد
 هر که در رکابش یکدم دویم با شدم
 واکین نه بنای بر خود که خوانم باشد
 آن شهسوار خویان بر من دوانم باشد

کاینست که شمعش کشت بداد
 باریان نسیم می آید
 نام زلفش زبان می آید
 تنم از خوش جو سگانه شد
 نیت بر سجده کرد لیکن
 آتش عشق دلم سوخت جو عود
 تو میپندار که بخت قامت تو
 مرده وصل جو شید عمارت
 گفت جان بدین می آید
 باد عز زخو از در که رانم باشد
 هر که در رکابش یکدم دویم با شدم
 واکین نه بنای بر خود که خوانم باشد
 آن شهسوار خویان بر من دوانم باشد

کاینست که شمعش کشت بداد
 باریان نسیم می آید
 نام زلفش زبان می آید
 تنم از خوش جو سگانه شد
 نیت بر سجده کرد لیکن
 آتش عشق دلم سوخت جو عود
 تو میپندار که بخت قامت تو
 مرده وصل جو شید عمارت
 گفت جان بدین می آید
 باد عز زخو از در که رانم باشد
 هر که در رکابش یکدم دویم با شدم
 واکین نه بنای بر خود که خوانم باشد
 آن شهسوار خویان بر من دوانم باشد

کاینست که شمعش کشت بداد
 باریان نسیم می آید
 نام زلفش زبان می آید
 تنم از خوش جو سگانه شد
 نیت بر سجده کرد لیکن
 آتش عشق دلم سوخت جو عود
 تو میپندار که بخت قامت تو
 مرده وصل جو شید عمارت
 گفت جان بدین می آید
 باد عز زخو از در که رانم باشد
 هر که در رکابش یکدم دویم با شدم
 واکین نه بنای بر خود که خوانم باشد
 آن شهسوار خویان بر من دوانم باشد

این که از طهر غایت در منظر دل ظاهر
 نه فرقت تو ممکن است غیبت تو حاضر
 در پای تو به افق تاب سر دردم آرد
 امید دلم از تو دایه بجای می آید
 در جلد وجود خود یک زن نمی آید
 شکر از بود بر من کار روز دلی دارم
 چینی بود یکدم دیدار ترا محرم
 عشاق یربنا ترا از لطف تو نشد
 آشفتنی باطن شریک کی ظاهر

بر دل و بکسی بهمان عبادی	عشق تو را دل گفت ما را بسود آخر
--------------------------	---------------------------------

ای دین عالم بحال تو منور
 بر سبیل تو خاوی ماه بجهن
 مزد و خال بهشت باغ منت
 شکر لعل ترا جوهری دیر خیزد
 با سبیل از لطف خنده زبجان
 تا سر روه از کوی تو بیرون نهم پای
 خرمی زبانی تو صورت نریمان
 نه سیر مبر نشود هیچ نمان
 مازاد عباد از تو چنین گرم شد آبی

و ز کجاست کبوتری تو آفاق به نظر
 بر قالیات و ابکی محسوس مقور
 زان روی که بیت طن بر لب کوثر
 زان داز با قوت هند بر طبق نور
 با قامت از حای رود پای حسوس
 تا جان بود از حکم تو بیرون بزم سر
 عشق که آینه دلم است مصور
 درونی شب آرای دل و نشانی بسحر
 خوش می شود کل زکل و عود ز شکر

این که از طهر غایت در منظر دل ظاهر
 نه فرقت تو ممکن است غیبت تو حاضر
 در پای تو به افق تاب سر دردم آرد
 امید دلم از تو دایه بجای می آید
 در جلد وجود خود یک زن نمی آید
 شکر از بود بر من کار روز دلی دارم
 چینی بود یکدم دیدار ترا محرم
 عشاق یربنا ترا از لطف تو نشد
 آشفتنی باطن شریک کی ظاهر

دل در باغ غایت از سر زبانی
 سر زبانی از سر زبانی
 سر زبانی از سر زبانی
 سر زبانی از سر زبانی

ای زلف غایت ریحان و عنبر از چنین زلف آفاق مشکین عدت شکسته بازار سبیل کرده پنهان مردم سر زلف تو کرب نوز طوطی کریم ماز کجاست رادایه جو غلام مایه زلف چون دم بر آرد چشم و دمانت سر کس که ببند	چشم و دمانت بادام و شکر وز شکست دیت عالم منور لعلت کزنده دکان کوم مجموع دلم را رفته در آن خوش باشد آبی قد مکدر روح مجسم جان مصور کرده ز آسم عالم معطر بادش میثاب بادام و شکر
دارد عباد از هر جدای	حالی منورش و منی مکدر

ای طیب از سر بهار قدم باز مگر
 که ساد محبت ندی جت نجاح
 خدی که کنی رنج پریدن من
 سر و دانی من خسته دل و گریه باز
 که در او خرمیست بهرم بکدار
 که شافق نوان کرده غم آید دایه دار
 که دلش دیش و بیکو عرق خوش عباد

ای لب و دانه است از شکر شیرین
 یعنی اتمام نواز کجاست کل مشکین

دل در باغ غایت از سر زبانی
 سر زبانی از سر زبانی
 سر زبانی از سر زبانی
 سر زبانی از سر زبانی

[illegible][illegible]

بسیار بیجا می کنی چشم خود را
 در آن که در طلبش خود را
 در آن که در طلبش خود را
 در آن که در طلبش خود را

نشان من از سنی نیر ز د خیال او ز چشم بی برد خواب بخت عالمش از آن خیرم غم عشقش بگر خواریت آری بگو که خردم بر ما خورده خار جان ز جام لیل بشکن	نوع ما سناست از آ خیال دست خاست که با به سراست از آ جان همان کباب که کبابی عتاب که بخوبی سراست
عادت در بازاری پرس که در پیش تو است از آ	
صبا بشکن « دکان عطار دلم « خانه مشید ز ما من سالوس با سناست بیجا ز چشم نا توان ضعف دلم پرس نگاهی که کنی زلفت بشکن بگره فقط مشکین خال اگر خدای که بگری دامن بخت عادت از دولت دارائی دوران	عبری چون سر زلفش پست آ « بن موسم که کل آمد بهارا ز لوح دل تو شوی نقش پندار که هم بهار داند حال بهار هر چه به دل پی گرفتار بگره دلم مانند پرگار بگر آن آسین وز دست مکار که دارائی جهان بادش نگار
از ازارت کم از بازار سدیب از دکان کم از دکان عطار	
عشاق پریشان ترا عاقل مزور دیوانه می خواند و الحاح مل معذور	

چون از من خواهم بفرود
 در آن که در طلبش خود را
 در آن که در طلبش خود را
 در آن که در طلبش خود را

چون از من خواهم بفرود
 در آن که در طلبش خود را
 در آن که در طلبش خود را
 در آن که در طلبش خود را

بسیار بیجا می کنی چشم خود را
 در آن که در طلبش خود را
 در آن که در طلبش خود را
 در آن که در طلبش خود را

بمجموع جهان خال پر اگزه نداند ای چشم بد از منظر مطبوع تو غافل تو غای از مجلس من مش تو حاضر از کل مرده بروی بچشم از دم دلش تو بستان و سرت نکند میل کسی غلام از رخ آفاق برافند از کوکب خروبت دوش می تافت	کا ندب عین کند خاطر مسرور سناست نظر آنست که دارد جو منظور نزدیک توام که تو از پیش من دور هر طیف کانی شود از شوق و سطور مقبول لطیفان نبود جنت خور که برده رخ بر فکند « شب بکور در بر هم مشکین عذارت علی نور
ما که تمنای تو سودای محراب عادت عمارت کند کوشش معذور	
فغان از دست خود بستان مزور بسا د آن نفس کش نیست مبدوم شراب از دهان ترک سیه چشم مراد آستان و سناست او من برون نفس تا جند ازان لب غم از غری داغ بر داغ شغاف جان بهارم لب اوست دل کرم رازان لب دو اکر عادت از لفظ چون شکر « آفاق	که عاشق را نمیدارد معذور بسا د آن نظر کش نیست منظور زلال سلیبت از کف حور ز بخت کینا د و ناج ضعفور جو طفل از شیر و طوطی از شکر دور خیالش در صبر نور علی نور که می باشد دوا می « در محو طیب دمد شکر بمحور بشیر لبش را کرد مشهور
ما ذایم شک از منی و صبر از کلوا احدا مایه رنگین و خوشا بوی بهار	

چون از من خواهم بفرود
 در آن که در طلبش خود را
 در آن که در طلبش خود را
 در آن که در طلبش خود را

چون از من خواهم بفرود
 در آن که در طلبش خود را
 در آن که در طلبش خود را
 در آن که در طلبش خود را

و چون در شهر کربلا رسید
 و در آنجا رسید که کربلا
 و در آنجا رسید که کربلا
 و در آنجا رسید که کربلا

صد سحر در باره انا خدا است با شکند بانی کل عین سر جد صبا و دامن کل بر عین بند دولت طالت که بیکار نشد کرد در جمع حساب مکر با هم افکند	زین سر که زلف سحر و پیش و بخت بر رک لا غالب بخت از عطر ماک سنبلش آینه بخت شاه چو موجت که بخت اجزای جم ماک زسم و بخت باز
--	---

تا مرادین شد بروی نو باز ز آمد و صید عام و قید مقام قن طاعت و مزار عزو ر مکن ای دل شکایت از غم بحر قدی که یار تزد بکت ما فقیهیم و او فقیه پسند ما مارا به الفات بزیب زلف او با کله با ده شیرک مرغ جام کزین فتن بر د	کرده ام در بروی غیر فرا باو سنا به و جام و مطرب و ساز جود باد و مزار پیشا سنج داین و سنا بسوز و سنا عمر کوز بین و راه را ما عزیزیم و او عزیز نوا سر و مارا به احتیاج بنا بیتی از با عیر و مشک انا بر سر کوی او کند پروا
---	---

نور و پیش روی و مسکین نوا
 ز معرور حسنی ز مشغول نوا

و چون در شهر کربلا رسید
 و در آنجا رسید که کربلا
 و در آنجا رسید که کربلا
 و در آنجا رسید که کربلا

و چون در شهر کربلا رسید
 و در آنجا رسید که کربلا
 و در آنجا رسید که کربلا
 و در آنجا رسید که کربلا

و چون در شهر کربلا رسید
 و در آنجا رسید که کربلا
 و در آنجا رسید که کربلا
 و در آنجا رسید که کربلا

نوی ماه تابان و سرو بلند نو سلطان حسنی و از سلطنت دلم روشن از آتش عشق است نود و دلم بین و کرمی مکن دل کلام من در خم زلف سب جو عینت کنی یکدم از عینش چشم نود چشم و چشم نودی نود و	کرم و لعل روی و سم سر فرا کدایت ندارد شایه نیا که صافی شود که بکند کدا نوسر جگر بین و یکدم بسا مثال سر سنج و دندان کا حضور بی شایه دلم و نا نوزد بک دامت پیام را
--	--

تو که با منی که کنی گوشه نشینی بر خیز کله فقر طلب میکنی و خانم ملک که بر بند که سرکش این مجلس کب کعبه بودی کنیم قصدا سر غم عشق انچه این دلش خواند تو بخوانی منم و گوشه میخانه و یک کوزه به بیادش زسد مر که بود گوشه نشینی بطواف حرم از زیر زمین نتوان دهش میگفت بسا در حرم خاص عا	کل بستان فراغت تو بچینی رجز نود شایه این نایج و بکینی تو که سودا دزدی نه دل دبی رجز همچنان در پس بوار کبکی و ابج این عزمه چند تو می رجز پرکن ای زلف خطا کا نه حسنی تو اگر طالب آن خلد بروی رجز سم در من معنه که بر روی پس در بیای یعنی حرم نشینی رجز
---	--

جام فدای بوی نو با دای نسیم خیز
 کا مد بهاد غالیه سانی غیر و خیز

و چون در شهر کربلا رسید
 و در آنجا رسید که کربلا
 و در آنجا رسید که کربلا
 و در آنجا رسید که کربلا

و چون در شهر کربلا رسید
 و در آنجا رسید که کربلا
 و در آنجا رسید که کربلا
 و در آنجا رسید که کربلا

کز آنکه در این عالم دل معلوم
 ز کانی باین او را و این دنیا
 از زبان ظلمت جزو زبانی
 و اینانی زمان کرد جوی

هر طوطی باغ دیده ابرست اشک خورشید رویش از نظرم رفت عقل از رخ عرویز من کرده جان سپر خوامد که خون دل بکشد یکدم زخمت اندیش خلاص ندارم ز قید او کز سر طلب کند بزمیست حوس مشاط را بکوی که زیور بروم بند	از کوی او جواب صبا در حن عمار تا دلت بود نفسی مکن افت خیر
حای وز جان عزیز تو بر رفتی ز معشایم و لیکن خون روز مجسمه جان بقالب لازای که غم فراقت کز دین کنم شتار پایت از شک عقیق آیدارت نه عرو شوخ و ردی خوب زان جوع که ازال جشدیم زن بادیه جان که برد میهناس	جان رخ و خلعت و سر بر از دل بشی و از بهر مژدک منی و پیشتر خون شد دل دیشم و جگر باقوت بدامن و کمر لعلت بر آتش و نسک از خواب ترا دیدیم و حور مستم سوز و تحب بایست و از دیر خطر
زارست عمارت اودوست نه هیچ شهاد و منر	

زبانی غنایب باغ
 زبانی غنایب باغ
 زبانی غنایب باغ
 زبانی غنایب باغ

کز آنکه در این عالم دل معلوم
 ز کانی باین او را و این دنیا
 از زبان ظلمت جزو زبانی
 و اینانی زمان کرد جوی

دلای از تو بکای نرسید سنم بلبل دل که زد در حن عشق نو که چون عجب بنم نمایا که گیتی که خردانی لعل نو و نکلان عقیق دست می سنم بشکر خند بود قدیست آب حیات بر زخندان جوبه می اثر خط کوی که بر بیی زمین و دگری بوسنی نه سرو پای اگر بر سر ما بکزی که خورشید حالت برفت رفتی	علی از باغ جلال تو بچند سنم و کلستان و صالت نبردست مرد لشن باد سوانی نوزیدست سنم از نویل بود بجایه بخزیدست یکی خوش که خطایش بچندست سنم بونسکه زانکه نبات ندیدست سیب بزمست و بچند نرسیدست دلم آمید زو صلت نبردست دلای بر تو کیتی را نکزیدست سنم سایه تربت خواج ندیدست
کج کاشانه ما خلد برینست امروز دامن باد پراز غنایسار او دوست آمد ز جفا باز و گرفت از سر دل دین بر سر بازار غم از بخوی بیج و لبه که بر غم خلعت نغز و جوی مجلس ما که شد از وضه و عنوان حور الف قامت ختم نو که نون کشت عمار	بیت احزان کد شاه پشتم جگر از پراز ناز و جلف محنت با دشمن عشاق بکشت امروز بخود که کساد دل و دشت عاشق نشد باد و دست و دشت امروز ما بر اینم که فرد و دین برینست ظاهراست که در زیر میست امروز

کز آنکه در این عالم دل معلوم
 ز کانی باین او را و این دنیا
 از زبان ظلمت جزو زبانی
 و اینانی زمان کرد جوی

[illegible]

۱۶ رادیو
 مقام اصفا
 در خفا
 غزلان
 زلف و شکر
 کلید
 دکن
 ۱۷
 انزلی

دل شکسته من چون اسیر زلف تو شد
 بیاید و بگذارد ز نرادر دل غلبه
 من آن بزم که ز جگر کهن خان آبی
 شب فغان تو شکسته دلم کامب
 شبی بزم صبح از خواب برخیزی
 ز طرف شنی ناله خدارا دل

ای اسله لرا کوی تو منزل
 لازانی و مارا بازار یک شب
 وصل رویت تا کی گذارم
 کغم بگویت پویم و بکن
 رچی له جان زان رو که دانی
 ببادت از دل دم برینا
 راسم نه منزل دارد زیبا
 کر باه خراسانی از خیش حکیم

دهنار چون نه اسلک جو گوهر
 دارد عمارت از مهر تو حاصل

ای دست بسته حضان دل
 غلغله سودای تو بر قد جان

لعل حلاوت شکرشان دل
 وایت غمناکی تو در شان دل

دل شکسته من چون اسیر زلف تو شد
بیاید و بگذارد نزار دل غلبه
من آن بنم که ز جگر کم خان آبی
شب فراق تو میگذشت دلم کامب
شبی بزم صبح از خواب برخیزی
دوستی هر غمی فرومهر با دل
کسی که در خم زلف کند قاضا
خدا داد ام بخنا ساسی شب مجا با دل
زان شبست که دادد ابد فردا
ز هر طرف شنیدی ناله خدا را دل

مزد کرد و همی عسفت کند عمار دار کی
کر کرد جان عزیزت فدا نه تنها و ل

	و	
--	---	--

ای اسد لدا کوی نو منزل
مازانی و مارا بازار بلک سب
نه وصل رویت ناکی کدو م
گفتم بگویت پویم و بکن
برخی دل و جان زان رو که دانی
ببادت از دل دم برینا
راسم نه منزل دارد زیا ن
کر بار خراشی از خورشید حکیم

دختر جون زانک جو کور
دارد عماد از مهر نو حاصل

و

ای دست بسته خندان دل	ملن خردت سکرسان دل
خلع سودائی تو بر قد جان	وایت غمهای تو در شان دل

معنی: در این کتاب که در این کتاب

... و اینست که در آن زمان که ...

از آنجا که سفر با کشتی بسیار آسان و کم هزینه است و می تواند به عنوان یک گزینه مناسب برای سفرهای خانوادگی و گروهی در نظر گرفته شود. همچنین با توجه به اینکه کشتی ها می توانند به مقاصد دور و نزدیک سفر کنند و به همین دلیل می توانند به عنوان یک گزینه مناسب برای سفرهای تفریحی و آموزشی نیز در نظر گرفته شوند.

سر و خدایت این یگان جسم
 منزل تو روضه رحمت و روح
 طبع برج و حمت مو بجوی
 جان نتوان بود ازین جنتکی
 تا برود دامن جام زده ست
 بدین نهان خیالت ندید

کج غمت در حور ویران دل
 فایده تو سر و خرامان
 شرح دمد حال پریشان دل
 که نکند در تو در مان
 دست ندادم ز کربان دل
 جز جگر سوخته رخوان

حاجت آن عمره مباد و عباد
 فاش کند قصه بهمان دل

این رخ زیبای تو سحرستان دل
 ادا لعل لب و بخت بر کار جان
 که کشتی زخم طبع پر جرم و خم
 پس که قند بر کنار کور و پای جسم
 که ز غمت شد خراب خانه آباد من
 که گشت بر امنست که به نام رسد
 حکمت مصرن کرد رسا زاکم دید
 که سوس لعل تو چشم کهر باد من
 دامن دل رفت بود مدینه از جگر عشق
 قامت هر سحر و سحر زخم عباد

وصل تو ادم جان در تو در مان دل
 آیه مهر دشت آینه در شان
 شرح دمد مو به حال پریشان دل
 فاش کند ناکهان قصه بهمان
 مهر تو محمود کرد کس و ویران دل
 منزل شایع شود کلبه احزان
 ماه ز بخندان تو یوسف گمشده دل
 لعل و عقیق آورد سرفراز کان
 مهر دشت میکشد باز کربان دل
 ناقد زیبای شب سر و خرامان

این رخ و زلفت چون گل و سبیل
 نیل مشکین بر نکلن از کل

سر و قدت لایق بشان جسم	کلیج غمت در خور و بران دل
مزل نور و وضه رصوان روح	فایده تو سر و خزان
طلع برج و حمت مو بموی	شرح دمد حال پریشان دل
جان نتوان بود ازین حسنکی	گر نکند در تو در مان
تا برود دامن جانم ز دست	و بیت ندادم ز کوبان دل
دین همان خیالت ندید	جز جگر سوخته رخوان

فانش کذ قصه بهان دل

[illegible]

ای دلج دسای تو سمع سنان دل
آذ لعل لب ریخته بر کار جان
گر کیشانی زدم طغ پرچ و جرم
بس که فخر کنایه کور پای جسم
گر ز غمت شد خراب خانه آباد من
نکبت بر اصف که بشام رسد
حکمت مصرن کرده رسا زانکه دید
چو موس لعل تو چشم کهر بارین
دامن دل رفت بود مدینه از جنگ عشق
قامت هر سحری رفت ز چشم عا د

ای روح و زلفت چون گل و سبیل | سبیل مشکین و فکین از گل

کتابخانه

ایضا بنده ای را در راهی که از کربلا می آید

فمنه من

و در پیشگاهش زده قفس
 و در پیشگاهش زده قفس
 و در پیشگاهش زده قفس
 و در پیشگاهش زده قفس

<p>از سر زلفت بگفت سبیل خن زدن کل و غم سبیل پیش ندارم صبر و تحمل این ز فخر و آن ز بد دل چون ز کدایان اصل تحمل روی نباید دل ز نو تحمل زاکم بلو لم شبه فد حق مل</p>	<p>باد بهای برده بگفتن محنت مارا سهل شمار می خنکند دل غصه و محنت عشقم و صفت این وفادار از من میکنی روی مگردان کار ز کوشش که گشتا پی ساقی مجلس جام طرب و</p>
<p>با رخ و زلفت دور باشند فکر عمارت دور و مسلسل</p>	<p>با رخ و زلفت دور باشند فکر عمارت دور و مسلسل</p>
<p>ای ز جهان وصل تو غایت معصود دل نقش خیال زلف محرمین صبر با ده مشتاق تو صافی خون بکر حلقه مرغان تو خنجر جوان مان سویی عشق تو گشت کوششین لم از غف و دود دلم روضه شود چون ستر اخر من چون ملال روی بند کمال کوه زهر عشق و دل تنگ زو ل نکست فکر عمارت برد ز مردم قرا و</p>	<p>داعیه عشق تو عادت محمود دل مای ایا ز غمت غارت محمود غم عشاق تو زمره عود دل بسته لودن لودی مصدود بر خیزد زان شدت غلام مردود دل که بود روی تو جنت موعود که نهایی حال طالع مسعود دل موش برد لاجرم غم داود لود کند کوه مسود عشق غم عود دل</p>
<p>ای که خون عاشقان کردی سبیل مرکز زخمی نباید بر قیل</p>	<p>ای که خون عاشقان کردی سبیل مرکز زخمی نباید بر قیل</p>

و در از غمت زده قفس
 و در از غمت زده قفس
 و در از غمت زده قفس
 و در از غمت زده قفس

و در از غمت زده قفس
 و در از غمت زده قفس
 و در از غمت زده قفس
 و در از غمت زده قفس

<p>مر کجا باشد عزیز در جمل که کنی رحمت دمی انیش جنم دوستان با غم و دوزخ نمایند ای که گفتی صبر کن از روی دوست ناخنی رخ بروخ سبب بر روی که دهم آلب و رضوان ما ای صبا بوی ز افلاکش بیار</p>	<p>بر سر کوی محنت کرده دلیل ازین من مان کذب عزم و حیل ما کشتان کت آتش بر طیل از جانش مهر ما بنود جمیل با باید بخت هم بالای بیل قشنگا زار شریف از سبیل تا به نایابند جا بهانی علیل</p>
<p>کریب اید بیالین عمار آب سرخ دین اشرا شد دلیل</p>	<p>کریب اید بیالین عمار آب سرخ دین اشرا شد دلیل</p>
<p>پریشای عجب بود از آن دل بود دل زلف او آویخت کفتم غم از مونس لکشت از آن روی بیاد غمزه و ابروی جانان نش با یک جان جوان مخوان من تنم از ده جواش جهان شد تا سم روی غمزه آید آن دم دلم با با خرد اینی جهان نب عمار از طالع شریف با شد</p>	<p>که بندد در سر زلفی جهان دل که در جاده او خند زین دیسان نمی بکشد زشتای جهان دل بود بیوسه با نرو کمان دلت را شک تا رادان بدان دل که باشد از غم مردن در کمان که آرد غم زلفش بر زبان دل خرد برست کوی و جوان جفا دیدن ز بار محرابان دل</p>
<p>نارون رفت ز دستم همه اسباب دل بمان تو که از جان و جهان کت طرب</p>	<p>نارون رفت ز دستم همه اسباب دل بمان تو که از جان و جهان کت طرب</p>

و در از غمت زده قفس
 و در از غمت زده قفس
 و در از غمت زده قفس
 و در از غمت زده قفس

فصل در معجزات بعضی از ائمه

[illegible]

مجلسه اول

بر معنی الیه است
یا است بر او صلوات
عزاد خدیش را آقا خاوند
الک مجد و نیا او است
ایمان در است

مجلس

دارد کوفه

اگر کسی را در این راه
 باشد که از این راه
 می‌خواهد که از این راه
 می‌خواهد که از این راه

باب از خواص نمک

کوتاه و اعتدال
نه اند جکی مد
نیاز او شود ملطافه
کرد صفت از سزاوارست
مثال صفت نفس انو با
درین عشق پیرانست
از دور

کر از شمل نیو

دستمال و دو چشم
نخنه خنجر آتش بنام
طالع از حوض اگر دانی
کجا می باشد از آن
از او صفات در نموده باران
که عاقل و

هو

سواد محمد اصفهانی خواند

[illegible][illegible][illegible]

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. A dark binding edge is visible along the top of the page.

سید محمد

یاجکی قدم برهن
دیو را نادان من
ن غار ما
ایچا نش
از صفت او
منعت خلافت
افسانه
زبیا جهنا

اولم از صومعه اهل بیت گرفت
 نرسب روحی اگر حوزدات از شد بود
 نام کو مرزبم جنب نو کز محو شو م
 محرم مجلس این تو نباشم یکشب
 چون سکنه بحشم آب حیات لست
 اسدل کجوه غززد بحشم سم کس
 کو سر دخت من بر که د از کرده ن
 که جباوی نو داده بر تربت من
 که بر دخت فکری بر سر من سبایم
 وقت است که باشاد و ساغواست
 من کرا نجام اگر روح مصور
 لاف عزت منم جنب نو کز با شتم
 من لسته که شمع معجز
 من سرکت اگر خضر پیمبر با شتم
 من د ویش بحشم نو مخفر
 بر سر کوی تو باغات برابر با شتم
 و قیامت که شوم زمین مطهر
 عون و دمحش و روز منور با شتم

کفت بودی که عباد اژده کران آوردند
که کان بود مرا کن محمد طهر با ششم

کرم این جامه بجای ندبم سود کنم
من که از کشتن یا صفت نرودم چیزی
کرم خسته و زبون نفس کشایم
قد جوی که کرد بدم صبح سبید
تا دمد و لخت خوشه های او دست را
جو شکر و عرق از منم که از من آن
هر زمانست نرسد حال دل زار و عا

مات رونی در کار نو کرده. ام

کرم با جمع کرده شود حق هیچ آید
بکینست اخفاده انکه نیست
کرده است و شمری از مین احال
نمود آرا میگردد کونی اقبال
چون کند جود است کونی باشت
نوع بطبع و افق کونی
فصل سیم در بیان
اگر کونی غلبه را
چون با جود بر خیزد
از کونی غلبه را
نموده میانه است

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

صد بار دستش ایام باب و دویس لب
 از خان و مان خویش فرات مغایر
 ماه جهانی یم پر از لعل آید ا ر
 از لب برفت خند و از دل بشد قرار
 دل جلفه کوشن سده می زلف سیاه
 از اسنک سرخ مرد و رخ زده بکف
 که رنگ ما جو نیل و کهن بغیر شد

ضم عماد پانی خیال جو پوسہ
کھنکھن کر نوبت از غبار نوکریہ ایم

ما بصیت کومت این دور این ابرام | از خفا که ناز کوی غم سرور آمد ابرام

کجای اصل کالت مقام تو و ما
شمع چشما و نوا آورد بدین مجلس
که بایم اثر غیر بجلی ج عجب
فارغیم از مدح و بان سبب چشم جهان
که نزدی نشود کام دل ما حاصل
با کنی ج دو جهان این نگردد دل ما
ز غم غرض خلق و نه سر و صلت کس

روزم ازین شناختی بنی محمد عا د
نه در بکلیه احزان سرور آید انم

و

کرمیاریه و لغوی فونز
که چینی از دوا من
فصل چهارم در بیان
کردن این علم فونز
ازان دارونی بهوشی
شما ای از فونز این
یکی از فونز و فونز

[illegible][illegible]

و کرامت کمال حسن شما بد
 شایع از زبان شما بد
 کند این وصف را نام شما بد
 می دانم و فرمودند بجای
 که در وصف او شایع و نام
 بود پس می گفتی
 زبان حال ما وصف شما بد
 و پیشانی و فرمودند
 که شما این وصف
 بر این نامی و پس
 که علی که از فریب شما بد
 این وصف را

و کرامت کمال حسن شما بد
 شایع از زبان شما بد
 کند این وصف را نام شما بد
 می دانم و فرمودند بجای
 که در وصف او شایع و نام
 بود و می شناسد
 زبان حال ما وصف شما بد
 و بیشتر می دانم شما بد
 می دانم که از فریب شما بد
 این وصف را نام شما بد

ای صبر یابی داد که امید ما بست	و پی دیدم خون بار که هست از نوشنام
که چیم حرفه در کرد باد. چون عباد	ما این همه فرمود رای برستانیم
و	
مادل بعم و دین بسباب سپهریم	کشتی فرو گشت بغرفاب سپهریم
ناراه بخاطر بند عزیز خا نش	این ره بد و سمنه بنه خواب
آن دل که ندارد خفنی تاب می	برخم و بدان طعن یرتاب سپهریم

[illegible]

<p>کراستانه اشود لطف شایخ نباشد از وجود شایخ خدا آن دل کز او می سازد سجده خائب از خیل نهادن</p>	
<p>درد لاجوفایت رسید</p>	<p>شرابی از خون جگر شایخ</p>
<p>سم غسی جزو دارو عمار ماد کوی غمر نوشن شایخ</p>	
<p>و</p>	
<p>مارا قزاد باد بکشند وز من ام که کوی فقر ساکن و دریم شایخ</p>	<p>واژاد مرد و کون سزدند و من ام بابائی عرش منزل و در بر من ام</p>
<p>ماروی زده و اشک روان شایخ که مقام خوف و کین بر در جا گفتی پیامی و کوه طریقی عشق که جهان باب جانت ز من خضر</p>	<p>مانند شمع سوخته و سر فکند ام بادین پر اشک و لبی پر زخم ام ما خود بر خواهر من در و من ام باشن کسان شوق جوی نوز من ام</p>
<p>بر کندن دگر عمار سکنه دل بابائی از وصال نودل بر کندن ام</p>	
<p>و</p>	
<p>دختر ل بکوی ملامت کشید ام با تو صبح کرد و بر جمیع صبحگاه چرا آن کلا را مکل فتاده ام منزل نشاط زد و جنبه سکون دست جوی آب جات وصال نو و نایه ازان ریاضت سحر جان کدان از هر چه گفت اینم خجالت نموده ام هر کس عمار دخی و در جی کشید ام</p>	<p>نقطه بر سر حروف سلامت کشید ام نبلی زدود دل بسلامت چو بان آن صنوبر فات کشید ام وز کوی عصه دشت افامت انصاف داده ام و غرامت کشید ام که شوق کشت و عشق کرامت و دگر چه کرده ام ندانم کشید ام ماده عشق و بیخ ملامت</p>

بایستی که در این باب
مستحقان را از محو صفات
که فروع و خواص است
دوم محو صفات عارف
که آن بالان از محو صفات
خارج از این است
و در این باب
مستحقان را از محو صفات
که فروع و خواص است
دوم محو صفات عارف
که آن بالان از محو صفات
خارج از این است

[illegible]

[illegible]

از او ضایع شد
که بنده و مورخان
مستحقان
که بکنند باطل
مغفلت هم از وی عجیب
نمیگردد که چنانچه نام دادند

در این کتاب
از این کتاب خاص و عام دادند

فصل در اساس اخلاق

فصل در اساس اخلاق

مغیرہ خانقاہ احمدیہ انجمن
 انجمن کے ذمہ داران
 انجمن کے صدر
 انجمن کے نائب صدر
 انجمن کے سیکرٹری
 انجمن کے خزانہ دار
 انجمن کے رابطہ کار
 انجمن کے دیگر اہلکار

[illegible]

در روز وصال او بود حاصل روزگار من
 که شوره و خند یکی محبت شد شمار
 من بهمان خون هم تابید از کنار من
 است مدد بمانی دین انگبار
 بر سر راه نابکی دین انتظار من
 سمرقند کند سر سر معنی یار
 جرح خلقت میکند دور بهشتار من
 اگر بینی اگر خاطرش میرسد آبرو
 کافرم اگر کنم که بر سر کوی او در

این که گفتم درم درم می پستان
 مامور ملاحظت که بکند بی بدیسی
 سانی ازین مرغ دل یار دارد
 دور و صالت آمد امام سحر بکشد
 با خدا نسی که خاک گوشت آید
 به قامت جوهر دست نام نرانی آن
 نزدیک خوره امان هر که است
 شرق لب نودارد جان عادی دل
 خطی در دنیا الا شکرستان

در روز وصال او بود حاصل روزگار من
 که شوره و خند یکی محبت شد شمار
 من بهمان خون هم تابید از کنار من
 است مدد بمانی دین انگبار
 بر سر راه نابکی دین انتظار من
 سمرقند کند سر سر معنی یار
 جرح خلقت میکند دور بهشتار من
 اگر بینی اگر خاطرش میرسد آبرو
 کافرم اگر کنم که بر سر کوی او در

در روز وصال او بود حاصل روزگار من
 که شوره و خند یکی محبت شد شمار
 من بهمان خون هم تابید از کنار من
 است مدد بمانی دین انگبار
 بر سر راه نابکی دین انتظار من
 سمرقند کند سر سر معنی یار
 جرح خلقت میکند دور بهشتار من
 اگر بینی اگر خاطرش میرسد آبرو
 کافرم اگر کنم که بر سر کوی او در

ای بلبل قدسی نفس خاک رسا کن
 رویش ستان دید بدین که مادر
 نخل بود و مکرش تا بقیامت
 که میگفتم که سر معقول زان
 ای دین الود هر منظر نام خوب
 زده و رفت جان عزیزم لب آید
 بر خیزد اگر یار زید زانده سالوس
 ای خواجه نود است و نشاء کل بود

ای ترک خطای تو ای بر اذن کن
 عجمانی در دین و دوا ای دل دین
 که در محبتان حبیبی اذن کوش
 دافش عشق نود دل غمزدگان خوب
 زانست سر آن طوطی زده بر دل و دین
 هر خط مراد لطف تو گوید ز سر ز
 من هر چه و مدد دست درین عرصه باز م

چون عالم از اغا سر غدا دست معطر
 ای یار صبا غلام سانی بر اذن کن

در روز وصال او بود حاصل روزگار من
 که شوره و خند یکی محبت شد شمار
 من بهمان خون هم تابید از کنار من
 است مدد بمانی دین انگبار
 بر سر راه نابکی دین انتظار من
 سمرقند کند سر سر معنی یار
 جرح خلقت میکند دور بهشتار من
 اگر بینی اگر خاطرش میرسد آبرو
 کافرم اگر کنم که بر سر کوی او در

در روز وصال او بود حاصل روزگار من
 که شوره و خند یکی محبت شد شمار
 من بهمان خون هم تابید از کنار من
 است مدد بمانی دین انگبار
 بر سر راه نابکی دین انتظار من
 سمرقند کند سر سر معنی یار
 جرح خلقت میکند دور بهشتار من
 اگر بینی اگر خاطرش میرسد آبرو
 کافرم اگر کنم که بر سر کوی او در

کزین صفت بود و در میان
 فساد باطنی ازین
 کزین صفت بود و در میان
 فساد باطنی ازین

پاسخ لحظ دانی و سهلست	تلمشیدن از لب سبزه
نال و کوبید عزمه لیکن	ماله جندان کوبید جندان
دانش یابی که کفایت آری	دانش جنت از سر
کن عمارت از دولت جنت	
و خود احسان لایق تحسین	

و
 این بنیان خجالت دین بنای من
 دوش کفنی روز و سلم دین است کویان
 حالی مشکین شود آذانه عطراستانی من
 با فضا و وزه قبای وصل بر بالای
 مهرم پراسن از بحر نور مردم خایا
 بش سمع روی تو پرواز کنی مرغ جان
 تار اعین حرم در فضا آن آید
 مجلسی در سالی را نماند روزی
 هم بر سیدی مراد و بی تو نمی رود

خسته و نهاده است از غم عشق	خسته و نهاده است از غم عشق
خود بی بری که خوشی عاشق نهانی من	خود بی بری که خوشی عاشق نهانی من

و
 ای کوه اشکم شوق تو خوش بین
 اکون که مارا کیش تو شد و بین
 رحم آردا که کن جنت
 جبران رویت صبرت که بین
 حیات خالت شکر مقال
 حیات خالت شکر مقال

کزین صفت بود و در میان
 فساد باطنی ازین

کزین صفت بود و در میان
 فساد باطنی ازین

ایا هست آن بادوی جانان	وان لیل خندان با جان سحر
دلشاه خسته و بطور بسته	وز رخ شکسته بانار سحر
اورا و فانیست نابریک با نسب	بانی روایت بیداد جند
دادم ندادست جبرش مرادست	
خشم عمارت زان رفی خوش	

و
 این جفت که آمد ذکر از یزد و ن
 کرد بر دین دل روز جواست ناریل
 سینه رخاک خند کوه صفت بالکنان
 ماه من در بر دیم و ندیم دو
 بوه آبا که برافند ز غدار تو نقاب
 باز عشق تو نکویم یکس آ باد ل
 زخم بر دل زد و از دیدن سحر بر د خرم
 زخم بر دل زد و از دیدن سحر بر د خرم

سر عشق تو عمارت از غم عشق	سر عشق تو عمارت از غم عشق
که حدیثت که دارند جو خوش کنون	که حدیثت که دارند جو خوش کنون

و
 این صفت روح بخش گشته جبران
 کز تو کان زه کنی بر غمت بجز
 جاده این دل که ایند کس پند بر د
 زخم توام راحت زهر تو زیاک
 زخم توام راحت زهر تو زیاک

کزین صفت بود و در میان
 فساد باطنی ازین

روز اوت که زبنا و باد غریب
 بر لوح مان تو شد ام از کف پیر
 سحری کن بخش خفاست در زمین
 کای طفل اگر بصیبت افاده رجا
 بای جان کن سحر شود غافل
 کرد جهان و بی ز تو خرم نمیشود
 کاسته تر ز سحر که شد بر زمین
 بر شتر از آن شدند مردگان درین
 در روزات جلیب قبل مستورین
 طرقت لای یاده که غلغان کشیده اند

بای خزا از خدا خوان خراسن عاده
 یا مستغان عونک یا ناک شمعین

بیا دیار سبک روح می در طبل کران
 که یکدم ز محیط طعم افکند بکوان
 در استار نور بدین بستم ده خراب
 که خواب راه نیاید بخش منتظران
 شند امل و عالم بحال او نکوان
 شرفی فرزند زان می دهند و جاران
 که بد کوشه محراب جانی پنهان
 دو چشم شرف تو مسند و ابرویان محراب
 حکایت دل روشن بکوش صورت من
 که ز عیار ندارد بزد سیم زان
 زنی مجامد عاشقان پیچاده
 که دل عشق پیروند و جان عشق کراش

بکیش اسل مروت کجا و با باشد
 عاده بمنعش غم تو مدم و کران

بیا و کله مارا بشی سحر کن
 بیا و خلوت صاحب لان کوش کن
 میان مجلس تا مجموع سحر کن
 سحری طرقت غریبستان معر کن

که در این روز از این باب
 که در این روز از این باب
 که در این روز از این باب
 که در این روز از این باب

که در این روز از این باب
 که در این روز از این باب
 که در این روز از این باب
 که در این روز از این باب

تمام جو خاک شود بر مراد من بکده
 ز تلخ عیشی سوزید بکمان لهرین چهری
 خیزد دامن عشاق پر ز شکر
 خیزد دامن عشاق پر ز شکر
 خیال چمن زیبای خود مصور کن
 که نویای جهان من ز خاک این
 که خاک راه شواخا و خاک بر سر کن
 بساط بجلین او پر ز کمر و ز

عاده صفت شافتن در میان می
 صفت قدش هر نفس مکرر کن

تو دست منج میالا محزون دلیشان
 مراد مرده و جهان از کدایان حنی
 بهش خنده دل از خون جگر و جرم
 اگر تو بوشی از الطاف شامع عجب
 مرا مگوی که با دشمنان ساز ای دوست
 زامل عشق زرق مار هم خرد

کنی عاده که عاده دوست شرف
 رنده این که عاده زانیدار شرف

عودت عود ما در روزگار از آن
 ز سحر سنا به خورشید روی
 با شکم کم نموده سحر سنا
 نشاء کشن این آتش سازان

که در این روز از این باب
 که در این روز از این باب
 که در این روز از این باب
 که در این روز از این باب

که در این روز از این باب
 که در این روز از این باب
 که در این روز از این باب
 که در این روز از این باب

باین ایام که در روز دوازدهم
 روز دوازدهم که در روز دوازدهم
 روز دوازدهم که در روز دوازدهم
 روز دوازدهم که در روز دوازدهم

مردم دسده بیام که از کونی ما برو در توشه در است خبر دوامپای کونی وصل حونی را محال چون گویت برو زدم کوبه میکنی رفت آنکه مردم زلف لطف کعبی که خنجر بهی کل شدن از کال لطف گوید نغمه حاج من بار سول تو شکست کونی عشق و نو ما این سر غرور	بمی کدای از حرم پادشاه برو بوخ توشه شغاف ز دار الشفا انجا مقام سلطنت ای کدا برو کدای دین و شه ما جر کاشا زان است تودانی بیا برو مرید دست و ممر باد صبا کاد دلم بحان ز برای خدا برو انچه جهان یکجی ازین سنگنا
---	---

بکر وصل نوان قش عا د
 مکار کبریا ز کرم یا برو

ای برقد بلند تو صبور کوما دوی زیبای ترا آفی از خط نرسد ماه راحنه عارضه غالتا شد صفت دنی نواز مر که برسم کوی تا خیال نوبی پای هند در چشم زمین از غره بهار تو در نجوم و بر بار این آب جانست که جان می بخشد ذوق طاعت بود از دل و باب صلاح	گفت بالای ترا سر دهن طالع پنا مر کجا کل بود اندیش بنامد زکبا اگر از عالی کل غلط بود بدخ یا آقابست که دوی نوان کرد نکا میرش دین کربان بودم بر سر را ای بهار دوی که دست ازان چشم سیا یا حدیث لب تو بانفس روح است در مقامی که شود عفو تو جویان کما
---	--

چرخ اعلاک بسوزد سر چون سحر خیل
 که بگردون رسد از جان غلام آتش

باین ایام که در روز دوازدهم
 روز دوازدهم که در روز دوازدهم
 روز دوازدهم که در روز دوازدهم
 روز دوازدهم که در روز دوازدهم

باین ایام که در روز دوازدهم
 روز دوازدهم که در روز دوازدهم
 روز دوازدهم که در روز دوازدهم
 روز دوازدهم که در روز دوازدهم

باین ایام که در روز دوازدهم
 روز دوازدهم که در روز دوازدهم
 روز دوازدهم که در روز دوازدهم
 روز دوازدهم که در روز دوازدهم

ای بسته روی و باد جل ره روان زده سر کشکان عشق تو مردم ز جوی چشم تاباد مان فلک تو عجز کشود لب در ششتر ملای تو عشاق پاک با تو ای مندوان زلف تو بر فلک خا هر صبح دم طراوت کلبر که عا رخت نام لب تو حیف بود بر زبان من طایلت بر کل رخ آن سر و قد عا د	در راه دین و چشم تو صدکا روان زده رخا کل مکار تو آب روان باد صباش هر نفس به دمان زده نغز روان هناد و دوا و کران تو کان نیمه من تو بر خیل جان زده صد طبع بر جمال کل بوسان هرگز مباد آن لب شیرین زبان زده با غلط زعاله راز عزان
--	--

بارب منم سابی صی بکده مراد
 آراشان جزو کینی شان زده

ای بسته سنبل بر کرد لاله دوش از فراقت تا روز کرد م سانی بدورم خالی چه داد ک ای کرد از منی بر کل کلت جو ی مشکین خط تو بر دوی رنگین برونی چون تو مردم نوید اوونی که دوی کردند - قشمت مشکین غلام است یا مد مادر از عا د از خوا صد دل جان	وا فکن بر کل مشکین کلا ل چون شمع کبر چون خلک ناله از باد ساعز و ذی بی با ل چون در کلستان بر لاله زاله رسته بغشه بر برک لاله چشم بهر خنی جزدن رساله عجز ای آمد مادا حواله اللیله اج ابن الفزاه حقیقت واحد و نعت حاله
---	---

باین ایام که در روز دوازدهم
 روز دوازدهم که در روز دوازدهم
 روز دوازدهم که در روز دوازدهم
 روز دوازدهم که در روز دوازدهم

باین ایام که در روز دوازدهم
 روز دوازدهم که در روز دوازدهم
 روز دوازدهم که در روز دوازدهم
 روز دوازدهم که در روز دوازدهم

[illegible]

و کما مشیت برده و نزل
 فدا کاران
 در حقیقت خلق و بخت گزین

[illegible]

فصل در وصف و صدف
 مظهر کرم است با بطن موافق
 مراد صدق و طبع پاک نام نهادی
 کرمی را که از آفتاب بماند
 نشانه صاف آن بود و خرد افغان
 که کرم درم شوند از بسترش آگاه
 نیاید و وجود او غیبی
 نیاید و شاد و شادمانی

کرامت و کرمش از این جهان
دانشمندان و دانشوران
ای که در علم و ادب
فکر اندازان و فکر ساز
کنند آواز آن دوستان دور
و گنجد شادمانی و خوشحالی
در این دنیا عجب
و ای که در علم و ادب
دانشمندان و دانشوران
ای که در علم و ادب
فکر اندازان و فکر ساز
کنند آواز آن دوستان دور
و گنجد شادمانی و خوشحالی
در این دنیا عجب

حکایه
 ای که از زبان ایشان گویند
 در آن غزل و آن کلام گویند
 ای که از زبان ایشان گویند
 در آن غزل و آن کلام گویند

تا در چون دین بینا نشسته کرد خنجر کتی بر خنجر خاطرین تو بر کنار جیبی و مرطط و نامطمئن کوی که در دو کون تنگ و ولی عیان از خاطرین که میگردد بر در و در راه کسی نماند و مقام کسی نماند و جانی بیش دین و مر جا که بر وی من در مقام شوق بغرق این نادانم	هر که زین ام کشته ما نشسته بسند ام که یکش از پا نشسته بر کتی که رلب دریا نشسته در تنگانی کج سوید نشسته تو واقفی که بر در و طاش نشسته در خاطرین که میگردد بر در و در مارا خسترت که اینجا نشسته تو بر کنار ده ستا نشسته
---	--

و
 در خلوت منور چشم و دل عباد
 بگذشت سالها که تو نشسته

تو پندار که من شایسته تو بام زده فکر است اینست که من زده بجام سپاه در جات من به دل بکماند من منی زلف تو شدم بشی از باد سحر مردم از غوغا اغاس شریف شوم چشمه آب چایست لب شیرین کشته عشق من خون زین جاوید شود از زده کی امشب زبان من بایم خون عباد از تو اگر دور بایم معنی	که بتردین ام ای جان ز بجام زده من اگر زده بجام تو مخوام زده دکان که معین من بکمانم زده سالها شد که من چشمه بایم زده ظاهر است که ناخبر بایم زده که از آن جز من نشسته روانم زده من لیسوت در مرد و جهانم زده من جو شمع و عجب که بزم بایم زده مرده باشم بخت تو بمانم زده
---	--

و
 در آن غزل و آن کلام گویند
 در آن غزل و آن کلام گویند

و در آن غزل و آن کلام گویند
 در آن غزل و آن کلام گویند
 و در آن غزل و آن کلام گویند
 در آن غزل و آن کلام گویند

حکایه
 ای که از زبان ایشان گویند
 در آن غزل و آن کلام گویند
 ای که از زبان ایشان گویند
 در آن غزل و آن کلام گویند

چون سکنه طلب خنجر حیران نکند که بیدار این دارای زمانم زده به رویت آن بنا میزد به قدرت انطا علم دنیا و دین در دل که فی اذین بشنم تی گشت آن باب و زوزان حق ماکرم کران حال ز خند از با بند حاد و بی کرم ششاد سنین من که کشته خاک راه اگر که منی نظر در ماکرم فی کار ما با به حافت باز دل کشتن به جانان بی کرم جیات مان ششاقان زوی و نشان باشد اگر کرد جفا از سر عباد از دست بیدار	که با آن ماه نشدناقص ما این سر و شد کرم کون حبابه او در دل می آید به شد سواد معنی او با شب بهاض روی او با مکر سادوت بابل امیر شد خلاص چهار میگردد دامن چنین باریت خاک که نشتر بی بود والا کد را التفات ز سر کار من افقت حال زار من اگر الا هم زنده که کوشش پستی و وزه که بصیر صاحب اعظم و شاد نسکو اگر
--	--

و
 وزیر حاکم مطلق برآمد از من تا حق
 بکار شمس دین من اعتراف انداخته

دل صاحب نظران مر ج کم ازا بی به سدم بلبل شمرید به از کجی نبور در عشق تو مردن شریف است و لیک کفیه بودی که ز بند غمت آزاد کنم چون یک چون من سر و پا خواهم بخش زامد صومعه تا خود به شید است که باز که کند اصل جهان خدمت و لکرام عباد	زاک این طایفه دایم و دلای بی مست سود از دهر و راشا سد با زامی دولت و صل تو از دهر و طلب کانی کردم اندیشه بدام تو کز فانی بر سر کوی تو در راه و فادای بی راه اینجا ز کز بدست که فانی بر سر کوی تو زده دین ستم و خوا بی
---	---

و
 در آن غزل و آن کلام گویند
 در آن غزل و آن کلام گویند

و در آن غزل و آن کلام گویند
 در آن غزل و آن کلام گویند
 و در آن غزل و آن کلام گویند
 در آن غزل و آن کلام گویند

فصل در وصف احسان

کرامت از آنست که در حق خود را بفرماند
 که در حق خود را بفرماند
 که در حق خود را بفرماند
 که در حق خود را بفرماند

در منجلی جرات باید که کلاه کلاه
 و این که سبزه نوکجا بر سر افتد
 باران رحمت نو خاک وجود
 تا در کلام کوه و بیابان نعلت سوز
 مجروح اگر غمخیزی از بن اصل دل
 در عهد عشق حای و لم بین زلفت
 که سبب باه کم عقل گوید
 دامن جواز دوه دم و رخ بنا فی
 که مستجاب میشود ای دل عالی
 آبا بود که خواب رسد بر تیرین
 که بنود التفات و در آن بنادار
 سلطان حال دنیا و دین سبزه خانی
 مارب ناسک کم عزیزان روضه شام
 که درونی رحمت نظمی کن بحال

دادا سبزه عین سبلان مکان است
 ملکیش در جانب و طغش دنیا

ساقیا جام می بخور مجنونان
 و خمر بگوشت و اگر رخ عتاب
 ناستوید نمی از صبح دل بخش عرو
 ساعی خند سر و خمر سوزان

فصل در وصف احسان

کرامت از آنست که در حق خود را بفرماند
 که در حق خود را بفرماند
 که در حق خود را بفرماند
 که در حق خود را بفرماند

فصل در وصف احسان

کرامت از آنست که در حق خود را بفرماند
 که در حق خود را بفرماند
 که در حق خود را بفرماند
 که در حق خود را بفرماند

ناله کوی تو کونایه دل کل کرده
 من معین سر کوی تو شدم که عنوان
 من که کلام و در صغر هشتم
 ای بیشتر از خبر از مقدم از جانانی
 ز آمدن تو به شکند و ز مسجد حسد

که ز دیباچه شهرت برود نام عباد
 شاه کو منصب این شهر مشهوران

ساقی بیاد جام میهم دم بدم
 من در میان باد به سر کشیده ام
 نوباد شاه حسن و کج نو رحمت
 در عهد وفا شود انصاف پیش کبر
 که فیض ابر بکشد ای چشم اشکبار
 مرغ دم که در آن حالت گزیده است

که در دهن عباد اگر در ضمیر است
 او را است ناسته بران قلم

که آفتاب ملکی که سبزه
 و لایا به صبح صفاده که گفته اند
 خدای که چشم اصل دنیا بر تو افتد
 شای که گفت حادثه پایش جلای برد

که محکم بخش خدایت کن نکا
 این دولت که روشن سزد آ
 افتاده باش در عزت جوناگوار
 سینه ملک شکری او که در دنیا سپا

فصل در وصف احسان


کرامت از آنست که در حق خود را بفرماند
 که در حق خود را بفرماند
 که در حق خود را بفرماند
 که در حق خود را بفرماند

کدام را باید بین جاده نزار و تهر
اوقات آنرا با فاضل شکر کرد
که خواهی تو از باب راز عابیه
بیان کردم ارد این نمایت
سلام اولین شد کن آ
که توانید به خود کن آ
و بماند قندیس دیو بودی
وزان بنی علی دیو بودی
دیگر یکی دیگر آرام کرد انجام کرد
بس از خود همین غرضت باز کرد
بسیار میسر آمد که در

سید
زفا سید
حاکم
نیکو نظر
از اخلاص
کامیاب
معنی
فوق نهان
کار عام
صلوات
علیه

دربار از خان و کتیبه عدار
طلب کرد ایته انوار و داره

حکایت



که این طایفه را به هم انگیختند از راه
و چون بفرموده اگاهان
بودند و بفرموده اگاهان
که از آنهم که بسیار با ائمه
بودند و از آنکه سودمندی
و از آنکه سودمندی
و از آنکه سودمندی

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor discoloration and faint smudges, characteristic of old paper. A dark vertical line runs along the right edge, possibly indicating the binding or the edge of the page. There is no text or other markings on the page.

<p>منصب حسن نوسم که غم آفت بخورد ای بھر خلق! از لغت تو سود آرد شک بودیت جباتا نوشتن اینی از کریباید و کر ازیرد. برون کل و عجب جام لعل گفت و جلد از فیه بر</p>	<p>از وصال تو اگر بشاد شود غمخوار می و بی بھر گوشت از غمزه تو بیمار می و کلکان رخ از سر طریقه عطار می کند بیست و آبام چنت بازار می زیر این خرقه عجب کز بنود زنا می</p>
<p>پای بوس میکند مرد ملک چشم عمار که بدین دهن یخواب کنی رفتار می</p>	<p>پای بوس میکند مرد ملک چشم عمار که بدین دهن یخواب کنی رفتار می</p>

<p>ای سینه مجروح را در سم شایسته سیاه که ما از توبه بیداد کشیدیم گفنی که بجز روی نکو خفی نباشد از کافران طایم نکشد مؤمن مخلص که جام جهانت پراز درد کدورت از طاعت و عصیان نه بشت و زنج</p>	<p>که تیغ زبانه حاکم و کر زخم مبارک تا روز قیامت بکشد نابو مکا ما و حسن حسن نیست منا حوبی که کشد دلش از شامد جا صوبه تشکید دمی از باد صا از باد و بر میزی نواز مد و لایه</p>
--	---

<p>ای کدیان دست داد، هر کس بنا ای در خود مملکت وصل تو میداد، کب حال پوشیدن من از تو نمان کی ماند خاطری قبل شکا - - - - - جمع نکند</p>	<p>عرض ملک جال تو زه تا ما می انکه اذیت مالی نکند با جا می که تو از سر سوختی و لم اکا می که بود ذکر تو آتش موش خلوت کا می</p>
--	--

فصل در بیان
معنی از حد و بنیاد دین
مقام زاهدان خرد بین
کشتن عارف را که
از اعراض عن شایسته
و صانع است محروم کرد
که با تشنگی حلقه نعلین از جانب
حکایت
شبی که مرگ مبارک بر معینی
بر او افتاد فصل بزرگان و سادات

<p>کلبه ام روز و شب از حق تو باشد و من هم نشین غم و دردست ز غمزدل من باین تلون که خود این من بداد ام روز عمر من میکنم غم از دست از</p>	<p>که تو ام روز جو خورشیدی و شب حنائی که جرابی تو با ما د کند همراستی قطره اشک عقیقی و غدار کاسی ای شب وصل در غبار تو بس کونای</p>
<p>که ز جان میکند این بر سران کوه عباد قدمم که نوشا شن این در کای</p>	<p>و</p>

<p>ای که بردید صاحب نظران بادانی بای آفت که آیندرون اصل دون بر سر کوی نوافشادم و عظم میگفت سبحن پیش بنام اعلی دایاناید ساقبا اصل صفا از صف عشاق توام خزن این سینه دلش جون خرمای ای صبا زین کن این مرده دل غمزه را مرده بخورمت دود نرسد تا روز</p>	<p>موسم پای گل از سر صحرا دانی تماشائی تو که غم تماشا که ازین د بطلب هر چه تما داری که ملک را بنده بمصل خصوصیت از احام مصفا داری غزاقش کش از بل مجابا تو که خاصیت غایب سیما داری در سرای سمع ندانم که چه سودا</p>
--	--

ای کونی وصلت فرزند من علی	رویت نمود. نور
فرزند اگر کس جویند کاجی	وصل تو باشد مارا
جایی که بنود فضل و غائب	کجا بی نیاید از مدد و تقوی

[illegible]

باید باقی از تو دوس ۱۰ علی
 تن خاک را رویافت لاجا سینه
 خیالت آنکه بندد آینه نقش
 منبذرم تمنای وصال
 بچشم لطف که دارم نظر کن
 بعدد عمر زامد فریت
 حرد از حسن رویت بی ضیبت
 اگر غش تو در بخانه بودی
 بستی از سر گوی تو بهی
 جو شخص مرده از انفس عیسی
 مثال صورت از وی معنی
 که در دل نهادست این بمنی
 که در کار تو کردم دین و دینی
 نیارد بر زبان کس نام تقوی
 خاد حطی از آینه ارغی
 بگره کس نظر دلات و عزتی

باید باقی از تو دوس ۱۰ علی
 تن خاک را رویافت لاجا سینه
 خیالت آنکه بندد آینه نقش
 منبذرم تمنای وصال
 بچشم لطف که دارم نظر کن
 بعدد عمر زامد فریت
 حرد از حسن رویت بی ضیبت
 اگر غش تو در بخانه بودی
 بستی از سر گوی تو بهی
 جو شخص مرده از انفس عیسی
 مثال صورت از وی معنی
 که در دل نهادست این بمنی
 که در کار تو کردم دین و دینی
 نیارد بر زبان کس نام تقوی
 خاد حطی از آینه ارغی
 بگره کس نظر دلات و عزتی

ماند جوعاوت چمت ای
 لکون شمس قریلی

بر سر خرابانم کجایی کدپی بوی
 تند قد چو شمشاد سارو شستی دل
 منظور من از کجایی بر میگن بکدپی
 کو بار عزیز من اینجا کدپی کردی
 نه کدپی دینه ناله بیکروز بستی
 هم نرم شستی و دینی از ناله زار شستی
 طرز حرن و صلتی لطف نیا سودی
 مرغ عقی مناسبتی دیگر نگم سر کن
 بر حال عماد او را رویی نظرا فتادی
 در کس مستانم و حق طبعی بودی
 کوا قات رعایت کس سر بستی
 مرده خرابانم طاب نظری بودی
 از کجایی احرام درو شدی
 این در کرم ارم کدپی بستی بودی
 گواه صنیعنا را در دل اثری
 مرغ دل نکلین را کربال و پی بودی
 آن رشت که از خویشم کجایی خری
 کرد خرد و صل او سر محضری بودی

باید باقی از تو دوس ۱۰ علی
 تن خاک را رویافت لاجا سینه
 خیالت آنکه بندد آینه نقش
 منبذرم تمنای وصال
 بچشم لطف که دارم نظر کن
 بعدد عمر زامد فریت
 حرد از حسن رویت بی ضیبت
 اگر غش تو در بخانه بودی
 بستی از سر گوی تو بهی
 جو شخص مرده از انفس عیسی
 مثال صورت از وی معنی
 که در دل نهادست این بمنی
 که در کار تو کردم دین و دینی
 نیارد بر زبان کس نام تقوی
 خاد حطی از آینه ارغی
 بگره کس نظر دلات و عزتی

باید باقی از تو دوس ۱۰ علی
 تن خاک را رویافت لاجا سینه
 خیالت آنکه بندد آینه نقش
 منبذرم تمنای وصال
 بچشم لطف که دارم نظر کن
 بعدد عمر زامد فریت
 حرد از حسن رویت بی ضیبت
 اگر غش تو در بخانه بودی
 بستی از سر گوی تو بهی
 جو شخص مرده از انفس عیسی
 مثال صورت از وی معنی
 که در دل نهادست این بمنی
 که در کار تو کردم دین و دینی
 نیارد بر زبان کس نام تقوی
 خاد حطی از آینه ارغی
 بگره کس نظر دلات و عزتی

باید باقی از تو دوس ۱۰ علی
 تن خاک را رویافت لاجا سینه
 خیالت آنکه بندد آینه نقش
 منبذرم تمنای وصال
 بچشم لطف که دارم نظر کن
 بعدد عمر زامد فریت
 حرد از حسن رویت بی ضیبت
 اگر غش تو در بخانه بودی
 بستی از سر گوی تو بهی
 جو شخص مرده از انفس عیسی
 مثال صورت از وی معنی
 که در دل نهادست این بمنی
 که در کار تو کردم دین و دینی
 نیارد بر زبان کس نام تقوی
 خاد حطی از آینه ارغی
 بگره کس نظر دلات و عزتی

باید باقی از تو دوس ۱۰ علی
 تن خاک را رویافت لاجا سینه
 خیالت آنکه بندد آینه نقش
 منبذرم تمنای وصال
 بچشم لطف که دارم نظر کن
 بعدد عمر زامد فریت
 حرد از حسن رویت بی ضیبت
 اگر غش تو در بخانه بودی
 بستی از سر گوی تو بهی
 جو شخص مرده از انفس عیسی
 مثال صورت از وی معنی
 که در دل نهادست این بمنی
 که در کار تو کردم دین و دینی
 نیارد بر زبان کس نام تقوی
 خاد حطی از آینه ارغی
 بگره کس نظر دلات و عزتی

ماند جوعاوت چمت ای
 لکون شمس قریلی

باید باقی از تو دوس ۱۰ علی
 تن خاک را رویافت لاجا سینه
 خیالت آنکه بندد آینه نقش
 منبذرم تمنای وصال
 بچشم لطف که دارم نظر کن
 بعدد عمر زامد فریت
 حرد از حسن رویت بی ضیبت
 اگر غش تو در بخانه بودی
 بستی از سر گوی تو بهی
 جو شخص مرده از انفس عیسی
 مثال صورت از وی معنی
 که در دل نهادست این بمنی
 که در کار تو کردم دین و دینی
 نیارد بر زبان کس نام تقوی
 خاد حطی از آینه ارغی
 بگره کس نظر دلات و عزتی

باید باقی از تو دوس ۱۰ علی
 تن خاک را رویافت لاجا سینه
 خیالت آنکه بندد آینه نقش
 منبذرم تمنای وصال
 بچشم لطف که دارم نظر کن
 بعدد عمر زامد فریت
 حرد از حسن رویت بی ضیبت
 اگر غش تو در بخانه بودی
 بستی از سر گوی تو بهی
 جو شخص مرده از انفس عیسی
 مثال صورت از وی معنی
 که در دل نهادست این بمنی
 که در کار تو کردم دین و دینی
 نیارد بر زبان کس نام تقوی
 خاد حطی از آینه ارغی
 بگره کس نظر دلات و عزتی



وادی که در آنجا رود
 وادی که در آنجا رود
 وادی که در آنجا رود
 وادی که در آنجا رود

خون از من شکست بکن باز خون لم	روز ازل بحر حست کرده اسک خون
ای دل مدار از آن که شکست آمد مهر	باور مکن که مهر کجا برود و دور
تا که وصل او را با دانه دست	تا عمر باقیست بگویم بخت و جوی
کوئی او عباد اگر راه میدهند	تا هر روز در راه و تپا راه و جوی

ساقی بار لاله زار غناب می	تا اشد علم جستانی باب می
من در خار و میدم مرغی صداع	این در بر بر منیم کلاب
باشد که رنگ عارض چون کرمای من	گلگون شود فکس عقیق غاب می
در کج مر شکاف دماغ منان شود	خفاش عسل و نظر آفتاب
بیار غنچه نو ز جام می لب	من جواب شد که نیاورد غاب می
ما را زد و دود عود که ز پست از اکدم	مجلس معطر از عطر مشکتاب
کودم سوال و دوش که منیار شهر کیت	عشقم جواب داد که مست غراب می
فرم بشی عباد که بکشت بر نوا و خند	در دوش و بلیغ تو از طلا سلاب
عهد شباب و وقت کل دور سلطنت	
از شهر مدینه مدار اجتناب می	

بیدم که بر آید بیاض صبح تلا شیه	برون برد ز صبحیرم سواد شام و آیه
بکام ذوق پیام مرا می ازل جانان	بست عین بکرم شرایه از کف شایه
ز لوع خاطر صبرت پیر خوشن شویم	حروف عالم غایب باب دیده با شیه
هر جای بی ساقی تن غنچه کشتا	که جسم عقل بر بند و پیر عمره را آیه

وادی که در آنجا رود
 وادی که در آنجا رود
 وادی که در آنجا رود
 وادی که در آنجا رود

وادی که در آنجا رود
 وادی که در آنجا رود
 وادی که در آنجا رود
 وادی که در آنجا رود

بلیغ بکرم نیست ای غراب هر وقت	بدان لیل که چون آب شکرم بذا شیه
جراغ خلوت صوبه دل دمیغ و ایت	که ماه جاده مشن مفتوح بود بوشا شیه
پرسنجان بهانه بود از سر راه صورت	نوغا فلی نه کشتان که پای بهند و آیه
بیا که بافت رمای دلم ساهنی عشق	ز عقل ناقص خود را می حربه که نغاشیه
نوه و فارغ از اندیشه کشت و زرا	نوماه و این از آلا بشی حریف و محابیه
حسان مکن که عباد از تو شکم برساند	
صاحب آفاق تاج دین عراشته	

سل السیال ظان الفیاء	که اندیشه غراب طایفه
ترا از قتلها خبر نیست	اگر بر کوبه ام حدی معاف
بجان آمده ام و نظر است	دعوی لا یعنی والد سر جا شیه
سواران رفته و ما مانع راه	و ما الفرسان سیال مال حاشیه
ز صنعت خوشن اگر حرفه کنم عرض	سپین بالی چون نوبت و کاشیه
و جا الوصل للجوج آس	و داد البصر للمشافق شایه
کفی بر عمرای مشاطه و امن	اگر آن شو مشکین را بیایه
لبن جان مرا عهد ملاعت	از افق مغرب طعم السلا شیه
عادا نجا که سندان بکن حوازه	
اگر حاجت خدا کردی چه لایه	

سلامی معجز جو باد بهار و کما	سلامی معطر جو مشق ساری
سلام کرم علی الورد جار	سلام کصوغ علی الورد من ساری

وادی که در آنجا رود
 وادی که در آنجا رود
 وادی که در آنجا رود
 وادی که در آنجا رود

مناجات کافران
 سر بر سر خاک نهادن
 و در پیشگاه او
 سر را نهادن
 و در پیشگاه او
 سر را نهادن
 و در پیشگاه او
 سر را نهادن

<p>نوازشی خط اشرف مرا از عیدی قربان شدن سرافرازی فضایی منزلت بی با شک منم آب هم بر این دل صیقل و سکر یعنی محو انقاس غیرت نورف هم گفت که در مراد و انکس کرم زبانی را بی ورم نگیری و</p>	<p>نکته کردی اگر سوز دوم کجاست از نفس عالی گوتم ظاهر آفت کجاست صبر و سکونم هم است که در قید جنونم که ازین عکله ناکاه بروم مشکلم میشود این نکته که جویم که حکاکم که این عرق خونم تا بعد از مرگ عشاق فروم</p>
<p>در مقام که برود قسیمی مرگس عاه کجاست سخن و کجاست نهاده</p>	<p>در این مقام که برود قسیمی مرگس عاه کجاست سخن و کجاست نهاده</p>

مناجات کافران
 سر بر سر خاک نهادن
 و در پیشگاه او
 سر را نهادن
 و در پیشگاه او
 سر را نهادن
 و در پیشگاه او
 سر را نهادن

مناجات کافران
 سر بر سر خاک نهادن
 و در پیشگاه او
 سر را نهادن
 و در پیشگاه او
 سر را نهادن
 و در پیشگاه او
 سر را نهادن

<p>نوازشی خط اشرف مرا از عیدی قربان شدن سرافرازی فضایی منزلت بی با شک منم آب هم بر این دل صیقل و سکر یعنی محو انقاس غیرت نورف هم گفت که در مراد و انکس کرم زبانی را بی ورم نگیری و</p>	<p>نکته کردی اگر سوز دوم کجاست از نفس عالی گوتم ظاهر آفت کجاست صبر و سکونم هم است که در قید جنونم که ازین عکله ناکاه بروم مشکلم میشود این نکته که جویم که حکاکم که این عرق خونم تا بعد از مرگ عشاق فروم</p>
<p>در مقام که برود قسیمی مرگس عاه کجاست سخن و کجاست نهاده</p>	<p>در این مقام که برود قسیمی مرگس عاه کجاست سخن و کجاست نهاده</p>

مناجات کافران
 سر بر سر خاک نهادن
 و در پیشگاه او
 سر را نهادن
 و در پیشگاه او
 سر را نهادن
 و در پیشگاه او
 سر را نهادن

دو تنی مطلب از من لست جندین
از بحر خداستور کن بامن مسکن
تکیه بود باسخ طبع از لب منبرین
حوق قاعی نخل از آب سما
ای خط تو بر سر کل از مشک عبادی
سدنا فو ناماد ز کسبونی تو ناری
جز جبر ندارد دلش مهر نوکاری
نکرفت عماد از تو به سداد کناری
مرکز جغرافی پیچد ز تو آری
سداد تو احسان بود و رخ تو دای
ای ماه غلام مهر و رو
سبل جل از قسیم مویت
هون و درفشاد نام ز کوب
نمود عجب از آه و است
دارم دل خست و دیدن تو
دانش غم مسخر یار
محنت زدگان به نوار
کرده است آسنت و خار
با اسلک جویم و روی چون زرد
سمت شکر تراخ به لب
خط تو بکنکتاب مهر ب
یار و زمین از فراق شد لب
بر باد لب کمن لب
هر لحظه خوریدم ساعده
ای زلف تو عین بر شام
واژه است رخ با
سرم سحر است عین نا
تا بروی رخ تو خا
انوش خط بپسند از هر
جنت کار و خار خرد
مشاور خواب بر خرد

باید از خودت موی بپوشان
دو تنی مطلب از من لست جندین
از بحر خداستور کن بامن مسکن
تکیه بود باسخ طبع از لب منبرین
حوق قاعی نخل از آب سما
ای خط تو بر سر کل از مشک عبادی
سدنا فو ناماد ز کسبونی تو ناری
جز جبر ندارد دلش مهر نوکاری
نکرفت عماد از تو به سداد کناری
مرکز جغرافی پیچد ز تو آری
سداد تو احسان بود و رخ تو دای

دو تنی مطلب از من لست جندین
از بحر خداستور کن بامن مسکن
تکیه بود باسخ طبع از لب منبرین
حوق قاعی نخل از آب سما
ای خط تو بر سر کل از مشک عبادی
سدنا فو ناماد ز کسبونی تو ناری
جز جبر ندارد دلش مهر نوکاری
نکرفت عماد از تو به سداد کناری
مرکز جغرافی پیچد ز تو آری
سداد تو احسان بود و رخ تو دای

باید از خودت موی بپوشان
دو تنی مطلب از من لست جندین
از بحر خداستور کن بامن مسکن
تکیه بود باسخ طبع از لب منبرین
حوق قاعی نخل از آب سما
ای خط تو بر سر کل از مشک عبادی
سدنا فو ناماد ز کسبونی تو ناری
جز جبر ندارد دلش مهر نوکاری
نکرفت عماد از تو به سداد کناری
مرکز جغرافی پیچد ز تو آری
سداد تو احسان بود و رخ تو دای

تانی بملک من سیزده
خونم بگرستد برین
دست مزور امت بحشر
ما که کزین خدا - ی
مرخند که شوخ و منید و فلح
مرکز نبود بد لای - ی
شاهی جو تو در هزار کشور
کلا از عماد آه و لعل ز
صبر و محلی بیامو
کم کن ز سخن که نباشد از تو
خوشید رخان محلی فرو
در کوثر بپسند گوهند
دفعی و بجای تو کسی را نکندیدیم
در سجده نواز جان و دل امید بریدیم
مرخند که کسبایم و رخ کشیدیم
الما که که نزدیم و بدیدیم
دیدار عزیزان و خدمت رسیدیم
ای جان من از جام می مهر تو
وی ملک دل از شاه غم عشق و محو
زان روز که ماندیم زدیاد تو
در رفتن و باز آمدن رایت مضو
سرفا تخلص خواندیم و با خلاص دیدیم
ببر آب که از دین خون بر آمد
تا شاخ امید دل عین بر آمد
الکون که شیره مجروح بر آمد
عزنا به شادمانه از شرق بر آمد
آن دوی که جوفش از نوت میطلیدیم
ای برده قدومت غم صد ساله بفار
وی خاز دل دین ز وصل تو عمار
چون کرد و صالت سوزنا عزم زبانه
دشمن که بمخواست چنین کوس شاد
سبحون و میلش توست همچو کان بدیدیم

باید از خودت موی بپوشان
دو تنی مطلب از من لست جندین
از بحر خداستور کن بامن مسکن
تکیه بود باسخ طبع از لب منبرین
حوق قاعی نخل از آب سما
ای خط تو بر سر کل از مشک عبادی
سدنا فو ناماد ز کسبونی تو ناری
جز جبر ندارد دلش مهر نوکاری
نکرفت عماد از تو به سداد کناری
مرکز جغرافی پیچد ز تو آری
سداد تو احسان بود و رخ تو دای

باید از خودت موی بپوشان
دو تنی مطلب از من لست جندین
از بحر خداستور کن بامن مسکن
تکیه بود باسخ طبع از لب منبرین
حوق قاعی نخل از آب سما
ای خط تو بر سر کل از مشک عبادی
سدنا فو ناماد ز کسبونی تو ناری
جز جبر ندارد دلش مهر نوکاری
نکرفت عماد از تو به سداد کناری
مرکز جغرافی پیچد ز تو آری
سداد تو احسان بود و رخ تو دای

باید از خودت موی بپوشان
دو تنی مطلب از من لست جندین
از بحر خداستور کن بامن مسکن
تکیه بود باسخ طبع از لب منبرین
حوق قاعی نخل از آب سما
ای خط تو بر سر کل از مشک عبادی
سدنا فو ناماد ز کسبونی تو ناری
جز جبر ندارد دلش مهر نوکاری
نکرفت عماد از تو به سداد کناری
مرکز جغرافی پیچد ز تو آری
سداد تو احسان بود و رخ تو دای

دستار مگذار و در عهد بنرس
در ضم کن دهنم بر خورش
ای کرده و دواج کج کاشا خوش
دستور کن راست زده بود خوش
دکله ماکر نهی بنشین
ز غار فراغوش مکن خانه خوش
در گوشه لم گفت سخن کوئی خوش
کای بافته خلقی صوم خوش
بر آتش کردت بسوزد خون خوش
از نوبد مای رسد بوی خوش
ذلت تو کردت داد و در قرش
خبر شد جهان فروز سید پسرش
بیان دل شکسته ام تا شکست
در پیش قاده است از ان شرم سرش
ما به مشوش از معاش خوش
سیلاب خاک گرفته مارا پس و پس
ماند کل از دلت دایم و ز بوی
چون غایبیم سراسر همه نهی
مارا همه قول مطرب آید و سمع
شاه ذلت پریشان شود خاطر جمع
در مجلس ماکر نوبد از نوبد کند
مقراض زمانند مکر بر سر شمع
ما به مکن مرده و کز زمین جو شمع
که کوی ندیم ما و کز صند جو شمع
در آتش عشق و سحر سحران می شمع
برای ستاده و سر افکنده جو شمع
ای نمک کسری تو سر ما به مثل
خبر شد دستان من و ساد مثل

دستار مگذار و در عهد بنرس
دستور کن راست زده بود خوش
دکله ماکر نهی بنشین
در گوشه لم گفت سخن کوئی خوش
بر آتش کردت بسوزد خون خوش
ذلت تو کردت داد و در قرش
بیان دل شکسته ام تا شکست
ما به مشوش از معاش خوش
ماند کل از دلت دایم و ز بوی
مارا همه قول مطرب آید و سمع
در مجلس ماکر نوبد از نوبد کند
ما به مکن مرده و کز زمین جو شمع
در آتش عشق و سحر سحران می شمع
ای نمک کسری تو سر ما به مثل

دستار مگذار و در عهد بنرس
دستور کن راست زده بود خوش
دکله ماکر نهی بنشین
در گوشه لم گفت سخن کوئی خوش
بر آتش کردت بسوزد خون خوش
ذلت تو کردت داد و در قرش
بیان دل شکسته ام تا شکست
ما به مشوش از معاش خوش
ماند کل از دلت دایم و ز بوی
مارا همه قول مطرب آید و سمع
در مجلس ماکر نوبد از نوبد کند
ما به مکن مرده و کز زمین جو شمع
در آتش عشق و سحر سحران می شمع
ای نمک کسری تو سر ما به مثل

دستار مگذار و در عهد بنرس
دستور کن راست زده بود خوش
دکله ماکر نهی بنشین
در گوشه لم گفت سخن کوئی خوش
بر آتش کردت بسوزد خون خوش
ذلت تو کردت داد و در قرش
بیان دل شکسته ام تا شکست
ما به مشوش از معاش خوش
ماند کل از دلت دایم و ز بوی
مارا همه قول مطرب آید و سمع
در مجلس ماکر نوبد از نوبد کند
ما به مکن مرده و کز زمین جو شمع
در آتش عشق و سحر سحران می شمع
ای نمک کسری تو سر ما به مثل

غزل خند کما مکتوبات
با خال سیاه زلفت سندی نودوی
بمخاز غنیمت و محاسن مثل
الوجد کشر لی والصله لیل
درنگ ملک اوده لم عاشق شد
الحسنه الحسنه کما قیل - میل
ای نه دغ نودیده با خال از دل
خون زلفت مال من پستان ازل
با کومر دندان و عقیق لب نو
لولو بشد از چشم و حرمان ازل
تواند صبرت جانی ای دل
پاکیزه نواذ آب دوانی ای دل
کرانه نا نوشد خونی عجیب
چون منکل علم عفت دانی ای دل
واژه پر مرغ طرب می شود م
با نغمه کلاه ادب می شود م
با بام حدیثی از لبش مسکویید
الفصه و لایق عجب می شود م
تا اذ می وصل تو شوم دوم جام
یا زبان شکر لب نگم حاصل کام
مانند غار می دم در سرش
یا سحر کس جی غایم ابرام
از عزم من و خوابت دلم
و زان عشق او کجاست دلم
ز روی مکران روی بر دست کرد
زان روی بهشت و حجاب دلم
از عجز تو شکست بومی شوم
و زلیل من گفت کوی می شوم

غزل خند کما مکتوبات
با خال سیاه زلفت سندی نودوی
بمخاز غنیمت و محاسن مثل
الوجد کشر لی والصله لیل
درنگ ملک اوده لم عاشق شد
الحسنه الحسنه کما قیل - میل
ای نه دغ نودیده با خال از دل
خون زلفت مال من پستان ازل
با کومر دندان و عقیق لب نو
لولو بشد از چشم و حرمان ازل
تواند صبرت جانی ای دل
پاکیزه نواذ آب دوانی ای دل
کرانه نا نوشد خونی عجیب
چون منکل علم عفت دانی ای دل
واژه پر مرغ طرب می شود م
با نغمه کلاه ادب می شود م
با بام حدیثی از لبش مسکویید
الفصه و لایق عجب می شود م
تا اذ می وصل تو شوم دوم جام
یا زبان شکر لب نگم حاصل کام
مانند غار می دم در سرش
یا سحر کس جی غایم ابرام
از عزم من و خوابت دلم
و زان عشق او کجاست دلم
ز روی مکران روی بر دست کرد
زان روی بهشت و حجاب دلم
از عجز تو شکست بومی شوم
و زلیل من گفت کوی می شوم

غزل خند کما مکتوبات
با خال سیاه زلفت سندی نودوی
بمخاز غنیمت و محاسن مثل
الوجد کشر لی والصله لیل
درنگ ملک اوده لم عاشق شد
الحسنه الحسنه کما قیل - میل
ای نه دغ نودیده با خال از دل
خون زلفت مال من پستان ازل
با کومر دندان و عقیق لب نو
لولو بشد از چشم و حرمان ازل
تواند صبرت جانی ای دل
پاکیزه نواذ آب دوانی ای دل
کرانه نا نوشد خونی عجیب
چون منکل علم عفت دانی ای دل
واژه پر مرغ طرب می شود م
با نغمه کلاه ادب می شود م
با بام حدیثی از لبش مسکویید
الفصه و لایق عجب می شود م
تا اذ می وصل تو شوم دوم جام
یا زبان شکر لب نگم حاصل کام
مانند غار می دم در سرش
یا سحر کس جی غایم ابرام
از عزم من و خوابت دلم
و زان عشق او کجاست دلم
ز روی مکران روی بر دست کرد
زان روی بهشت و حجاب دلم
از عجز تو شکست بومی شوم
و زلیل من گفت کوی می شوم

و اما این کتاب که در میان ماست
 و در میان ماست و در میان ماست
 و در میان ماست و در میان ماست
 و در میان ماست و در میان ماست

<p>همان سرائی تو اگر باشد مورد زان که تو همان سلمان باشی</p>	
<p>نشان اللک کل وقت باشی</p>	<p>اما که ندانم که بجای باشی</p>
<p>قد بدخلی سملت قول الراضی</p>	
<p>«عالم ازان به بنه وفای فانی»</p>	
<p>وله في اللغة</p>	
<p>بیست آن هم نفس که مر ساعت</p>	<p>ما تو گوید ز علم عیب اسرار</p>
<p>اگر از حال محروک و کاسیم</p>	<p>واقف از سر یل و راز نهال</p>
<p>که بر سنی بگویدت حالی</p>	<p>حال خشکی و راز دریا با</p>
<p>سرد و کیس و میث تاقت است</p>	<p>وز خط و خال داده زیب غذا</p>
<p>خاش از مشک و عذش از کا فور</p>	<p>خط و شکرت و ابرو از نکا</p>
<p>جاد جام مثلث در</p>	<p>سخت سانی سیمین دوا</p>
<p>بره چون شد بکشد خرسند</p>	<p>یکی از وی بود بر دینا</p>
<p>در قد آفتاب بر مای</p>	<p>رایکات دمسد یک جزوا</p>
<p>نام او ملک و فت و عکس میت</p>	<p>عراو از هنار تا بهشا</p>
<p>وله</p>	
<p>ان بیت که خاش مثلث و دور</p>	<p>«خلوت شب هم نفس کبر و سوز</p>
<p>مرمن دل و صافی بن و افروزه رخ</p>	<p>شب جزو و خوشن و مجلس اروز</p>
<p>وله</p>	
<p>ان بیت که «بمختش جا باشد</p>	<p>خرسید عدا سر و بالا باشد</p>
<p>حاش بود ولی عمر و مرث</p>	<p>ون طرفه که نشیند و بریا باشد</p>

و اما این کتاب که در میان ماست
 و در میان ماست و در میان ماست
 و در میان ماست و در میان ماست
 و در میان ماست و در میان ماست

و اما این کتاب که در میان ماست
 و در میان ماست و در میان ماست
 و در میان ماست و در میان ماست
 و در میان ماست و در میان ماست

<p>ان بیت که موت نامر شای</p>	
<p>اما که سونی وفا ندارد را</p>	<p>اما که سونی وفا ندارد را</p>
<p>«عالم ازان به بنه وفای فانی»</p>	
<p>وله في اللغة</p>	
<p>بیست آن هم نفس که مر ساعت</p>	<p>ما تو گوید ز علم عیب اسرار</p>
<p>اگر از حال محروک و کاسیم</p>	<p>واقف از سر یل و راز نهال</p>
<p>که بر سنی بگویدت حالی</p>	<p>حال خشکی و راز دریا با</p>
<p>سرد و کیس و میث تاقت است</p>	<p>وز خط و خال داده زیب غذا</p>
<p>خاش از مشک و عذش از کا فور</p>	<p>خط و شکرت و ابرو از نکا</p>
<p>جاد جام مثلث در</p>	<p>سخت سانی سیمین دوا</p>
<p>بره چون شد بکشد خرسند</p>	<p>یکی از وی بود بر دینا</p>
<p>در قد آفتاب بر مای</p>	<p>رایکات دمسد یک جزوا</p>
<p>نام او ملک و فت و عکس میت</p>	<p>عراو از هنار تا بهشا</p>
<p>وله</p>	
<p>ان بیت که خاش مثلث و دور</p>	<p>«خلوت شب هم نفس کبر و سوز</p>
<p>مرمن دل و صافی بن و افروزه رخ</p>	<p>شب جزو و خوشن و مجلس اروز</p>
<p>وله</p>	
<p>ان بیت که «بمختش جا باشد</p>	<p>خرسید عدا سر و بالا باشد</p>
<p>حاش بود ولی عمر و مرث</p>	<p>ون طرفه که نشیند و بریا باشد</p>

و اما این کتاب که در میان ماست
 و در میان ماست و در میان ماست
 و در میان ماست و در میان ماست
 و در میان ماست و در میان ماست

نامی که در سر زنی و زنی که در سر نامی
 فاصیاد بسیار و بسیار و بسیار
 و بسیار و بسیار و بسیار و بسیار
 و بسیار و بسیار و بسیار و بسیار

رفع با جگر که منم کرد و	حسب از اجر اگر بیند از ی
قلب آن نام دلیری کرد و	که گذ بر بنان سر افرازی
سر که صیغ اول سنان	کرد پیوند آخر سنان
نام آن دلیری شود معلوم	که پی بکوت و مشکین خال
نام بن جو پرسی از سر کرد و	که من بکتاب کم اگر
یک نموده سر بینداز و بکد	مازاد و میان آخر با قیت
سر دوت باشد مرا در کنار	چون نامش کند در دل من کد
نام دستان جان و باغ امید	اول لالا است و آخر
نامی که بشارت رخ فرزند است	که بکتاب دیر کجی نام و یب
جو خطی بر سر دیجان کند	در اصل طر نام نوید
نام یادم ز عین و چرا بر خوان	پادشاه و مشت برون
که قهر کنی میانه است	نیمه روز نام نام

بسیار از باری و باری و باری و باری
 و بسیار و بسیار و بسیار و بسیار
 و بسیار و بسیار و بسیار و بسیار
 و بسیار و بسیار و بسیار و بسیار

بسیار از باری و باری و باری و باری
 و بسیار و بسیار و بسیار و بسیار
 و بسیار و بسیار و بسیار و بسیار
 و بسیار و بسیار و بسیار و بسیار

وجود مرا هیچ کس نمی تواند
 و بسیار و بسیار و بسیار و بسیار
 و بسیار و بسیار و بسیار و بسیار
 و بسیار و بسیار و بسیار و بسیار

نام دلفت نام یا دست	بهان نبود که آشکار است
یک نیمه مدد دارد و رفت می	نام صحنی جوهر برآمد از وی
کفشی سیرن لبان نام نوحی	که کار طبع است و ندان نهاد
بر سر مسند از بکرده شاه	مست نام یعنی رخ دلخواه
جاد بر قلب جاد ضرب کیم	نام محذوم شرق و غرب کیم
صغیر نگو روا بنا شد	اگر نام نگار ما بنا شد
ولا که نور قلب آتش ز سینه	ز نامش نشانی است افکنی
مرگی از کل فساد بر سر نام	مست نام نگار لالا عذار
بر سر عنایب اگر دامت	قلب آن نام آن کل اندام
نام شکوه سان دست	در میان بیت عکس کهن

بسیار از باری و باری و باری و باری
 و بسیار و بسیار و بسیار و بسیار
 و بسیار و بسیار و بسیار و بسیار
 و بسیار و بسیار و بسیار و بسیار

بسیار از باری و باری و باری و باری
 و بسیار و بسیار و بسیار و بسیار
 و بسیار و بسیار و بسیار و بسیار
 و بسیار و بسیار و بسیار و بسیار

ای حکمت زبانا فصل لطافت باد
 بادان رحمت توان فیض فضل احسان
 در حقیشان غم واد برزم بند خواب
 انرا که شد حریصی در مجلست نمنا
 برآمد روی جوان برقع ز مشک به
 عشاقش نوا را بسیم بران حکمت
 هر طفل را که لطفت پرورد از عتاب
 ای شکر کلامت از غایت طراوت
 در جنت جوی روزی برعوضان نیست
 سر خاکین که داده در راه خراست
 واکس کرده کفران بر نعمت پرور
 تمام کند تنم آیین خود بنهاد
 خست مساند انرا خون به قیاس خود
 باد طرب فرایند ارباب معرفت
 فصل نوسا لکنا از عرفان وین کرده
 ای پرده مصطفی را ز غایت خود جوی
 او در بلا شکینا و من طالب اللطاف

گشت آید جانرا از زمین آب داد
 در بانی چشم ما را لولو تاب
 از ساغر محبت مردم شراب داد
 از خون جبین باد و زو لکتاب
 خود شیده خا و بیتی را از دست نجات داد
 در حلق جان نکلند کیسوی تاب
 در عالمش غوغا بر سرخ و شاد داد
 طوطی روح ما را در صحن و تاب
 عصاف پر را بال عفاف داد
 احسان نو جزایش حسن اللطاف
 دانش نه دست و نان و آب از سر داد
 نان رسد بر اصف شربت خراب
 هفت منافقا ترا غم به حساب داد
 در مهنتای بری عهد شباب
 لطفت تو محنتا ترا حسن اللطاف داد
 او را سلیم کرده وین را جواب
 او را صبر کرده وین دانش داد

<p>مهر خیز فلک داد و دخت ز انجم در خرمین پیشا پلین تا آفتابش فروز ای زلت کل مشکند از انما مناب بند سح بنات و رزت سر میس را به پیشان کرم برستن را کرده کفن زد و بیا ای جون عاده مسکین هر لحظه عایسی او را الهائی بخون از فضل کن کوکب</p>	<p>مهر جا و طاق جهر را از بن طناب داد سرش فرشتگان را بر بن طناب نوزد و دومت از آفتاب داد باطم قد مصری بهی کلاب ز بختیش زن را نوش از لعاب داد عفت از وی رحمت امن از عذاب پروانه خلاصش از مر عقاب داد</p>
<p>«سید است» حکمت مردم می کنند و در طالعش زحمت صد فتح باب داد</p>	<p>«سید است» حکمت مردم می کنند و در طالعش زحمت صد فتح باب داد</p>
<p>بیت الفحیت</p>	
<p>ای داده عنایت به یافته از عذار تو نو بار دخت قدر سر فراز است آینه که جو سو بهمار می داد از خاک خندک دید و دوزب بخشید تو انکرست بخوا داشت مقدسان علو</p>	<p>پرو عرو انبلیات شا شب برده ز کبویست سیاهی اریس جو یوسفیت جا حصا بر سالت کوا داد ایزد و از صبا پلا حاجت دبرای مرگ خدا کار روز دنا تا با</p>
<p>بر قامت تو قبای لولاک دنیا و مناسبت جلالت</p>	<p>ای قدوح بر این شاه موی صنم و جافع سلاد</p>

هم خبر طلاق داد و دخت را بجم
 در خرمن بیابان نا آفتی فروزی
 دلت کل شکفته از آفتاب بس
 صحن نبات برت مریم را بستان
 کرم بر من تن را کرده کفن ز دیبا
 ای جون عاده مسکین مر خط عایی
 او را الهای بحون از فضل کن کراست

هم جا دقان حیر را ازین طناب داد
 مرش فوشکا نرا برق نوناب
 نوزده دومت از آفتاب داد
 باطم قد مصری بونی کلاب
 ز نجر نیش زن را نوش از لهاب داد
 عفوت زوی دخت امن از عذاب
 پروانه خلاصش از مر عفات داد

«سید است حکمت مردم دری کشود»
 و طالعش ز غمت صد فتح باب داده

فی الخیال

ای داده عنایت
 مر یافته از عذار تو نور
 بار دخت قدر سر فزادست
 آینه که جو سو بهمار من داده
 از خاک خدنگ دیدم دوزب
 خشن توانگر است بخوا
 داشت مقدسان علم

بر قامت تو قنای لولاک
 دنیا و مناسبت جلالت

ای قدح بر این لاله
 ای صبر و جراح سلاک

و اینست که در این کتاب
 از کتب قدسی است که در این
 کتاب است که در این کتاب
 از کتب قدسی است که در این
 کتاب است که در این کتاب

<p>بر قامت یوسفی لولالک دنیا و مناسبت و جلالک</p> <p>امروز قسم صبح که عکس رخ پیر ما ست آگاه دلش به هر که سر در جهان ذوق بیاموش از حادثه جهان امان یافت دانست هر که در مدحش ماند عداوت کشت که بکم</p>	<p>است جو صحن باغ در صحن من کجی که شکفت در خواب زرقه جبین از غف و ز محرم خویش راز بهشت آنرا که بخویشتن پدید بر رفت که حان مدی مسیوان سفت واکه زبان حال میگفت</p>
<p>بر قامت یوسفی لولالک دنیا و مناسبت و جلالک</p>	<p>بر قامت یوسفی لولالک دنیا و مناسبت و جلالک</p>
<p>در حال المعظم</p>	
<p>خامه میسوزم که خرسند تمام الفراق ای کل که رستم از جن می نمی تو سم که و باشد خا زلف جام خوش بشاید در نظر چک بشکن جام برداری محبت کوب کل بر لبم هرگز محمد خلت بنوه در مطرب پیغم روز عشرت عاقبت آید</p>	<p>باده می دیزم که عشرت شد چرا الوداع ای به که بشکنم لجا کل بی بوم که و باشد زکا بونی عودم خوش بشاید در مشا شمع جشان باده بر کرای غلا کو سخن سرورم مکن دیگر قضا می نباشد برکت شایقی مدا هیچ شایقی ناکهان آید بشا</p>

و اینست که در این کتاب
 از کتب قدسی است که در این
 کتاب است که در این کتاب
 از کتب قدسی است که در این
 کتاب است که در این کتاب

و اینست که در این کتاب
 از کتب قدسی است که در این
 کتاب است که در این کتاب
 از کتب قدسی است که در این
 کتاب است که در این کتاب

<p>نوسن کرده و نکرده است خدا مرعی که بگریزد زدا کز لب سلیق بی آرد شلا م میدهند از عالم چشم بیلا م از سوا بیاده یا فوت خام در هم کلگون زنگار بی ستا م بر سر نفس آید کنی یکدم لکا م که می برون زکوی غنیم کا م که در دل از نظم کنی کبره نظا م که بان تیغ زیارت در شیا م آب رویت رفت پیش خام عام این که بی آید بروست از مسا م سفکا نرا نلک باشد احزا م و زکبر میکنی هم با یا م خون ندارد سبزی دینا و ما م در خوابات ارج می سانی مقام کاه و بخوردی راجه ا حشا م که کلامت را بیعی اغشا م از نوا صنع کرده و نا باشتی جولا م</p>	<p>و سخن و دان که کانت دوست شادمان صیدی که سرچید ز قید تاج کفند از باغم با صبا میکند از دست اسم ند کجائی فروغ کوز نا لای بود اشک عشانیه و نلک کا جیت زین می بر ابلق لیل و هشا کام دل بانی و معصود صمیر قد جان از شریک بودند شعا کومان لولو طبعست در صمیر نام و نلک رفت پیش تیغ و شتاب خونی نباشد بل خون دل بود فاسقنا را عا دبا شد الفات که نواضع میکنی هم با کریم کریم عبقی خوری اونی بود از مناجات خرا بکومت دل بکاه مجزوری ز جام افقتا که حدیث را بعضی افشا ح چون لغت کرده می مثل در راستی</p>
<p>سایه است جوید شامان چون چای که کجائی آردی و فایتی چون چای</p>	<p>سایه است جوید شامان چون چای که کجائی آردی و فایتی چون چای</p>

و اینست که در این کتاب
 از کتب قدسی است که در این
 کتاب است که در این کتاب
 از کتب قدسی است که در این
 کتاب است که در این کتاب

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

دست اگر بر آیتی ز عهد مستجاب
که بیاورد رخ دوست دارد استغراب
چو ز من طبع بود طم شکرش بناد
طلال دارد شود زود روی در آفاق
که خست روح سپردن کنایه ز فراق
دل که گنج فضاغت کزید و گنج فراق
دخی که بر منبرش بود کعبه آفاق
مشام روح کعبه معنی راحت استغراب
بر مر جوده رسا اند شربت بر آفاق
خدا بکان سلاطین و محشر یار خاق

محمد بن مظفر کماه دولت دوست
که ایست در آفاق از خست محراب

ای حربه از صفات کمال کمال علم
که کسان درین تو باشد نمای فصل
بر شاخسار سر و آوج هوای عرس
بحر کرده خار نقد بر در آفاق
عشاق علم را از جناب کز بر لب
روا نشسته صبر منیر بدست فکر
بر حشکان رخ حالت محی وزد
روشن است بدین محبتی در آفاق

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

از سوز زار چهل برادر بنات فصل
که ز کوه کان حلقه خوس نو می کنند
خوشا مکاه چهل بانگ تربیت
میدان فصل انوشی امروز سهراب
همه سپهر فصل با فیض نور
چنین حش اگر چه چهل برادره بوده

محمد امین ل شرف من حق علم
ای انکذا عین مال نو دارد کمال علم

عاشق سید صبر تو بر خط و حال علم
از محراب روشت آب لال
از حرد مای فصل تو خوان نوال علم
از منشی صبر منیر مثال
شمس لا و بیخ فم در جدال علم
تو کشتیان فصل خدنگ معال
پشت سپاه حکمت و قلب جال علم
تا سواد چهل بنامد جمال علم
روز خاطرت مباد می افضال علم

باب مال و اسبق و ماست تا نو باد
سم اتفاق و ملت هم اتصال علم

ای مهد عصمت ادبی مشکاتی نو
بر حشک کس حسبت بجای نو

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

و اینک باشد بر سر بازار دین	روی گزارد احتشاش او سیاه
صبحدم نزدش صبا را در پیش	بر که باشد بر جناب او جفا
با شمع آفتاب آرای او	بسی نماید فروغ فخر و ما
مادرش نیزه آرد اشترال	با همیش بر مهر دارد استیلا
ز اشتیاق خدمت درگاه نو	قامت کردون و عیلا شد دوتا
تیر و صفش نوید بر فلك	و مهر مدحش بر سراید در کا
پادشاه کشور جو دست و پست	از مهرندان دورانش سیلا
دشمن جانش ملبای می مرد است	و در پستازده بمبو شمع اندر کا
تا ابد از خواب غفلت ایست	هر که یابد از ضمیرش اشتیلا
این که تدبیر وزیر آسائی تو	شکر باران جهان را تاج و کا
از طبیب لطف تو یابد سقنا	هر که از بی دسد از دمر دا
مانند چون آب صافی تم	شاید از روی کنی کاهی زکا
یک عنایت بس که ای راز بر	یک نظر بر نه نوای راز نشلا
هم نهایت جز دل مریم شب	هم دعایت ورد جان مریم کا
تا بود دیدار خوابان جان فرات	تا بود دوران کسینی عمر کا

عمر تو از عمر کیتی باد پیش	
دور عالم بر مراد است سال و ماه	
و این است	
دینی قد تو سر و باغ شا	مسلم بادت از دما با
خلال سینا و دین شاه سلطان	که دولت شد بدورانت بلا
دشمنان چنان عتسای امرو	بهر بخش فضل ۱۰

زمانه در کالاست تو	دسوم سلطنت آیین شا
دلم در حسن اخلاق تو	امادایت مقام پادشا
هر اوصاف خرد میدید و میکفت	بنامیزه سزای تاج و کا
بیاض صبح اقبال تو خوا	که از عالم براندازد منشا
تو آن بن پرونی که میبست	مافقاده از همان رسم بنا
علاقه شرح در عالم بنا	ز منکوتا بود عدل تو نا
بود نادیب اشفاق تو بر	رطبع کو و کان ملا
ز انسان در هر کل که بشکفت	کنز در باغ اخلافت کیا
از اهل مملکت و اسرار عالم	شنوی واقف که صاحب انبیا
سحاک بر روی یابد از آیت	کنز در آسان دعوی ما
اگر باشد زبانت مشرق و ا	دند بر طالع سعدیت کوا
جلو شرح اوصاف تو کو	که دسم فامرت و فکر و ا
اگر سبحان و کرم عالم آید	مگوید شرح اوصاف کا
برادر دوستان حضرت تو	مبشر مینود مالی و لجا
بند از خوان انعام تو مجرم	که کاران زما بخت و لجا
کنی کرد از شقاوت پشت تو	که روی آورد حالش در بنا
داند چون آید دشمن از پای	که از انکار جاست بود بنا
سری که آستان رخ نشا	مبشر کرد در شصا کا
خونج و خلعت عفو تو پر شد	نمود عکین مطیع از بنا
نخواستی که دنیا ای بر آید	که از نام واقف از تا پیرا
که از کردن کیتی دارد شکایت	از الطافت تو بوند عز خوار

نرا لطف و کرم در دست و بار	دعای تبت حرت و بیگناهی
الاناکوه باشد پای بر جای	روح اعدای ملکوت یاد کا
فلک را با بود کرد زمین دور	
سادا و در غمت را تا رسی	

وایست که

اندول اساس خاز عمر استوار است	برای جزوت و پایداری است
نقش که ایست ز باران چاه و ز	طاف لا جوردی نیلی صبار
طافت ز بر کند نیلو فری کبی	کز چون دین عارض او لال زار است
چا رسنی چیز امکان نیاید	شش بخن که در سران مفت و جار
طافل مغرور است که داد المقتام	انجا بنا کند که فلک امدار است
نکست بر نهال گلستان لال زار	یک بر یک کل که عارض او مستار
باشنا حق زمانه عم نیند شمار است	در جام روزگار به بنه خار است
صورت بند راحت و رخ و جان	کین نقش بر صحافت لیل و نهار
انرا که نیست عم و عم ازین عکسار	وین طرد بین که ست عم و عکسار
چست و جوی ایر مکن صرف غنم	ای بار فکر یاد و ساکن کو یا
در خنر فکر به بکفت آورد سغبه	کز خنر فکر جز سغبه کداری است
وسن که بر که حجاب و کشت	هرگز نکفت اند که امروز بار
و اما که در دین و لغت خلد آشکار	و دست عیسوی نفی آشکار
هر ملذ شد حکیم ز زمان بود	کتاب حیات می مد سازگار
هر زین زلال که نبود زلف و حور	که خود ز جوی خلد بود خوشگوار
هر ویش اگر عز بر نباشد بچشم خلق	خوارش محزان که در نظر شرح خواند

چون خزه برین خلایق بغیر بود
 آنکس که سر قدم نکند و بساط فقر
 کردم عز از آتش اندوه و دود و دل
 در بزم اسل معرفت از باد و الت
 حاجت پندیر حرد مندن بود
 شمع غیبت است که منزه مناعت
 در دفر زمانه و دیوان روزگار
 آسین زمانه که بدینا کند
 بدرد نیست که از نگو در زبان ما
 نابینا ترک خدمت اصحاب کرده ام
 که پیش ازین هزار کرم پیش بود اند
 و سپار در کبی اثر لطف دید
 یکدست عمر و موتی سیاهم سپید گشت
 بحر محبط را بنیل که کنار است
 اکنون که از سرم یکدست آب معصیت
 در دین صود جو خاک رسم و سب
 خند سالها که مستطربت و دود و نیم
 بیچاره آنکه همچو عمارش درین زمان
 مادر که از جوی قناعت حواله است
 نرفتن کار ضرر نیاید کبی بستی
 امروزه زمانه اگر مست ما می

که با کلاه و بنه سرو پاییم عاریت
 بر مرکب ادب بحقیقت سوار
 آنکس که سوزش است او شمع و آرب
 هر کس که پیچر بنود سوسپار
 آنرا که دین به نظر اعتنا ریب
 باغی ندین ام که گلشن است و غار
 با حشرنا که فضل و منزه شمار است
 ما با مال و منصب او افتخار
 و آنکس که نیک مرد بود مرد کار
 که اصل روزگار کبی حق گزار
 امروزه زمانه یکی زان نمراد است
 امسال اگر نکاه کبی همچو پار
 آبی ز عمر رفت جزین یاد کا ریب
 و پاه از را بحقیقت کنار
 و هست جاده بخرازا اعتذار است
 بر خاطر کبی ز وجود غبار
 هر چند محنتی سزا از انتظار است
 جز شرف و فاقه بیخ شمار و دثار
 اسباب فقر است و لا افتخار است
 آبی بدست کوشش و احتیاج
 از لطف کرد کلاه برون زمین دینار

تحریر کبری ز کور احسان بود کینند	الآن من صاحب دیار پست
رسمان ملک دین که چمن حاشی	کس را عین زحمت روزگار
عمرش در آباد که جزو که جزا	
اوراد صبح و شام صناد و کمار	
وله ایست	
مراد خط که مان سرور دست سفر	که مکنست درین و در طام مراد
ازین مقرر بلا روزی از برون افتم	روزگار و بخواند دلم مراد
از آب دوی نبرد کرد دلم بشوید دست	که خاک راه نبرد درین و بیار دست
دلم زرد ملت دین شکر میگوید	که شرح روی گدازد هم بخون
سوان خوش عقیقه بزم جو غود آری	دلم ز عقیقه پرازد آشت جون
به سود سنی خود دولت نمیکند یاری	به جاده است که چشم نمیشود یاری
شکایتی که من از دست و نشان دارم	اگر شرح بگویم که میکند با و
رعایت من بجاده میکند آری	حق خبر که در سحر م نمیکند
ما عینی که جواپد اند روشن دل	جرازه آه اشیران نمیکند حد
ز جودم که بدی نمیکند ابل و فای	که در خم نظری میکند ابل
پیاوین دباریل نا توانم بین	که از خیال تصور نمیکنی
کرم بکلبه اخزان اسیر نمیشاند	که سر حاد من پوش و خون دل
حسرت و کفن در خلوت بر آورم و ریا	که اید از من سر نفس عینی
خلایم از غم ایام مکنست آری	اگر کذب من و شکست خواهد
وزیر عادل اکرم که آسان آید	قطاب حضرت او آصف بیلان
از کمره برسمان دین و حجت عی	که چشم ملک بیدار او بود

که در عزایم ندیدم پیراوست فتح و طغر	که از صاحب عالی جناب فتح الله
سوانی قریب اورا بنیم جان رود	شمال افت اورا بنیم غالیه بوی
که مکنست بود از افتاب نور فر	فروغ مهر نهان میرا با
مرا حق محمد ندیدم فضا و قدر	خلف همه اسناد او سعادت بخت
عجب که خازن عمرش بکشت زیر و زبر	کسی که سبل خلافت بکوی او بکشت
چنانکه سیوه سترن ز شا حصار بجز	کل کاله مد از ناله دولت او
مزار نوبت اگر در رکش زنده نشیر	زیم او نمکند بد سگال خون ریزی
که بخت رز خرد پای از ان بر تر	ایامید بجای کال مرتبه است
بنیم خلق زود لوا شهادت عسیر	سرای زلف تو چنانا مغرخی میکنی
معدن حرکات آمده نبال صور	بنیم طبع تو جایی که کرد جان بخش
نبال به تامل معانی	حت قدر از دود منافق شاخ
جراح نور بند در حدائق عجم	بوی که هست صمیمیت او خواهد
خزانه حرم درت در زمانه بیت مغر	نوی پناه بهما به واسط عالم او
سری که دست دین دود لائق اضر	نوی که روی متشابه حسن تدبیر
که خون حشم تو مفتی عقل کرد مذر	تو آن توانگر در ویش و سنی در عصر
نهاد دست فضا و فقای او جگر	که از خدمت تو مدبری که ناید روی
که خیر او برود بر زبان بیج	ز که خبر تو گفتن کبکی بود غافل
که نیم قطره خونس بر سر او	مذاکاتنا شو حدیث در دلم
که و سخی سخی خند گفته است که	بسیخ بنده رسید از بان محذره می
چنان شدم که نماند او وجود بنده از	چنان شدم که نماند از حیات بنده از
زده و ده دمی که ج نیست	حسن تربیت مانده ام درین خطه

بدان خدای که از آب گلرنگ در بحر
 بدان کریم که بر کز فوینا و در
 بدان حکیم که در خاتم سپهر نشاند
 بنوک خاتم نقدر نقطه سودا
 فکند در بر خورشید جامه زربفت
 ز تاب طرغ خورشید غاوی «کو»
 نموده از خط خویان طراوت بجان
 فکند در بر خاتون و ستاج از در
 و مان قیبل صیغفت بنات ابراه
 مشهدی که در حفته اندال رسول
 صدق کامل صدیق و احتساب عمر
 حرمت حرم کعبه و صغنا و مینی
 بجه که روده در همان بحر مسجد
 بحر ملک که کدو پیش بود درین عالم
 بحسن تربیت پر و افتاء مرید
 بدان علم که کشیدست بر فلک و جرج
 بر حنی که نمودست مهران عارص
 بزده جبه صبح و سیاه جوده شام
 بعشما که کشد نقش بند «الواح
 نامه دوی پی پیکران حوزنرا و
 که این ضعیف با ظلم صاحب اعظم

بدید کرد از آمار صنع او کو
 سر کدای «او» ستاج ا سکن
 بدست حکت چون بکشد آخر
 نماده بر دل خویین لاله احر
 کشن بر سر نایید بحر اضر
 فکند در دل باد قوت شد انگر
 نماده بر لب جانان خلاوت نگر
 نماده بر سر سلطان سبج تاج از در
 ز شیر ابر کند در حن ز جودش
 پرونده که در و ساکنت پیغمبر
 بشرم و افر عثمان و دانش جید
 بحر دوضه رضوان و طوبی و کو
 خط که روده بر قوار مر مشیر
 بر وانی که مقامش بود درین کشتار
 بر جبهت پر و مهر باینه مادر
 طلیحان که فکندست مشری بر سر
 بطن که مغلط زمره در بحر
 نیل فامی که دون و سسج روی خور
 بحر هشا که نویسد دیر بر و فقر
 بر و قدسین عارضان کل منظر
 میان استات کر

<p> در مقام فضولش معیت نزل امید و از حسن عنایت مخدوم همیشه تا که بهشت جای اصل مطیع امر نو بادا مقیم صحن شست </p>	<p> در دیا رغاقتش شاه است که که نشنوه کلمات معاند بهان ماویه ناوانی من عصب و اجر عدوی جاه نو بادا بدل کج سفر </p>
<p> مباد منزل عمار در حرم جو طغنا و سخن خست از حرم </p>	<p> مباد منزل عمار در حرم جو طغنا و سخن خست از حرم </p>
<p>وله الص</p>	
<p> کرم زمانه نکرده مطیع و تحت مشا به در دینا زنده روان طرب به دهمنا که بخورند طامعان عیبت ز دهمنا که کشم جود اگر حیات نماند مراد دین روان شد «آز» فی سبیلی بود که طغنه شود دست من بکودت نسیم زلف تو بست بوی مشک نکرده نسیم از مغرغ لعل لب حیات پدید سرادشت دل بر حباب مهر تو پیغم دل شکست من یکا رفتند بحر قبول لاکر زاده صافی رشتد نسیم بصوبه دلا اگر شب بچوان رقصه جان پیاپی پیام دادم و گفتم اگر بجز نیلای بکانه صاحب آفاق تاج دین عراقی </p>	<p> چگونه دست امیدم در سبب معاهد که جام عیش نوشند شامان مجاهد به دهمنا که بخورند طامعان عیبت بعضه روح سپردن به از نشات طاهد چنانکه خازن را خراب کرد قواعد چنانکه باره ز تو کرد نقره ساعد نسیم آنکه شکستی شود بحد تو عاهد مزاج دل که شد از کرمی موا فاهد چنانکه روی مساکین بر آستان میلاد ست قلب خطای برم بستک ناهد حوضش جلت برآید ز کج خلوت ناهد زی قلبت «احتمال» شد اید نزه خواجده و انم ز هفت ضد قاهد که مرید سپهرش صداه صیبت محاهد </p>

<p>د زمره با خطا پیش کند اکابر عالم رسید پایه قعرش بدان مقام کسند تبع حد کالات او قصور عاقل بهر طرف که رود کاروان تا خرد ورس کدام نیکو کز وی کشت مسجد جامع حسود جاه وی اکنون آتش سوزد بهر طرف که بینی دزد ز غنیمت خلقش زنی صغیر تو بروی مودت شد عاشق کنایه بآبان کرد ذکر عفو تو آمل دوبید زین صفت تو فکر و کرد ندید زنی عیت کرمان ز تو جان منقسم خرد منابع رای صواب قشمان بر کفی که مطرب طبع عنائی مدح تو گوید سران قصید که این بند ز شای بر گوید بیج وقت شریفم برون میزوی او دل</p>	<p>و وزیر عالم عادل کریم بحسن با جد سپهر و بحر آنجا مقیم راجع و ساجد نگرد حصر ایادی او آنا بل عاقل بکند کوزه سحر غنیمت مسا صد کدام مصطفی کز وی کشت مسجد جامع که باشد آتش دوزخ و راه عینت بار د جو خاک ده شود آنجا غیر و غایب کاهد چنانکه جامه عشاق بر تنایل شایند ایستاد راعا کست صفت حمزه واعد بکا بسایه مسرع رسد بقید قاعد که داعیان غنم را مرصفت قلا بد که راه کم نکند هر که شد محتاج راست خرد برقص آید لبان صوبه و اجد باب ز بنویسند میان قضا بد بن خضیه کو اسم بود همسین با جد</p>
--	---

<p>در حال تو در برج اوج عین شرف باد سمت ما که بود ماه جرج صراط و صا عد</p>	<p>و اصبی</p>
--	---------------

<p>که بنی آن دلفروز مد عدا بشوم از کلشن وصلش بنیم در قیامت عزرا که باشد قول</p>	<p>مجلس با رفوز و ذم سمع و ا بشکم از باد طعش خا عزما پس باشد آن روشن عدا</p>
---	--



<p>حادثه او را ز دلت ها رسید خون عرق ریزد ز مویش کویا که کند بر کوشه چشم قد م کله ام مشکین شود از جوی دوست تا خیالش را اگر بر دید ماست «د عشقش را می پیم د و ا ل بجان می آید از د عشقش «قدح ریز آن شراب لاله دلت با آب بخند لیل مذا ب بحر می کرده دماغم پر بخور قی خلاصم مید بند از غم و سیاه ما سوای میندایم نسلت با فروغ می نداده نور اضیف دودان و محذوم نهان</p>	<p>کسوتی او را به جوی مستقلا بجکد آب کل از مشک تشا همچو سروی برکت و جویبیا دید ام روشن شود از وی بار دید ام خون جیشود زین رسکدا بحر شوقش را می یابم کتا ساقی آن داروی پهنی بیا جون بکند «سمن آب انا همچو مسجین عود سونی پر زنا الشی به جون بر اکر ز بخا میرود زین کار ام آب کا ما بدنامی نمیدایم طا همچو خور بادای دسور اعتبار خواجه عصر و وزیر کا مکتا</p>
---	---

<p>تا ج دین آن صاحب عادل که اوست از بزرگان بزم پاد کا</p>	<p>انکه انقاس نسیم لطف ا و و انکه باناب سموم قرا و «جهان ذاتش نکل سیاهی او ملک و دولت را بحالش استام عقل چون عقد کویای می گرفت</p>
---	--

<p>مید مد جان در تن باد بها شعله نار اینر آند شرا که مصور کشت لطف کرد کا دین ملت را بنا بش افتخا با کفش «یا نیا مد شما</p>	<p>مید مد جان در تن باد بها شعله نار اینر آند شرا که مصور کشت لطف کرد کا دین ملت را بنا بش افتخا با کفش «یا نیا مد شما</p>
--	--

صفت او در خور و بر شد
 مانی در بانی او مستحاج
 شکر و داد او یار قوت رین
 رخش فکرت از براق صیت
 یلکخی کز قبولش شد عز
 واکه دارد داغ مهرش بر جبین
 بدسکالشی اگر اسمی است پست
 ماهی نه نوزت و ابر نه حیا
 ای نگو خوار ترانشا حق غلام
 در کلستان صمیر اسل و ل
 کل بپند از پر نشایه ز دست
 هو بپند از فرخ پا بر زمین
 به مهر بایست ابر روی فروغ
 ماه نوجون نعل یکدان تو گشت
 گو شود مضور از اول و شمس
 ای کنت در بانی مرصاحب دل
 بحر شربت مخلوط در زمین
 انخار بحر طبع رو نشن
 ای که از سر و شسته پیوندت
 صورت حال پر نشایه دل
 برامید اندک از لوح و لم

سعی او در ملک و دین شد آشکار
 نهونی صحرائی او شامین شکار
 کلک با قوتی او کو سر نکار
 با تمانی چون بیاده از سوا
 جرخ بد مهرش بخوابد کرد خوا
 کوه که چشم قبول از کس مدا
 در چنانش نیک نامی احتیا
 شک نه بویست و نه نه عیا
 سوت بد اندیش تراغم نمکنا
 جز کل و صلت نمی آید با
 کرده در پای اجاب تو خا
 کوزد بدست اعدای تو مار
 کی شدی مرده سید روی از مشا
 کوشش کرده نازا از ان شد گرسوار
 اخلا اعرش در آویزنی زدا
 حاصل در با و کبان کرده نشا
 هیچ درت بر نه در شاستوا
 کشت بیدار ابر مر و اید با
 کهرت عیش و لم راپود و نا
 عهد میدادم ز روی اضطرا
 آهسته برست فرد شرب عشا

ما اسیر جلیت محبت و از دل
 علم این دوستانت باد زیر
 سر که بکدم نه بوابت میزد
 آب جویانش مباد ساز کار

والله نوسید شربت اخلاص
 جام عیشش با دایم خوشگوار

بسمت الفضل
 بحمد الله و حسن توفیق
 و الصلوة والسلام
 علی سوله و آل
 و سلم